توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

سیاست نامه

برای دبیرستانها

تألیف

خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق طوسی

« ۴۰۸ - ۴۸۵ »
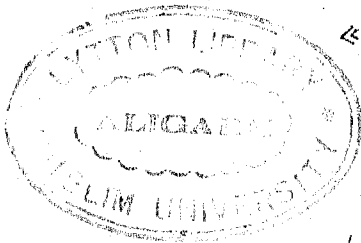
بتصحیح

آقای عباس اقبال

استاد دانشگاه

۱۳۲۰

چاپخانهٔ مجلس
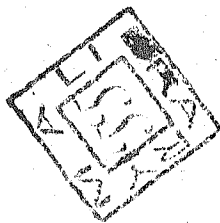
شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مأنوس گردند و از این امر دو فایدهٔ بزرگ منظور است نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان سخنسرایان بزرگ رموز زبان فارسی را بخوبی درمی‌یابند و شیوهٔ نگارش را فرامیگیرند و اگر این روزها نویسندگان بلندپایه درمیان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این واجب از اینکار غفلت ورزیده‌اند فایدهٔ دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابرین مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاقی و وسعت ذهن و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای هرکس سرمایهٔ گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میسازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضاشاه پهلوی و حسن استقبال والاحضرت همایون ولایت‌عهد از آن نیات مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامهٔ دبیرستانها قرار داده و اینک برای اینکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد برحسب امر و اجازهٔ همایونی آباد و ساختن کتابهائی که لازمست

میپردازد

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنسرایانش بسیار فراوانست
ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان
میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند
پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت
فرهنگ برخود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم
دارد که مورد مطالعهٔ دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد
چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار مهمتر
و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر
همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر
قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند
و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت نبوده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته اند

که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود
و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان افزون گردد
برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر هر کتاب
افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارات
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار
استادان و دبیران را در آموزگاری آسان نماید

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن
شرائط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها عاید نمیشود
بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبدهٔ ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن بهره مند خواهد شد

وزیر فرهنگ

[illegible]

مقدمه

مؤلّف اصلی این کتاب که آنرا **سیاست نامه** و **سیر الملوك** و **پنجاه فصل** **خواجه نظام الملك** خوانده اند **خواجهٔ بزرگ قوام الدین ابو علی حسن بن علی بن اسحق** است که **نظام الملك** لقب داشته و از یکشنبهٔ ۱۳ ذی الحجّهٔ ٤٥٥ تا دهم رمضان ٤٨٥ یعنی تا تاریخ قتل خود پیوسته در دستگاه الب ارسلان سلجوقی و پسرش سلطان ملکشاه بوزارت باقی بوده است.

بقول مشهور ملکشاه در اواخر سلطنت خویش از چند تن از وزراء خواست که در باب بهترین شیوهٔ ملکرانی و تدبیر امور دینی و دنیائی کتابی تألیف کنند تا آنرا دستور خود سازد، همه نوشتند و شاه از آن میان نوشتهٔ خواجه نظام الملك راپسندید واو راباتمام و انتشار آن مأمور ساخت.

چنانکه از خاتمهٔ همین نسخه بر میآید در سفر آخری که خواجه با ملکشاه عازم بغداد بود یعنی در ٤٨٥ او اجزاء سیاست نامه را بنویسندهٔ کتابهای خاصّ سلطنتی **محمد مغربی** سپرد تا آنها را پاکنویس نماید و اگر خواجه را حادثه ای پیش آید نسخهٔ مرتّب شده را بحضور سلطان تقدیم دارد.

نسخهٔ حاضر بی شك نسخه ایست که پس از قتل خواجه مرتّب شده و ظاهراً این کار در عهد دوّم جانشین سلطان ملکشاه یعنی درزمان سلطان غیاث الدّین ابوشجاع محمّدبن ملکشاه (٤٩٢–٥١١) انجام یافته چه درفصل القاب (صفحهٔ ١٩٥) صریحاً از سلطان محمّد و لقب او غیاث الدّین سخن بمیان می آید و کاتب نسخه اورا بدعای «خلّدالله ملکه» یادمیکند

واین بهترین دلیل است بر آنکه نسخهٔ نهائی کتاب سالها پس از قتل خواجه یعنی دست کم در سال ۴۹۲ یا بعد از آن مدوّن گردیده است و ذکر دیگری که در صفحهٔ ۲۱۸ از وزارت خواجه در دستگاه الب ارسلان و ملکشاه بشکل شخصی گذشته وغایب شده نیز میفهماند که دیگری مدّتی بعد از درگذشتن نظام الملك این کتاب را بصورت امروزی در آورده است و اگر چنانکه حدس نگارنده است مسلّم شود که حجّة الاسلام غزّالی در تألیف کتاب نصیحة الملوك خود بسیاست نامهٔ خواجه نظر داشته (رجوع کنید بپاورقی صفحهٔ ۲۳) چون غزّالی در سال ۵۰۵ وفات یافته پس این کار یعنی تألیف نسخهٔ نهائی سیاست نامه ازطرف محمّد مغربی یا دیگری دیرتر از سال ۵۰۵ نیز صورت نگرفته است. خلاصهٔ کلام اینکه باید تاریخ انجام نسخهٔ نهائی سیاست نامه یعنی نسخهٔ حاضر را بتقریب بین سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵ محصور دانست.

امّا مؤلّف اصل کتاب سیاستنامه یعنی خواجه نظام الملك پسر خواجه ابوالحسن علیّ بن اسحاق است که در یکی از قرای طوس بتاریخ جمعهٔ پانزدهم ذی القعده سال ۴۰۸ تولّد یافته و اجداد او اصلاً از خاک بیهق سبزوار بوده اند.

جدّ خواجه یعنی اسحاق از دهقانان بیهق بود و پدر او ابوالحسن علی درخدمت ابوالفضل سوری بن المعتزّ عمید یعنی حکمران خراسان ازجانب سلطان محمود غزنوی داخل گردید و تا آنجا ترقّی یافت که باداره امور مالی و حکومتی طوس نامزد شد و در همین دوره بود که خواجه در آن سرزمین بدنیا آمد و بهمین علّت بطوسی شهرت یافت.

در ایّام استیلای ترکمانان سلجوقی برخراسان که از سال ۴۲۸

شروع شد حکومت بلخ با ابوعلی بن شادان نامی بود و خواجه در زیر دست او بدبیری سرمیکرد. چون جغری بیك داود برادر طغرل اوّل وپدر الب ارسلان بر ترمذ وبلخ مستولی آمد ابوعلی‌بن‌شادان را بوزیری خود اختیار نمود و خواجه نیز بتبعیّت مخدوم خود در خدمت سلاجقه وارد شد وابوعلی خواجه‌را بدبیری و صاحب تدبیری امور الب ارسلان پسر جغری وا داشت و از این تاریخ است که خواجه در سلك درباریان الب ارسلان در آمده و در تمام دورهٔ سلطنت طغرل (۴۲۹-۴۵۵) در زیر دست او که امارت خراسان را داشته باین حال سرمیکرده است.

الب ارسلان در سال ۴۵۵ بجای عمّ خود طغرل اوّل بسلطنت رسید و چون در ذی الحجّهٔ ۴۵۶ وزیر طغرل اوّل یعنی عمید الملك ابونصر منصوربن محمّد کندری‌نیشابوری را کشت در سیزدهم همین ماه خواجه را مستقلاً بوزارت خود برداشت و خواجه از این زمان تا دهم رمضان ۴۸۵ که کشته شد در وزارت الب ارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال واقتدار برجا بود.

خواجه نظام الملك در مدّت بیست و نه سال و هفت ماه و کسری وزارت در زیر دست الب ارسلان و ملکشاه در ادارهٔ امور وفتح بلاد و سر کوبی مخالفین این دو پادشاه چنان کفایت و حسن تدبیر بخرج داد که دولتی وسیع از حلب گرفته تاکاشغررا تحت امر ایشان آورد و نام و نشان آن دو سلطان را در شرق و غرب عالم معلوم آن زمان جاری و ساری کرد تا آنجا که باید قسمت عمدهٔ شهرت و پیشرفتی را که درکارها نصیب الب ارسلان و ملکشاه شده ازبرکت خردمندی وکاردانی خواجه دانست و اینکه امیرالشّعراء معزّی در مدح او گفته که :

تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بعلیّین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح وظفر شده است کلك تو با تیغ شهریار قرین

اغراق نیست چه اگر کفایت خواجه نظام الملك و قدرت قلم او بنا شجاعت و صلابت شمشیر آن دو سلطان سلجوقی یار و قرین نمیگردید و مملکتداری خواجه پشتیبان و ضامن کشور گشائی ایشان نمیشد دوام و بقای چنان دولت وسیعی محال می نمود .

در اواخر ایّام ملکشاه چون خواجه پیرشده بود وقسمت عمدهٔ کارهای کشوری بدست پسران متعدّد وکسان او اداره میشد و ایشان هم بعلّت نفوذ بسیار خواجه و سوابق خدمت طولانی او در دستگاه سلاجقه غالبا ز طریق انصاف و اعتدال منحرف میشدند و باستبداد و تحکّم میرفتند ملکشاه از نظام الملك و نزدیکان او رنجش حاصل کرد وجماعتی از وزرای زیر دست وعمّال مهمّ دیوانی نیز که وجود خواجه و نفوذ او وپسرانش را مانع ترقّی خود می پنداشتند پیوسته آتش نقار بین شاه و وزیر را دامن میزدند و درشکست کار خاندان نظام الملکی می کوشیدند .

امّا ملکشاه با وجود میل قلبی بکوتاه کردن دست خواجه و پسران و کسان او از کارها بنابر مصالح ملکی و بیم از تولّد اغتشاش در کارها نمیخواست علناً بدورهٔ قدرت وزیر خویش و یاران او خاتمه بخشد و امری که انجام این منظور را مشکل میکرد علاقهٔ شدید جماعتی از لشکریان بود بخاندان نظام الملك و ازایشان گروهی که «غلامان نظامیّه» خوانده میشدند پاس سوابق نعمت را نسبت بمخدوم خود کمال وفا داری داشتند و مستعدّ آن بودند که با اندک بد رفتاری که در حقّ خواجه و کسان او بروز کند سر بشورش و طغیان بردارند .

در سال آخر سلطنت ملکشاه مابین شحنهٔ مرو که ازبندگان خاصّهٔ سلطان بود ویکی از پسران خواجه نظام الملك یعنی شمس الملك عثمان نزاعی بروز کرد . شحنهٔ مرو از استبداد شمس الملك بسلطان شکایت برد و خود بداد خواهی بحضور شاه آمد . ملکشاه سخت از این پیش آمد در غضب شد و دوتن از وزرای زیر دست خواجه را که خصم او بودند پیش او فرستاد و باو پیغام داد که اگر تابع منی چرا فرزندان و اتباع خودرا ادب نمیکنی و اندازهٔ خود نگاه نمیداری ، اگرمیخواهی بفرمایم دوات از پیش تو بر گیرم . خواجه ازاین پیغام رنجید و ازسرتند مزاجی در جواب سلطان پیغام فرستاد که دولت آن تاج باین دوات بسته است ، هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند .

الحقّ این جواب سخت درشت بود و میرساند که خواجه خود را بر دولت سلجوقی صاحب منّتی عظیم میشمارد و دوام و ثبات آن را جز بوجود خویش باساسی دیگر قائم نمی داند .

ملکشاه بیش از پیش از خواجه رنجید و پیغام رسانندگان نیز آنچه میتوانستند بغرض آب را گل آلود کردند امّا با تمام این احوال سلطان بعزل خواجه مبادرت نورزید تا آنکه در همین تاریخ ملکشاه از اصفهان بعزم بغداد حرکت کرد ونظام الملك نیز در رکاب همراه شد . درنزدیکی کرمانشاهان (ظاهراً در صحنه) شخصی در لباس صوفیان برای تقدیم عرض حالی خود را بخواجه نزدیك نمود وبضرب کارد بر او زخم زد و خواجه بر اثر آن در دهم رمضان ٤٨٥ جان سپرد و چنین شهرت کرد که قاتل از فدائیان اسماعیلی بوده است . جمعی نیز قتل خواجه را باغوای ملکشاه دانستند و چون ملکشاه هم یك ماه بعد در بغداد بشکلی مرموز

وفات یافت جمعی گفتند که غلامان نظامیّه بانتقام قتل مخدوم خود ملکشاه را مسموم ساخته اند .

امیر معزّی در اشاره باین دو واقعه می گوید :

دستور و شهنشه از جهان رایت خویش

بردند و مصیبتی نیامد زین بیش

بس دل که شدی زمرگ شاهنشه ریش

گر کشتن دستور نبودی در پیش

شاعر دیگری از گویندگان آن عصر در تعریض بکسانی که برای زوال دولت خواجه و قتل او اسباب چینی کرده بوده‌اند میگوید :

عجب مدار که از کشتن نظام الملك سفید روی مروّت سیاه فام شود

عجبتر آنکه روا داشتند کشتن او بدین امید کشان ملك و مال رام شود

بزرك سهوی این قاعده ندانستند که تیغ زنگ پذیرد چو بی نیام شود

هزار سال بباید که تا خردمندی میان اهل مروّت چو او نظام شود

در مرثیهٔ سلطان ملکشاه و خواجه نظام الملك امیر الشّعراء معزّی می گوید :

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر

تا تهی شد دولت و ملّت ز شاه داد گر

مشکل است اندازهٔ این حادثه در شرق و غرب

هائل است آوازهٔ این واقعه در بحر و بر

مردمان گفتند شوریده است شوّال ای عجب

بود از این معنی دل معنی شناسان را خبر

سرّ این معنی کنون معلوم شد ازمرگ شاه
ملك و دولت در مه شوّال شد زیر و زبر
رفت در یك مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماهی دگر
شد جهان پرشور وشرّ ازرفتن دستور و شاه
کس نداندتا کجاخواهدرسید این‌شو روشر
این بلا ها هیچ زیرك را نبد اندر ضمیر
وین حوادث هیچ دانا را نبد اندر فکر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر
ای دریغاٴاین چنین شاه و وزیری این چنین
چون برفتنداز جهان نا گاه با آن زیب وفر .... الخ

ایضاً معزّی در مرثیهٔ خواجه نظام‌الملك میگوید :

کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد دین‌پیمبر بی‌قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین زیر غمام
قهر یزدان نرم کرد آن‌را که بودش دهر نرم
چرخ گردان رام کرد آن‌را که‌بودش بخت‌رام
عالمی در یك زمان معدوم شد در یك مکان
امّتی در یك نفس مدروس شد در یك مقام
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آن کودید دشمن را بکام

در ره بغداد صیّاد اجل دامی نهاد

بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام ... الخ

در باب محلّ قبر خواجه نظام الملك همهٔ مورّخین چنین نوشته‌اند که نعش خواجه را باصفهان انتقال دادند و در آنجا بخاك سپردند و هندوشاه نخجوانی مؤلّف تجارب السّلف که کتاب خود را در ۷۲۴ بانجام رسانده دراین خصوص چنین مینویسد: « نعش نظام الملك را اصحاب او باصفهان بردند و درمحلّهٔ کرّان در موضعی که جوی آب بزرگ درمیان آن مقام میرود بغایت نزه و خوش دفن کردند و آن مقام را اهل اصفهان **تربت نظام** گویند ».

درقصیده‌ای از امیر الشّعراء معزّی در تهنیت وزارت خواجه ابو المحاسن شهاب الاسلام عبدالرّزاق بن عبدالله بن اسحاق برادر زادهٔ خواجه که او را سنجر در ۵۱۱ بصدارت بر گزید چنین آمده است:

عمّ او صدر و زیران از فراست گفته بود

عبد رزّاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید

آنچه آن پیر مبارك گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبو ای ره نورد زود رو

چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو

چشم بگشا و زخواب خوش زمانی سربر آر

تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را

پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امانت در لباس احتشام

هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار ... الخ

این ابیات معزّی اگر درطیّ زمان تحریفی در آنها راه نیافته باشد صریح است که خواجه نظام‌الملک عمّ خواجه شهاب‌الاسلام درموقع انتصاب این اخیر بوزارت یعنی در ۵۱۱ که بیست و شش سال پس از مرگ خواجه میشود در **نشابور** در « خواب خوش » بوده و تربت او در آن شهر قرار داشته است . اگر این استنباط صحیح باشد باید گفت که نعش خواجه را پس از مدّتی که در اصفهان بامانت بوده کسان او (شاید فخرالملک پسرش یا شهاب الاسلام برادر زاده اش) بنیشابور مقرّ اقامت خانوادگی خود انتقال داده ودر آنجا دفن کرده‌اند .

* * *

امّا کتاب سیاست نامه یا سیرالملوك یا پنجاه فصل که نسخهٔ اصلی آن نگاشتهٔ قلم آن وزیر شهیر است کتابی است در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطلب و تنوّع موضوع در میان کتب فارسی کم نظیر و در آن همچنانکه در خاتمهٔ فصل اخیر آمده : « هم پند است وهم حکمت و هم مثل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیاء و سیر و حکایات پادشاهان عادل ، از گذشتگان خبراست و از ماندگان سمراست وبا این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادگر است » اگر چه خواجه در انشاء این کتاب در فصاحت و بلاغت هنر نمائی و مهارت را بنهایت رسانده امّا چون چنانکه باید احاطهٔ کامل بمسائل تاریخی نداشته و از تعصّب مذهبی نیز خالی نبوده است هم اغلاط تاریخی فراوان در آن دیده

میشود و هم نسبت باهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنّت و جماعت از قلم خواجه ناسزاها و تهمتهای ناروائی جاری شده است و ما بمهمّترین این مسائل درپائین صفحات اشاره نموده ایم و برای رفع اشتباه میگوئیم که چون غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده و بیش از همه او بتقریر جنبهٔ عبرت و نمودن راه سیاست توجّه داشته و منشی بوده است نه مورّخ اغلاط تاریخی او را باید معلول باین علل دانست بعلاوه چون بازار تعصّب مذهبی درآن ایّام رواجی بسزا داشته و خواجه نظام‌الملك هم که خود از محدّثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلای شأن این طریقه جهد بسیار میکرده نتوانسته است از این قید فارغ بماند.

کتاب سیاست نامه را اوّل بار یکی از خاور شناسان فرانسوی در سال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) درپاریس بطبع رسانده و پس از آن در سال ۱۳۳۰ هجری در بمبئی چاپی سنگی از آن بعمل آمده و دفعهٔ اخیر در ۱۳۱۰ شمسی درطهران چاپی جدید از آن شده است.

طبع حاضر طبعی است درسی برای دانشجویان، همین نظر موجب آن شده است که اوّلاً ناشر از دادن نسخه بدلها و تبعیّت از روش انتقادی صرف نظر کرده و در اختلافات میان متن نسخه ها که چندان نیز کم نبوده باختیار یك صورت که صحیح‌تر و روشن‌تر مینمود قناعت ورزیده و این سیره البتّه پسندیدهٔ اهل تحقیق و تتبّع نیست امّا درمورد کتب قرائتی که تنها منظور از آن مطالعهٔ متنهای بلیغ و روان و احتراز از بحثهای گمراه کننده است چاره‌ای جز آن بنظر نمی آمد، ثانیاً در پارهٔ موارد بحذف چند جمله و حکایت که تدریس آنها از لحاظ لفظ یا مضمون در مدرسه صلاح نبود مجبور شدیم ولی برای آنکه این کار نیز پوشیده

نماند هرجا بچنین اقدامی دست زده‌ایم در پای صفحه بآن اشاره کرده و از مقدار عبارت حذف شده خبر داده‌ایم، ثالثاً برای آسان کردن کار تدریس و رعایت توفیر وقت برای آموزگاران و شاگردان هرجا کلمه‌یا ترکیبی را مشکل یامطلبی تاریخی را محتاج بتوضیح دیده‌ایم در حواشی بروشن ساختن آن پرداخته و محلّ آیات قرآن مجید را نیز در سوره‌ها بدست داده‌ایم تااگر کسی بخواهد پیش و پس آنهارا بداند مراجعه‌برای او سهل باشد .

اردیبهشت ماه ۱۳۲۰ — عباس اقبال

فهرست فصول کتاب

فصل اول

اندر احوال مردم روزگار و مدح خداوند عالم سلطان عادل شهنشاه اعظم خلدالله ملکه[۱]

ایزد سبحانه و تعالی در هر عصری و روزگاری یکی را از میان خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه وسیرتهای ستوده آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان بدو بازبندد و در فساد و آشوب بدو بسته گرداند وامضاء[۲] وحشمت او در قلوب وعیون خلایق بگستراند تا مردمان در سایهٔ عدل وپناه رعایت او روزگار میگذرانند[۳] و ایمن میباشند و بقای دولت او همی‌خواهند و چون العیاذبالله[٤] از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت رود ویا تقصیری اندر اطاعت وفرمانهای حقّ پدید آید وخواهد

---

۱ ـ البتّه غرض خواجه نظام‌الملك که اصل کتاب بانشاء اوست از این سلطان عادل سلطان معزّالدّین ابوالفتح ملکشاه سلجوقی است که از ٤٦٥ تا ٤٨٥ سلطنت کرده ولی چون انتشار کتاب بشرحی که درمقدّمه بیان شده‌است پس‌از فوت‌خواجه و درعهد سلطان غیاث‌الدّین ابو شجاع محمّد (٤٩٨ ـ ٥١١) پسر ملکشاه و در سنین بین ٤٩٨ و ٥٠٥ صورت گرفته و درآن تاریخ دیگر جملهٔ دعائیّهٔ «خلّدالله ملکه» درمورد ملکشاه موضوعی نداشته ، دربعضی از نسخه‌های سیاستنامه بهمین نظر لقب «غیاث‌الدّنیا والدّین» راکه لقب سلطان محمّد است قبل از «خلّدالله ملکه» افزوده اند تا این دعا برای سلطانی که کتاب در عهد او منتشر شده مورد داشته باشد .

۲ ـ امضاء در اینجا بمعنی نفوذ است

۳ ـ لفظ می‌برسر این فعل و نظایر آن در این کتاب و کتب دیگر قدیم غالباً بجای «ب» که استعمال امروزی ماست بکار میرفته، «میگذرانند» یعنی «بگذرانند» و «می‌باشند» یعنی «باشند»

٤ ـ العیاذبالله یعنی پناه بخدا از آفات و شرور

که ایشان را عقوبتی رساند و پاداش کار ایشان بچشاند[خدای عزّ وجلّ ما را چنین روزگار منمایاد[1] و از چنین[2] مُدبری دور دارد] هرآینه[3] از شومی عصیانْ خشم و خذلان درآن مردمان در رسد ، پادشاه نیك از میان برود وسیوف[4] مختلف کشیده شود و خونهای ناحقّ ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر هرچه خواهد کند تا آن گنهکاران اندر میان آن فتنه های خونریز هلاك شوند و جهان از ایشان خالی و صافی ماند و از جهت شومی این گنهکاران بی گناهان نیز در فتنه ها هلاك شوند و مثال این چنانست که آتش اندر نیستانی افتد ، هرچه خشك باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشك بسیار تر نیز بسوزد .

پس ، ازبندگان یکی رابتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی واقبالی‌حاصل شود و از حقّ‌تعالی‌دانشی و عقلی یابد که بدان دانش و عقل زیردستان‌را هریك براندازهٔ خویش بدارد و هریکی را بر قدر او مرتبتی و محلّی نهد وخدمتکاران‌و کسان ایشان را ازمیان خلق و مردمان بر گزیند وبهریك از ایشان‌پایگهی و منزلتی‌دهد و بر کفایت‌مهمّات‌دینی ودنیاوی بر ایشان اعتماد کند و رعایا را نگاه دارد ، آن که راه اطاعت سپرد وبکار خویش مشغول باشد از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار می گذراند وبازاگر از کسی‌ازخدمتکاران‌و گماشتگان ناشایستگی ودراز

---

۱ ـ الفی که در فعل نماید قبل‌از ضمیر آخر آن و نظایر این استعمال دیده‌میشودمفید معنی‌دعا یا نفرین است ، اگر درفعل نفی‌باشد مثل منمایاد معنی نفرین و تحذیر دارد و در صورت خلاف معنی دعا و تقریب .

۲ ـ چنین و چنان‌در قدیم بضمّ حرف اوّل‌معمول بوده زیراکه‌اصل آنها « چون این » و « چون آن » است بمعنی مانند این ومانند آن .

۳ ـ هرآینه یعنی ناچار .

٤ ـ سیوف جمع سیف عربی بمعنی شمشیرْها .

دستی پدید آید اگر بتأدیبی و بندی و بازداشتی[1] ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته باشد بدل کند واز رعایا کسانی که حقّ نعمت نشناسند و قدر امن و راحت ندانند و بدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند و پای از اندازهٔ خویش بیرون نهند بر اندازهٔ گناه با ایشان خطابی کند و بمقدار جُرم ایشان مالش فرماید و باز دامن عفو بر گناه ایشان بپوشد و از سرِ آن در گذرد[2] .

و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد[3] از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویها و پلها کردن[4] بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیهها[5] ومزارع و بر آوردن حصارها وساختن شهرها و پی افگندن بناهای رفیع بجای آرد و بر شاهراهها رباطها[6] فرماید ومدارس ازجهت طالب علمان[7] ، تا از کردن

---

۱ ـ بازداشت یعنی توقیف و حبس .

۲ ـ از سرِ چیزی در گذشتن یعنی از آن چیز صرف نظر کردن و بر سر چیزی بودن یا سر چیزی داشتن بمعنی قصد آن چیز را داشتن است ،
سعدی گوید :

سرِ آن ندارد امشب که بر آید آفتابی ‌ ‌ ‌ ‌ چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

حافظ گوید :

بر سرِ آنم که گر زدست بر آید ‌ ‌ ‌ ‌ دست بکاری زنم که غصّه سر آید

۳ ـ آنچه بعمارت جهان پیوندد یعنی آنچه بآبادی جهان مربوط است .

٤ ـ یکی از معانی کردن ساختن است ، حافظ گوید :

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ‌ ‌ ‌ ‌ گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

٥ ـ دیه بایاء مجهول املای قدیم ده است .

٦ ـ رباط یعنی منزل جهت اقامت لشکریان یا دستگیری از بینوایان

۷ ـ امروز در این قبیل ترکیبات یعنی جمع بستن مضاف ومضاف الیه معمولاً علامت جمع را بمضاف می افزایند و بجای طالب علمان طالبان علم می گویند مگر آنکه کسرهٔ اضافه را حذف کرده ودو کلمه را بصورت کلمه‌ای مرکّب در آورده باشند مانند صاحبدل که در جمع آن صاحبدلان گویند بجای صاحبان دل که از جهت معنی باصاحبدلان اندك تفاوتی اصطلاحی دارد .

آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن مصالح[1] بدان جهان او را حاصل شود و دعوات بخیراورا پیوسته شود و چون تقدیر ایزدی چنان بود که این روزگار تاریخ روزگارماضی گردد و طراز[2] کردارهای ملوك پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از این دیگری را نداده باشد؛ خداوند عالم شهنشاه اعظم را ازدو اصل که پادشاهی و پیشوایی در خاندان ایشان بود ، جدّ بجدّ همچنین تا افراسیاب[3] بزرگ پدید آورد وبکرامتها وبزرگیها که ملوك جهان ازآن عاری بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملوك را از دیدار خوب وخوی ستوده ودلیری و داد و مردانگی و سواری و دانش و طاعت ایزد تعالی بجای آوردن از نماز شب و روزه و حرمت داشتن علمای دین و زاهدان و پارسایان و صدقات متواتر دادن وبا درویشان نکویی کردن وباخدمتکاران وزیردستان بخلق خوش زیستن وستم ستمکاران از رعیّت برداشتن او را ارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقاد نیکو او را دولت و مملکت داد و جهان را مسخّر او گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید، جهانیان خراجگزار اویند و بتقرّبی که باو می کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروزگار بعضی ازخلفا اندر مُلك بسطتی و سعتی بود هیچوقت از دل مشغولی[4] و خروج خارجیان خالی نبوده است و اندر این روزگار

---

۱ ـ مصالح یعنی آنچه شایسته است در مقابل مفاسد یعنی ناشایسته ها ، اینکه امروز مصالح را بمعنی موادّ لازم برای بنا بکار میبرند استعمالی مجازی است یعنی آنچه شایسته و سزاوار برای ساختمان است و بدرد این کار میخورد .

۲ ـ طراز هر چیز یعنی بهترین نوع آن چیز و بمعنی زینت و نمونهٔ کامل و نشانه و نقش جامه نیز آمده وآن معرّب تیریز فارسی است در عربی از این لغت مصدر تطریز و در فارسی طرازیدن ساخته‌اند بمعنی آراستن .

۳ ـ اشاره است بترك بودن سلاجقه و اینکه بنابرروایات داستانی ترکان را از اولاد افراسیاب میدانستند .

۴ ـ دل مشغولی یعنی نگرانی .

مبارك بحمدالله ومنّه اندر همهٔ جهـان کس نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر از چنبر طاعت برون برد، ایزد تعالی این دولت را تاقیامت پیوسته گرداناد وچشم بد از کمال دولت اودورداراد[1] تاخلایق اندر عدل وسیاست این پادشاه روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند[2].

چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دولت ودانش ورسوم نیکو برقیاس دولت و دانش او همچو شمع باشد که بسیار روشنایی دهد و مردمان بدان روشنایی راه یابند واز تاریکی بیرون آیند واورا بهیچ مشیری ورهنمایی حاجت نباشد. ولیکن خداوندان را اندیشه ها باشد وخواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل ودانش ایشان بدانند، آنست که بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد بنویس و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته‌اند واکنون شرط آن بجای نمی آرند چه پسندیده وچه ناپسندیده، آنچه بنده را از دیده و دانسته و شنیده و خوانده فراز آمد یاد کرده شد و برحکم فرمان عالی این چند فصل برسبیل اختصار نبشته آمد وآنچه لایق هرفصلی بود درآن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن ونزدیك بفهم و از معنی غریب و دشوار پرهیز کرده شد تاخواننده را تفهیم صواب باشد [امیدآنکه] بتوفیق ایزد تعالی تمامت پذیرد.

---

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ (۱) درزیر صفحهٔ ۲ ، ۲ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ (۳) درزیر صفحهٔ ۱

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی پادشاهان را نگاه داشتِ رضای اوست عزّ اسمه ، و رضای حقّ سبحانه اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده آید ، چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن مُلك پایدار بود و هر روز بزیادت باشد ، و آن مَلك از دولت و روزگار خود برخوردار بود و بدین جهان نام نیکو و بدان جهان رستگاری یابد وحسابش آسان تر بود که بزرگان گفته‌اند : اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ ، معنی آنست که ملك با کفر بپاید و با ظلم نپاید .

حکایت اندر این معنی

چنین آمده است اندر اخبار که چون یوسف علیه‌السّلام ازدنیا بیرون میرفت او را می آوردند تا بنزدیك ابراهیم صلوات الله علیه و نزدیك آبا و اجداد بزرگوارش دفن کنند ، جبرئیل علیه السّلام بیامد و گفت او را همین جای بدارید که آن جای او نیست که اورا جواب مُلکی که رانده است بباید دادن بقیامت ، چون حال یوسف پیغمبر چنین بود بنگر که حال دیگران چون خواهد بود .

در خبر است از پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم که هر که را روز قیامت

حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی[1] و فرمانی بوده است دستهایش بسته باشند، اگر عادل باشد عدلش دستهای او گشاده کند و ببهشت رساند و اگر ظالم باشد همچنان دستش بسته با غُلها بدوزخ افگنند.

و هم درخبر است که روز قیامت هر کسی را که بر کسی فرمان بوده باشد درین جهان، بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش، اورا از آن سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته جواب ازاو بخواهند.

حکایت اندر این معنی

عبدالله بن عمر بن الخطّاب پدر را گفت که ای پدر چون از دنیا بروی کی ترا بینم، گفت بدان جهان، گفت زودتر میخواهم، گفت شب اوّل یا دوّم یا سوّم مرا در خواب بینی، دوازده سال بر آمد اورا بخواب ندید، بعد از دوازده سال بخوابش آمد، گفت یا پدر نگفته بودی که پس از سه شب مرا بخواب بینی، گفت مشغول بودم که در سواد[2] بغداد[3] پلی ویران شده بود و گماشتگان تیمار[4] آن نداشته بودند، گوسفندان بدان پل میگذشتند گوسفندی را

---

۱ - یکی از معانی مجازی دست قدرت و سلطه است، خاقانی گوید:

دست دست تست وجان مأوای تو — پای صورت در میان نتوان نهاد

عنصری گوید:

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی

۲ - سواد اصلا بمعنی سیاهی است و سواد شهر یعنی مجموع آبادی های دورا دور آن شهر که ازدور سیاه می نماید.

۳ - نسبت وقوع این واقعه در بغداد در عصر عمر بن الخطّاب غلطی تاریخی است چه بغداد درسال ۱٤٥ درعهد منصورعبّاسی ساخته شده، دربعضی نسخه ها از سیاست نامه بغداد را بنهروان تبدیل کرده‌اند امّا بشهادت سنائی درحدیقه که در ذیل صفحهٔ بعد بیاید دراصل روایت بغداد است.

٤ - تیمار داشتن یعنی مواظبت کردن.

پای بسوراخ فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم[1]
وبر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که زیر فرمان او یند از او بخواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید، چون چنین است باید که مهمّ این ملك بهیچ کس باز نگذارد و از کار خویش وخلق غافل نباشد و چندانکه تواند پنهان و عیان احوال ایشان میپرسد ودستهای دراز کوتاه میکند وظلم ظالمان از ایشان باز میدارد تابرکات آن درروزگار دولت او میرسد ودعای دولت او میگویند[2] و دعای خیر تاقیامت بروزگار او میرسانند و ثواب بزرگ در دیوان[3] او مُدَّخَر[4] میشود.

---

۱ ـ این حکایت را سنائی در باب هشتم حدیقةالحقیقه چنین بنظم آورده :

دید یك شب بخواب عبدالله	پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ایا میر عادل خوشخوی	حال خود با من این زمان توبگوی
با تو ایزد چه کرد بر گوحال	بعد ازآن مدّت دوازده سال
گفت ازآن روز بازتا امروز	درحسابم، کنون شدم فیروز
کار من صعب بود باغم و درد	عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفند ضعیف در بغداد	رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور وپای اوبشکست	صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام	که تو بودی امام بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال	بوده ام مانده در جواب و سؤال

۲ـ رجوع شود بحاشیهٔ (۳) درزیر صفحهٔ ۱

۳ ـ دیوان در اینجا بمعنی نامهٔ عمل است .

۴ ـ مُدَّخَر یعنی اندوخته .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نباشد پادشاه را از آنکه درهفته دو روز بمظالم بنشیند و داداز بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیّت بشنود بی واسطه، و چند قصه[1] که مهمّ تر بود باید که عرضه کنند و در هر یك مثالی[2] دهد، چون این خبر درمملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلّمان و دادخواهان پیش میخواند و درهفته دو روز سخن ایشان میشنود وظالمان را شکسته میدارد همهٔ ظالمان بشکوهند[3] و دستهای ایشان کوتاه شود و کس نیارد[4] بیداد کردن از بیم عقوبت او.

حکایت

چنین خوانده‌ام از کرّاسهٔ[5] پیشینگان که بیشتر ازملوك عجم دکّانی[6] بساختندی و براسب بر آنجا رفتندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلّمان راکه درآن صحرا گرد بودند همه را بدیدندی و داد هر یك

---

۱ ـ قصّه در این مورد بمعنی پیش‌آمد وشرح حال است .

۲ ـ مثال یعنی امر و فرمان .

۳ ـ شکوهیدن یعنی ترسیدن .

٤ ـ یارستن یعنی توانستن .

٥ ـ کرّاسه یعنی دفتر یا جزوی از یك کتاب .

٦ ـ دکّان بمعنی سکّو وبلندی است واین کلمه که فارسی‌است بعدها مجازاً بمعنی مصطلح امروزی معمول شده است .

بدادندی وسبب این چنان بود که چون پادشاه جایی بنشیند و آنجاباد هلیز و دربند وپرده دار بود صاحب غرضان وستمکاران مظلومان را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند.

حکایت

شنیدم که یکی از ملوك بگوش گران بوده است چنان اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلّمان را با او راست نگویند و چون حال نداند چیزی فرماید که موافق کار نباشد، فرمود که متظلّم باید که جامهٔ سرخ پوشد[1] ودیگرهیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تامن اورا بشناسم وآن ملك برپیل نشستی و درصحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجایی خالی نشستی و ایشان را یك بیك بخواندی تابآوازبلند حال خویش گفتندی واوانصاف ایشان میدادی و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد.

حکایت

امیرعادل[2] ازجملهٔ سامانیان بوده‌است که اورا اسمعیل بن احمد گفتندی سخت عادل بوده‌است و اورا سیرتهای نیکوبسیاربوده‌است، با خدای تعالی اعتقاد صافی داشته‌است و درویش بخشایی از سیر او بازنموده‌اند، و این اسمعیل آنست که ببخارا نشستی، و خراسان و عراق و ماورا النّهر جمله

---

۱ ـ این عادت که متظلّم و دادخواه برای رساندن ظلمی که باو رسیده جامه‌ای برنگ یا جنس مخصوص بپوشد وبمحلّ دادرسی برود تا مدّتها در ایران مرسوم بوده و مدّتی نیز دادخواهان جامه‌ای از کاغذ در برمیکردند و بپای علم ونشانه‌ای که برای راهنمایی این جماعت برپا میداشتند میرفتند، حافظ گوید:

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك　　　رهنمونیم بپای علم داد نکرد

۲ ـ عادت مردم زمان سامانیان چنین بوده که امرای این سلسله را در حیات او بلقبی میخواندند و پس از مردن بلقبی دیگر. امیرعادل لقب امیراسماعیل احمد سامانی است در حیات او، این امیررا پس ازدر گذشتن بلقب امیرماضی یاد میکردند.

پدران او داشته بودند .

یعقوبِ لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و بخراسان پیوست و خراسان‌را دراطاعت آورد، پس‌ازخراسان‌عراق‌بگرفت و داعیان او را بفریفتند و در سِرّ در بیعت اسماعیلیان شد[۱] و با خلیفه دل بد کرد پس لشکرخراسان وعراق جمع کرد وروی ببغداد آورد تاخلیفه را هلاك کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد ، خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است ، رسول فرستاد که تو ببغداد هیچ کارنداری همان بهتر که قهستان و عراق و خراسان مطالبت میکنی و نگاه میداری تا خللی و دل مشغولی‌تو تُوَلّد نکند ، باز گرد . فرمان نبرد و گفت مرا آرزوچنانست که لابدّ بدرگاه آیم وشرط خدمت بجای آرم وعهد تازه گردانم تا این نکنم باز نگردم ؛ هر چند که خلیفه میگفت و رسول میفرستاد جواب همین باز میداد ، لشکر برداشت وروی ببغداد نهاد، خلیفه براوبد گمان شد ، بزرگانِ حضرت[۳] را بخواند و گفت چنان گمان میبرم که یعقوب بن لیث سر از چنبرطاعت مابیرون برده‌است و بخیانت اینجا می‌آید که اورا نفرموده‌ایم که بدرگاه آید ومیفرمایم که باز گردبازنمیگردد وبهمه‌حال‌دردل‌خیانتی دارد وچنان پندارم که در بیعت باطنیان شده‌است وتابدینجا نرسد اظهار نکند ، مارا از احتیاط غافل نباید بود ؛ تدبیراین کارچیست ؟ سخن براین ختم شد که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا نزول کند و لشکرگاه بزند و خاصّگیان[٤] و بزرگان بغداد جمله با او باشند تا چون یعقوب در رسد و

۱ـ ظاهراً این نسبت یعنی گرویدن یعقوب لیث بمذهب اسماعیلی تهمت است و درهیچ مأخذ معتبری‌چنین‌امری روایت نشده . ۲ ـ مقصود ازاین‌خلیفه المعتمدعلی‌الله‌عبّاسی (۲۵۶-۲۷۹) است . ۳ـ حضرت یعنی‌پای‌تخت ودراین مورد غرض ازآن‌دارالخلافهٔ بغداداست . ٤ـ این کلمه که‌شکل عربی آن خواصّ و بمعنی‌نزدیکان‌ومقرّبان‌پادشاه‌است جمع‌فارسی خاصّگی‌است وآن نسبتی‌است که فارسی‌زبانان ازلفظ خاصّهٔ عربی‌ساخته‌اند .

خلیفه را در صحرا بیند لشکرگاه زده اندیشهٔ او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را بزودی معلوم گردد و مردم درلشکرگاه یکدیگر آمد شد کنند، اگر سر عصیان دارد نه همهٔ سران عراق وخراسان بااو یارباشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد، چون عصیان آشکارا کند لشکراورا سر برگردانیم بتدبیر و اگر بس نیاییم[1] و با او جنگ نتوانیم کرد باری راه برما گشاده بود وچون اسیران درچهار دیوارنمانیم و بجایی دیگربرویم. امیرالمؤمنین را این سخن وتدبیر خوش آمد، همچنان کردند واین امیر-المؤمنین المعتمدعلی‌الله‌احمدبود، وچون یعقوب لیث دررسیدبرابرلشکرگاه خلیفه فرودآمد وهردولشکر درهم آمیختند. یعقوب لیث هم درروزعصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپرداز[2]وهر کجامیخواهی می رو، خلیفه دو ماه زمان[3]خواست، زمان‌نمیداد، چون شب اندر آمد باسران سپاه فرستاد که او عصیان آشکارا کرده و باشیعیان یکی‌شده و بدان آمده است تاخاندان ما براندازد ومخالفان مابجای ما بنشاند، شماهم بدین همداستانی‌میکنید یانه؟ گروهی گفتند مانان‌پاره[4] ازاویافته‌ایم واین جاه وحشمت ازدولت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند از این حال که امیرالمؤمنین گوید خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف نکند و اگر مخالفت ظاهر کرد بهیچ حال رضا ندهیم

---

۱ - بس آمدن یعنی ازعهده بر آمدن و کفایت کردن .

۲ - پرداختن در این مورد بمعنی تحویل دادن و واگذاشتن‌است ، سعدی گوید :

پارسایی که خمرعشق چشید　　　خانه گو با معاشران پرداز

۳ - زمان در این مورد بمعنی مهلت است .

٤ - نان پاره یعنی وسیلهٔ معیشت و رزق و ظاهراً آن در اصل بر قطعه زمینی اطلاق میشده است که پادشاهان بعنوان تیول و برای آنکه از محصول آن بهره بر دارند وا میگذاشته اند و این همانست که آنرا در عربی اقطاع میگویند .

و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آییم و ترا نُصرت کنیم
واین گروه امرای خراسان بودند . چون خلیفه سخن سران لشکر یعقوب
بر اینگونه شنید خرّم شد ودیگر روز بدل قوی بیعقوب لیث پیغام فرستاد
که اکنون که کُفران نعمت پدید کردی ومخالف ما را موافق شدی میان
من و تو شمشیر است وهیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من اندك است و
از آن تو بسیاراست ، حقّ تعالی نصرت کنندهٔ حقّ است وحقّ با من است و
آن لشکر که تو داری مراست ، وبفرمود تا لشکر درسلاح شدند و کوس
حرب بزدند و بوق میدمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند و درصحرا صف
کشیدند . چون یعقوب لیث پیغام خلیفه بر آن گونه شنید گفت بمراد
رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و لشکر برنشستند و با تعبئه[1] تمام
بصحرا شدند ودربرابر صف بر کشیدند واز آن جانب خلیفه درقلب بایستاد
و از این جانب یعقوب ، پس خلیفه فرمود بمردی بلندآواز تا درمیان دو
صف رود وبآوازی بلند بگوید یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی
شده و بدان آمده است تا خاندان عبّاسی بر کند ومخالف اورا از مَهدیّه[2]
بیارد و بجای اوبنشاند وسنّت بردارد وبدعت آشکارا کند ، هرآن کس که
خلیفهٔ رسول خدای را خلاف کرد رسول خدای را خلاف کرده باشد وهر که
سر از چنبر طاعت رسول بیرون بُرد همچنان باشد که سر از طاعت خدای

---

۱ – تعبئه یعنی تجهیز و آراستن سپاه .

۲ – غرض مصنّف از مَهدیّه باقرب احتمالات وبسیاق روایت این حکایت که گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسماعیلیان شده بود همان پای تخت علویان فاطمی است که در ولایت افریقیّه (تونس حالیّه) واقع بوده وآنرا اوّلین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبیدالله المهدی درسال ۳۰۳ هجری بنانموده بود . نسبت اینکه یعقوب لیث درموقع نزاع خود بامعتمد خلیفه یعنی درحدود ۲۶۲ میخواسته است مخالف خلیفه را ازمهدیّه که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای اوبنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلّف است واین نیز خود دلیلی است بربی اساس بودن نسبت اسمعیلی بیعقوب و گرویدن او باین مذهب .

تعالی بکشید وازدایرهٔ مسلمانی بیرون رفت چنانکه خدای تعالی میگوید:
أَطِيعُوا ٱللَّهَ وَأَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَأُولِي ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ [١] ، اکنون
کیست ازشما که بهشت بدوزخ گزیند وحقّ را نصرت کند وروی ازباطل
بگرداند و با ما باشد نه بامخالف ما . چون لشکر یعقوب این ندا بشنیدند
امرای خراسان بیك بار بر گشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند که ما
پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت بخدمت می آید اکنون که مخالفت
و عصیان پدید کرد بر گشتیم، با توایم وتاجان درتن داریم ازبهر تو شمشیر
میزنیم .

چون خلیفه قوّت یافت لشکر را بفرمود تاحمله بردند و یعقوب لیث بحملهٔ
نخستین شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه او
همه بغارت بردند ولشکر از خواستهٔ [٢] اوتوانگر شدند واوچون بخوزستان
رسید بهرجانب کس فرستاد و گماشتگان راخواندن گرفت [٣] ودرم ودینار
بفرمود تا از خزانه‌های خراسان و عراق بیاورند .

چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت [٤] قاصد
و نامه فرستاد که مارا معلوم گشت که تومرد ساده دلی و بسخن ساده دلان
غرّه شدی و عاقبت کارنگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو
چگونه نمود وترا هم بلشکر تو ضایع کرد و خاندان ما نگاه داشت واین
سهوی بود که برتورفت اکنون دانم که بیدار گشتی وبر آن کرده پشیمانی،
امارت خراسان و عراق را هیچکس از تو شایسته تر نیست و براومزیدی

---

١ - قرآن سورهٔ ٤ (سورة النساء) آیهٔ ٦٢ ٢ - خواسته یعنی مال ومتاع
٣ - یکی ازمعانی گرفتن شروع کردن است چنانکه گوییم باران گرفت ، فردوسی گوید:
بر آن نامور تیرباران گرفت کمانش کمین سواران گرفت
٤ - در وقت یعنی در همان آن وفوراً .

نخواهیم فرمود و ترا حقّ نعمت بسیار است نزدیك ما ، این خطای ترادر کار خدمتهای پسندیدهٔ تو کردیم[1] و کردهٔ ترا نا کرده انگاشتیم ، چون ما از سر این وحشت در گذشتیم باید که تو نیز ازسر آن حدیث در گذری وهرچه زودتر بخراسان وعراق روی و بمطالعهٔ ولایت مشغول شوی . چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد وبر آن کرده پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند، آنگاه بفرمود تارسول خلیفه رادرآوردند[2] و بنشاندند، پس روی سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی من مردی رویگر زاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام وخوردن من نان جوین وماهی وتره وپیاز بوده است واین پادشاهی و گنج وخواسته ازسر عیّاری[3] وشیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدرمیراث یافته‌ام ونه ازتودارم، ازپای ننشینم تاسر تو به‌مهدیّه نفرستم وخاندان ترا ویران نکنم، یا آنچه گفتم بجای آورم یاباسر[4] نان جوین و ماهی و پیاز وتره شوم ، اینك گنجها را در باز کردم ولشکرها راباز خواندم وبر اثر این پیغام آمدم ، ورسول خلیفه را گسیل کردوهر چند خلیفه او را بنامه وقاصد بنواخت وتشریف فرستاد البتّه از سر این حدیث درنگذشت و لشکر گرد میکرد وروی سوی بغداد نهاد ، چون سه منزل برفت واورا علّت قولنج بودقولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که دانست

---

۱ - چیزی را درکار چیزی کردن یعنی یکی را بدیگری ازمیان بردن ومحو کردن ، حافظ گوید :

مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم در کار چنگ وبربط و آواز نی کنیم

۲ - درآوردن یعنی داخل کردن .

۳ - عیّاری و عیّار پیشگی یعنی راه زنی و دستبرد بکاروانیان با رعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت .

٤ - باسر چیزی‌شدن یاباسرچیزی آمدن یعنی بر گشتن ، سعدی گوید :

اگر آن عهد شکن باسر میثاق آید جان رفته است که با قالب مشتاق آید

که از آن درد نرهد، برادرخویش عمرولیث را ولیعهد کرد و گنج نامه‌ها[1] بوی داد و بمرد، وعمرولیث از آنجا باز گشت و بکوهستان آمد و یك چند آنجا بود پس بخراسان رفت وپادشاهی می کرد وخلیفه را اطاعت همی داشت ولشکر ورعیّت عمرو را دوستتر از یعقوب داشتندی که این عمرو بس بزرگ همّت و باعطا وبیدار وبا سیاست بود ومروّت وهمّت اوتا بدانجا بوده است که مطبخ اورا چهارصد شتر میکشید، دیگر چیزها را بر این قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری[2] همی بود که نباید[3] که اونیز بطریق برادر رود وفردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود، هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن ازاین معنی اندیشه همی کرد، پیوسته در سرّ کس همی فرستاد ببخارا بنزدیك امیر اسمعیل بن احمد که خروج کن برعمرو ولشکر بکش وملك ازدست او بیرون کن که تو حقّ تری[4] امارت خراسان وعراق را که این سالها در دست پدران تو بوده است و ایشان[5] بتغلّب[6] دارند یکی آنکه خداوند حقّ تویی و دیگر آنکه سیرتهای تو پسندیده‌است وسه دیگر[7] آنکه رضای من درقفای تست، بدین سه معنی شك نکنم که ایزدتعالی ترا براونصرت دهد، بدان منگر که ترا عُدّت[8] و لشکر اندك است بدان نگر که خدای تعالی میگوید: كَمْ مِنْ فِئَةٍ

---

١ - گنج نامه‌ها یعنی صورت و فهرست گنجها.

٢ - استشعار در اصل عربی بمعنی پوشیدن شعار است ومجازاً بمعنی دربر گرفتن شعار خوف یعنی اندیشه و نگرانی نیز استعمال شده و در اینجا همین معنی مراد است.

٣ - نباید یعنی مبادا ٤ - تو بکاری حقّ تری ازدیگران یعنی سزاوارتری، اگرچه این ترکیب صحیح و در قدیم بسیارمعمول بوده ولی امروز بجای آن گوییم بحق تری یامحق تری. ٥ - یعنی صفاریان.

٦ - تغلّب یعنی استیلای برشهری بقهر وغلبه. ٧ - سه دیگر یعنی سوّم.

٨ - عُدّت یعنی استعداد.

قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللهِ وَاللهُ مَعَ الصَّابِرِينَ[۱]، پس سخنان خلیفه در دل او کار کرد وعزم درست گردانید که باعمرو لیث مخالفت کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بدین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرد ده هزار بر آمد چنانکه بیشتر ازلشکر او رکابهای چوبین داشتند وازده تن یکی سپرداشت و ازبیست مرد یکی جوشن و ازهر پنجاه یکی را نیزه بود ومرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراك[۲] بسته بود وچنین لشکری ازآموی بر داشت و بمرو آمد وخبر بعمرولیث بردند که اسمعیل بن احمد ازجیحون بگذشت وبشهر مروآمد وشحنهٔ[۳] مرو بگریخت و طلب مملکت میکند . عمرولیث بخندید وبنشابور بود ، هفتاد هزار سوار عرض داد[٤] همه بر گستوانداد[٥] باسلاح وعدّتی تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیگر رسیدند مصاف دادند ، اتّفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه بهزیمت رفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت الاّ ازمیان همه عمرولیث گرفتار شد[٦] وچون اورا پیش اسمعیل بردند بفرمود تا اورا بروز بانان[۷] سپردند و این ازعجایب های دنیاست .

---

۱ - قرآن سورهٔ ۲ (سورةالبقرة) آیهٔ ۲۵۰

۲ - فتراك تسمه یعنی چرم باریکی‌است که از زین اسب آویزند و بآن چیزی بندند .

۳ - شحنه بکسر اول بمعنی کسی‌است که درهرشهر نظم آنجابرعهدهٔ اوست مثل شهردار و حاکم .

٤ - عرض دادن یعنی سان دادن .

٥ - بر گستوان یعنی زره و پوششی که برای دفاع جنگیان برخود و بر ستوران خود می پوشانده‌اند .

٦ - این روایت تا حدّی افسانه مانند است چه لشکریان اسمعیل از جهت عدد ازسپاه عمرو بیشتر بودند و بهمین جهت بمحصور کردن سپاهیان عمروقادر آمدند و اگر چه بین طرفین جنگ زیادی رخ نداد ولی این نکته که هیچکس مجروح و اسیر نشده باشد البتّه اغراق آمیزاست .

۷ - روزبان یعنی پاسبان درگاه و نوبتی ، فردوسی گوید :

بر روز بانان مردم کشان ٭ شبانگه بدرگاه بردش دوان

چون نماز دیگر[۱] بگزاردند فرّاشی که از آنِ عمرو لیث بود و در لشکرگاه میگشت چشمش برعمرولیث افتاد ، دلش بسوخت پیش او رفت عمرو او را گفت امشبی با من باش که بس تنها ماندهام ، پس گفت تامردم زنده باشد ازقوت چاره نیست ، تدبیر چیز خوردنی کن که گرسنهام . فرّاش یك منی گوشت بدست آورد وتابهٔ آهنین ازلشکریان عاریت خواست ولختی[۲] پس وپیش بدوید، قدری سرگین خشك برچید وکلوخی دوسه بر هم نهاد تاقلیهٔ خشك بکند چون گوشت درتابه کرد بطلب پارهٔ نمك شد وروز بآخر آمده بود ، سگی بیامد وسر درتابه کرد واستخوانی برداشت دهنش بسوخت ، سگ سر برآورد حلقهٔ تابه در گردنش افتاد و ازسوزش تابه و آتش بتگ[۳] خاست وتابه را ببرد .عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی بر داشته است و همی برد و گفت : کُنْتُ اَصْبَحْتُ اَمِیراً وَ اَمْسَیْتُ اَسِیراً ، معنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم ، و این حال هم یکی از عجایب های جهانست و از این دوحال عجبتر هم درمعنی امیراسمعیل وعمرولیث آنست که چون عمرو لیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکرخویش کرد و گفت این نصرت خدای تعالی مرا داد و هیچکس را بر این نعمت بر من منّت نیست جز خدای را عزّوجلّ ، پس گفت بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ همّت و بسیارعطا[٤] بود و با آلت وعدّت ورأی و تدبیر ، و بیدار در

---

۱ - نماز دیگر یعنی نماز عصر و نماز گزاردن یعنی ادای نماز و گزاردن درمعنی اداء کردن و انجام دادن و ترجمه و تفسیر و تعبیر خواب با زاء است .

۲ - لخت یعنی پاره و لختی یعنی پارهای از زمان یعنی مدّت کم .

۳ - تگ یعنی دویدن .

٤ - بسیارعطا که در اینجا بوجه صفتی استعمال شده بمعنی « باعطای بسیار » است .

کارها وفراخ نان و نمك وحقّ شناس ، مرا رأی چنانست که بکوشم تا اورا هیچ گزندی نرسد و از این بند خلاص یابد . بزرگان گفتند رأی امیر صواب تر ، هر چه مصلحت باشد فرماید ، پس کس فرستاد بعمر و لیث که هیچ دل مشغول مدار که در آن تدبیرم که جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همهٔ خزانه بذل شود روا دارم که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی . عمرولیث چون این بشنید گفت دانم که مرا هرگز از این بند خلاص نبود لیکن تو که اسمعیلی مُعتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی[1] چنانکه ازمن بشنود بتو برساند . اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد وعمرولیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تو نشکستی بلکه دیانت و سیرت نیکو و اعتقاد صافی توو ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت را خدای تعالی از من بستد و بتو داد وتو بدین نیکی ارزانی[2] وسزاوارتری این نعمت را ، ومن موافقت خدای تعالی کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی نو گرفتهٔ و استظهاری[3] نداری ، مرا وبرادر مرا گنجها و دفینه‌هاست بسیار و نُسخت جمله بامنست ، من آن همه را بتو ارزانی داشتم تا بدان مستظهر وقوی حال شوی و آلت و عُدّت سازیو خزانه آبادان کنی ، سپس گنج نامه بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل ، چون معتمد بیامد وآنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی نزدیکان

۱ـ یاء آخر گفتنی مفید معنی شایستگی ولیاقت است یعني سخني شایسته ولایق گفتن ، گویند این حکایت شنیدنی است و این سخن گوش کردنی یعنی بشنیدن و گوش کردن می‌ارزد .

۲ ـ ارزانی یعنی مستحق و نا ارزانی یعنی بی‌استحقاق ، معزّی گوید :

ملك نا ارزانیان بستان که ارزانی تویی　　تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار

۳ ـ استظهار یعنی اندوخته و پس‌انداز ، سنائی گوید :

چیست دنیا و خلق و استظهار　　خاکدانی پُر از سگ و مردار

کرد و گفت این عمرولیث از بس زیرکی که دارد میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را دردام آرد ، گنج نامه را برداشت و پیش آن معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه‌را بدو بازبر و بگوی که از بس حیلتی که در تُست می‌خواهی که از سَرِ همه بیرون جهی ، ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدرشما مردی رویگر بود وشما را رویگری آموخت ، از اتّفاق آسمانی ملك بتغلّب فرو گرفتید و بتهوّر کار شما بر آمد و این گنجها ودرم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم و ناحقّ ستده‌اید واز بهای ریسمان گُنده پیران[1] و پیرزنان است و از توشهٔ غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است وجواب همه فردا پیش خدای تعالی شما رامیباید داد و بجزا پاداش چشیدن ، اکنون تو بجلدی میخواهی که این مظلمه درگردن من افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شمارا بگیرند[2] که مال ما که بناحقّ ستده‌اید بازدهید گویید هرچه ازشما بستدیم باسمعیل سپردیم ازاوطلب کنید شما همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان ندارم ، از خدا ترسی و دیانتی که در او بود آن گنج نامه نپذیرفت وبدو بازفرستاد و بدنیا غَرّه نشد[3].

---

۱ ـ گُنده پیر یعنی پیر کوفته و سالخورده .

۲ ـ یکی از معانی مجازی گرفتن بازخواست و مؤاخذه کردن است ، حافظ گوید :

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ‌ ‌ ‌ ور بحق گفت جَدَل با سخن حق نکنیم

۳ ـ سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تا بواقعه‌ای تاریخی ، ظاهراً آن را باین قصد ساخته‌اند که هم مقامی برمقامات عدالت و دینداری اسماعیل که دست نشاندهٔ مطیع خلفابود بیفزایند وهم عاقبت عصیان برخلیفهٔ زمان راکه بزعم اهل سنّت درحکم خروج برخدا و رسول بوده است برسانند . در تواریخ معتبر چنین آمده که اسماعیل برای رها کردن عمرو ازاو بیست بار هزار هزار درم خواست وعاقبت بنصف این مبلغ راضی شد وچون کسان عمرو ازسیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسماعیل که در بر انداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت او را در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد .

حال امیران این زمان بچه ماند که از دینار حرام باك ندارند وحقّ را باطل گردانند و عاقبت کار را ننگرند .

حکایت

و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی[1] وبمیدان آمدی وتانماز پیشین[2] برپشت اسب بودی و گفتی باشد که متظلّمی بدرگاه آیدو حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود وچون بعذر سرما و برف ما را نبیند و بما رسیدن بروی دشوار باشد چون ببیند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کارخود بگزاردو بسلامت باز گردد ، ومانند این حکایت بسیار است که گفته‌اند ، و این همه احتیاط از بهر آن جهان کرده‌اند .

---

۱ - برنشستن یعنی سوار شدن . ۲- نماز پیشین یعنی نماز ظهر
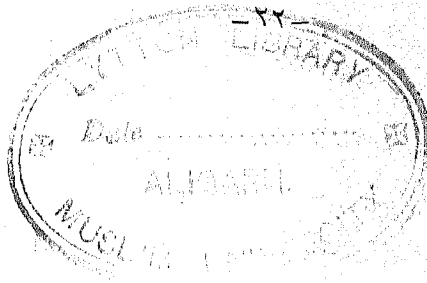
فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن احوال وزیران و دبیران

عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیّت کردن باید تا با خلق خدای نیکو زیند و از ایشان جز مال حقّ نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان‌را دست بارتفاعی[1] نرسد آن‌مال‌را نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درم گانهٔ[2] ارتفاعی که خواهد رسیدن بنیم درم بفروشند از ضرورت، و در آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیّت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا بر جای بماند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتد.

حکایت اندر این معنی

چنین شنیدم که درروزگار کیقباد هفت سال قحط بود و باران از زمین بریده گشته بود، فرمود عُمّال را تاغلّه‌ها که داشتندی میفروختند و بعضی بروجه صدقه میدادند و ازبیت‌المال وخزانه ضعیفان را یاری همی میکردند که درهمهٔ مملکت او اندر این هفت سال یك تن از گرسنگی نمرد.

وازاحوال عامل‌پیوسته می‌باید پرسید که اگر چنین‌رود که یاد کردیم عمل‌بروی نگاه دارند والّا بکسان‌شایسته بدل کنند، واگر ازرعیّت‌چیزی

---

۱ - ارتفاع در این مورد بمعنی برداشت و حاصل ملك است.

۲- درم گانه که درهمین فصل یك بار دیگر نیز استعمال شده بمعنی درم‌درم‌وهر درم‌است و گانه بآخرهر کلمه که افزوده شود مفید معنی تکرار است چنانکه جدا گانه بمعنی جداجدا است.

زیاده شده باشد از وی بازستانند و برعیّت باز دهند، پس از آن اگر او را مالی باشد باید بستانند و بخزانه آرند و او را مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند. و از احوال وزیران و معتمدان همچنین در سرّ می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه میرانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته است، که چون وزیر نیك روش و نیك رأی باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولّد کند که درنتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب.

حکایت[1]

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود که او را راست رَوْشن[2] خواندندی، بهرام گور همهٔ مملکت بدست او داده بود و بر وی اعتماد کرده، سخن هیچکس درحقّ وی نشنیدی و شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست رَوْشن گفت که رعیّت بی ادب گشته‌اند و از بسیاری عدل ما دلیر[3] شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی[4] پدید آید و پادشاه بشکار و شراب مشغول است و از کار مردمان و رعیّت سخت غافل است، تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدید آید. اکنون بدان که این مالش بر دو گونه بود: بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن

---

۱ - این حکایت درنصیحة‌الملوك غزّالی (ص۸۲ - ۸٤) نیز آمده و مؤلّف این کتاب آنرا بگشتاسب منسوب داشته‌است. ازمقایسهٔ دوروایت معلوم میشود که منشأ نصیحة‌الملوك وسیاست نامه یك کتاب دیگر فارسی بوده‌است چه غالب عبارت دو کتاب یکیست بااین تفاوت که درسیاست نامه حکایت مفصّل تر است. شاید هم غزّالی آنرا از سیاست نامه برداشته و درآن تغییراتی بسلیقهٔ خود وارد ساخته‌است.

۲ - این اسم را باید راست روشن خواند که املای قدیم راست روش است.

۳ - دلیر یعنی جسور.

٤ - تباهی یعنی فساد.

هر که را گویم بگیرتو همی گیر. پس هر که را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست رَوْشنْ خویشتن رشوت بستدی وخلیفه را گفتی تا اورا دست بازدارد تاهر که را درآن مملکت اسبی خوب یاغلامی یا کنیزی نیکوروی ومال و ضَیعتی[1] بود همه را بستد ورعیّت درویش گشتند ومعروفان آواره شدند ودرخزانه چیزی همی گردنیامد، وچون براین روز گاری برآمد بهرام گوررا دشمنی پدید آمد، خواست که لشکررا بخشش دهد وآبادان کند و پیش دشمن فرستد درخزانه شد پس چیزی ندید، ازمعروفان و رئیسان شهر پرسید، گفتند چند سال است تا فلان و فلان خان ومان گذاشته و بفلان ولایت رفته اند، گفت چرا؟ گفتند ندانیم هیچکس نیارست از بیم وزیرچیزی گفتن، بهرام آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود و هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست، دیگرروز سپیده دم از آن دل مشغولی تنها برنشست[2] و روی ببیابان نهاد و اندیشه ناك همی رفت تا روز بلند شد مقدارهفت فرسنگ رفته بود که خبرنداشت و از گرمای آفتاب تشنگی بروی غلبه کرد وبشربتی آب حاجتمند شد، درآن صحرا نگاه کرد دید که دودی برهمی آید، گفت بهمه حال آنجا مردم باشند، روی بدان دود نهاد، چون بنزدیك رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده وخیمهٔ زده وسگی بردار کرده، شگفت بماند وبنزدیك خیمه رفت، مردی بیرون آمد وبروی سلام کرد ومراورا فرود آورد وندانست که او بهرام گوراست وما حضری که داشت پیش آورد. بهرام گفت مرا نخست از حال سگ آگاه کن پیش ازآنکه نان خوریم تا این حال بدانم که چیست؟ آن مرد گفت این سگ امین من بود براین گوسفندان و از هنر او دانسته بودم

---

١ - ضیعت یعنی زمین غلّه خیز و ماك.

٢ - یعنی سوار شد.

که با ده گرگ در آویختی وهیچ گرگ از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت وبسیاروقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگرروز بازآمدمی و او گوسفندان را بچرا بردی و بسلامت باز آوردی ، بر این روزگاری بر آمد، روزی گوسفندان بشمردم چندین گوسفند کم آمد همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندك گوسفندی کم بودی هرگز اینجا دزد نمی آمد و هیچگونه نمیتوانستم دانست که این چه حالست و گوسفندان را چه میشود وحال رمهٔ من از اندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد وبر عادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه از بقیّتی که مانده بود آن نیز در کار صدقات رفت ، اکنون من چوپانی آن عامل میکنم ، مگر این سگ با گرگ ماده انس گرفته وجفت گشته ومن غافل وبی‌خبر از کاراو ، قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالایی[1] درآمدم گوسفندان را دیدم که میچرند و گرگی روی برمه آورده بودو می‌پویید در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم ، چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد و دُم می جنبانید، گرگ خاموش بایستاد . . . .[2] گرگ درمیان رمه تاخت و یکی را از آن گوسفندان بگرفت و بدرید و بخورد و سگ هیچ آواز نداد . چون معاملت گرگ وسگ دیدم بدانستم که تباهی کار گوسفندان من از بیراهی سگ بوده است پس اورا بگرفتم و ازبهر خیانتی که از او پدید آمده بود بردار کردم .

بهرام گور راسخت عجب آمد، چون از آنجا باز گشت همهٔ راه دراین حال فکر میکرد تا اندیشهٔ او براین رفت که رعیّت ما رمه‌اند و وزیرما امین احوال رعیّت ومملکت سخت آشفته و باخلل می بینم و ازهر که می پرسم

---

۱ ـ بالا یعنی پشته و زمین بلند .   ۲ـ از اینجا جمله‌ای که باتدریس در مدرسه تناسب نداشت حذف شده

با من راست نمیگوید و پوشیده میدارد ، تدبیر من آنست که ازحال رعیّت ووزیر پرسم. چون باجای خویش باز آمد نخست روزنامه های[1] بازداشتگان را بخواست ، سرتاسر شناعت راست روشن بدید وحال راست روشن بدانست که او با مردمان نه نیك رفته است و بیدادی کرده است . گفت این نه راست روشن است بلکه دروغ و کژاست پس مَثَلْ زد که راست گفته اند دانایان که : « هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهر که بنان خیانت کند بجامه اندر ماند » ، ومن این وزیررا قوی دست کردم تا مردمان اورا بدین جاه وحشمت همی بینند واز بیم او سخن راست نیارند گفتن، چارهٔ من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و اورا باز دارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند ، آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم واز احوال ایشان بپرسم وبفرمایم تا منادی کنند که ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم وحبس فرمودیم ونیز[2] اورا شغلی نخواهیم فرمود ، هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید وحال خویش بزبان خویش بگوید ومعلوم کند تا انصاف او بدهیم ، چون مردمان این بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند ، اگر با مردمان نیکویی کرده باشد ومال ناحقّ نستده باشد واز او شکر گویند اورا بنوازیم وبا سرشغل بریم و اگر برخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم .

پس روز دیگر بهرام گور بار داد ، بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست . بهرام روی سوی راست روشن کرد و گفت که این چه اضطراب است که در ملك ما افگندهٔ و لشکرما بی برگ داری

---

۱ - یعنی شرح وقایع روزانه و گزارش اعمال ، حافظ گوید :

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

۲- نیز دراینجا بمعنی دیگراست و بنیز بمعنی هرگز درقدیم مستعمل بوده .

و رعیّت ما بی‌حال کردهٔ ، ترا فرمودیم که ارزاق مردمان را بوقت خویش می‌رسان و ازعمارت ولایت فارغ مباش و از رعیّت جز خراج حقّ مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار ، اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ دارند و نه رعیّت برجای مانده است تو پنداری بدانکه من خود را بشراب وشکار مشغول کرده‌ام و ازکار مملکت وحال رعیّت غافلم . بفرمود تا او را بی‌حرمتی از جای برداشتند و در خانه بردند و بند گران برپای او نهادند و بردرسرای منادی کردند که ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بروی خشم گرفت ونیز اورا عمل نخواهد فرمود ، هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی هیچ ترسی و وهمی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملك انصاف ایشان بدهد ، وهم در وقت بفرمود تا زندان‌را در باز کردند وزندانیان‌را پیش‌آوردند و یك‌یك‌را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشته است . یکی گفت برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت ، راست روشن او را بگرفت وهمهٔ مال ازوی بستد ودر زیر اشکنجه بکشت ، گفتم که این برادرم را چرا کشتی ، گفت با مخالفان ملك مکاتبت دارد ومرا بزندان کرد تا پیش‌ملك تظلّم نکنم واین‌حال پوشیده بماند . دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرّم‌وخوش و از پدرم میراث مانده بود و راست روشن در پهلوی‌آن ضیعتی داشت ، روزی در باغ من آمد و اورا آن باغ بدل خوش‌آمد ، خریداری کرد نفروختم مرا بگرفت ودر زندان کرد که دختر فلانکس‌را دوست میداری وخیانتی برتو روشن شده است ، این باغ را دست باز دار وقبالهٔ باغ باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ وهیچ دعوی ندارم وحقّ وملك راست روشن راست، من این اقرار نکردم و امروز پنج سال است تا در این زندان

مانده‌ام . دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آنست که بتر وخشك[1] میگردم و اندك مایهٔ دارم وطرایفی[2] که بشهری یابم بخرم بدیگرشهر برم و بفروشم و باندك سودی قناعت کنم مگر عقد مرواریدی داشتم چون بدین‌شهر آمدم در بها کردم[3]، خبر بوزیر ملك شد کس فرستاد ومرا بخواند وآن رشتهٔ مروارید را از من خریداری کرد ، بی آنکه بها بدهد بخزانهٔ خویش‌فرستاد وچند روز بسلام او همی‌رفتم خود بدو راه نشد نه بها داد ونه عقد باز داد وطاقتم بشد . روزی برسر راه او شدم و گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من برسرراهم ، خود جواب من‌نداد . چون بوثاق[4] بازآمدم سرهنگی‌را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخواهد ، شاد گشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد ، برخاستم و با آن عوانان[5] برفتم ، آن عوانان مرا بدر زندان بردند و زندانبان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش‌نهی ، و اکنون سالی ونیم است که در بند و زندانم .

دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم وهمیشه خانهٔ من برمهمانان وغربا

۱ـ تر وخشك دراینجا بمعنی بحر و برّ است

۲ـ طرایف که جمع طُرفه است بمعنی اشیاء ظریف سبك وزن وگران قیمت از نوع پارچه های لطیف وجواهر واشیاء ظریف چوبی و سنگی که هرشهری تهیهٔ نوعی از آن مشهور بوده .

۳ـ در بها کردن یعنی بمعرض فروش گذاشتن

٤ـ وثاق برخلاف مشهور عربی‌نیست بلکه ترکی است و همانست که ما امروز آنرا بشکل اطاق استعمال میکنیم ودر قدیم آنرا باملای اوتاغ هم می‌نوشته اند و اگرچه دراصل‌ترکی بمعنی‌خیمه وچادر بوده لیکن بعدها بین مسلمین بمعنی‌حجره واطاق معمول شده است .

٥ـ عَوان یعنی مأمور دیوان .

و اهل علم گشاده بودی ومراعات غریبان و درماندگان کردمی وصدقات وخیرات من برمستحقّان پیوسته بودی واز پدران چنین یافته بودم وهرچه مرا از ملك وضیاع درآمدی همه در اخراجات خیر و مروّت مهمانان صرف کردمی. وزیر ملك مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ و با شکنجه و مطالبت مرا بزندان باز داشت وهرملکی وضیاعی که داشتم درم گانه[1] از ضرورت بنیم بها بفروختم و بدو دادم و اکنون چهارسال است تا در زندان و بند گرفتارم و بریك درم قادر نیستم.

دیگری گفت من پسرفلان زعیمام[2]، وزیر ملك پدرمرا مصادره[3] کرد و در زیر چوب بکشت ومرا درزندان کرد واکنون هفت سال است تا رنج زندان همی کشم.

دیگری گفت من مردی لشکری ام وچند سال است تا پدر ملك را خدمت کردهام و با او سفرها کرده وچندین سال است که ملك را خدمت میکنم، اندك در دیوان نان پاره دارم، پارچیزی نرسید، امسال وزیر را گفتم عیالوارم و پار چیزی بمن نرسیده است امسال اطلاق[4] کن تا بعضی بوام دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم، گفت ملك را هیچ مهمّی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نمیباشید شاید، اگر نانت می باید بکار گل[5] شو. گفتم که مرا چندین حقّ خدمت باشد در این دولت، کار گل نباید کرد امّا ترا کدخدایی کردن پادشاه بباید آموخت که من درشمشیرزدن استوارترم که

۱ـ رجوع شود بحاشیهٔ (۲) درزیرصفحهٔ ۲۲ ۲ـ زعیم یعنی بزرگ ورئیس قوم و کفیل

۳ـ مصادره بمعنی ضبط مال وتاوان ستاندن است

٤ـ اطلاق کردن یعنی رها کردن و روان کردن

٥ـ کار گل یعنی عملگی باصطلاح امروز و کسی راکه باین عمل میزیسته درقدیم گل کار یا گلیکار میگفتند.

تو درقلم زدن، من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه کنم واز فرمان درنگذرم وتو بکار دیوان نان از ما دریغ میداری و فرمان پادشاه نمیبری و این قدر نمیدانی که پادشاه را چاکری تو وچاکری من هردو یکی است، ترا این شغل فرموده است ومرا آن، فرق میان من وتو آنست که من فرمانبردارم وتو نه، پادشاه را چون من اگر نباید چون تو هم نیز نباید، اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الّا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می‌رسان، گفت برو که خون شما و از آن پادشاه من نگاه میدارم، اگر من نیستمی دیر ستی تا مغزهای شما کرگسان خوردندی [1] پس دو روز برآمد ومرا بحبس فرستاد و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده‌ام.

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند، کم ازبیست مرد که خونی [2] ومجرم ودزد بودند دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال وظلم باز داشته بود و در زندان کرده.

چون خبر منادی که پادشاه فرموده بود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلّم بدرگاه آمدند که آن‌را حدّ ومنتهاء نبود. چون بهرام گور احوال خلق و بی‌رسمیها و بیدادها وستم وزیر برآن جمله شنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می‌بینم درمملکت که بتوان گفت

---

۱ ـ امروز در این مورد گوییم: «اگر من نبودم دیر بود تا مغزهای شما کرگسان خورده بودند». این طرز استعمال فعل التزامی که در جواب اگر و گویی و پنداری و کاش وکاشکی وهمانا وامثال اینها ویا در بیان قصّهٔ خواب می‌آید درقدیم همه وقت چه در فعل شرط و چه درفعل جزابآخر آن یایی می‌افزوده‌اند ولی امروز این شکل استعمال متروك شده. بسیاری از گویندگان متأخّر ملتفت این دقیقه نبوده و این طرز استعمال را بغلط و بی‌مورد استعمال کرده‌اند.

۲ـ خونی یعنی قاتل

و آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و برمن کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد، در این کار ژرفتر باید نگاه کرد، پس بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطه[۱] های کاغذ های او بیارند و همهٔ در خانه‌های اورا مهر برنهند. معتمدان برفتند وهم ایدون کردند وخریطه‌های کاغذ بیاوردند ومطالعه کردند، درمیان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفه ها[۲] که پادشاهی براست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملك بهرام گور کرده، وبخطّ راست روشن ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته بود که این چه آهستگی است که ملك میکند که دانایان گفته اند که غفلت دولت را ببرد و من در هوا خواهی[۳] و بندگی هرچه ممکن بود بجای آورده ام چند کس را که سران لشکر ند سر بر گردانیده‌ام[٤] و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و بعضی را بمحالّ نامزد کرده و پراگنده ساخته و رعیّت را بی توش[٥] و ضعیف حال و آواره کرده ام و از بهر تو خزانهٔ آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر ومجلس[٦] مرصّع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد بجان آمده ام ومیدان خالی است و خصم غافل، هرچند زودتر بشتابند پیش از آنکه مرد ازخواب غفلت بیدارشود. چون بهرام گور این نبشته ها دید گفت او خصم را بر من بیرون[۷] آورده است و بغرور او

۱ـ خریطه یعنی کیسهٔ چرمین یا کرباسین

۲ـ مُلاطفه ومُلَطَّفه بمعنی مکتوب ونامه است

۳ـ این کلمه که معنی فارسی آن کام است دراصل عربی هوی است ولیکن شعرا ومنشیان فارسی درقوافی وکلمات مرکّبه و در حال اضافه آنرا بصورت هوا استعمال کرده‌اند.

٤ـ سر بر گرداندن یعنی تغییر رأی دادن

٥ـ توش یعنی قوّت وتوانایی ٦ـ مجلس دراینجا بمعنی کرسی وجایگاه است.

۷ ـ بیرون دراین مورد ترجمهٔ تحت اللّفظی خروج عربی وبیرون آوردن بمعنی شوراندن است.

می آید ، مرا در بدگوهری و مخالفت او هیچ شك نمانده است ، بفرمود تا هرچه او را ازخواسته بود بخزانه آوردند و بندگان و چهار پایان او را بدست آوردندوهرچه ازمردمان برشوت وظلم ستده بود بازدادند وبفرمود تا ملکها وضیاع اوهمی فروختند وبمردمان همی دادند وسرا وخان ومان اورا بازمین راست کردند ، آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند وسی درخت دیگردرپیش آن بزدند ، نخست راست روشن را بردار کردند همچنانکه آن مرد کرد مرآن سگ را ، پس موافقان اورا و کسانی که دربیعت اوبودند همه را بردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی همی کردند که این جزای آن کس است که باملك بداندیشدومخالفان اورا موافقت کند و خیانت بر امانت گزیند و بر خلق ستم کند و با خدای و خدایگان دلیری کند .

چون این سیاست بکرد همهٔ مفسدان ازملك بهرام بترسیدند وهر که را راست روشن شغل فرموده بودهمه‌را معزول کرد ودبیران وهمهٔ متصرّفان‌را[1] بدل کرد وچون این خبربدان پادشاه رسید که قصدمملکت بهرام کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار طرایف بخدمت فرستادوعذرخواست وبندگیها نمود و گفت براندیشهٔ من هرگز عصیان ملك نگذشته بود ولیکن وزیرملك مرا براین داشت ازبس که می نبشت و کس می‌فرستاد، وظنّ بنده گواهی می‌داد که او گناه‌کار است و پناهی می‌جوید . ملك بهرام عذر او بپذیرفت و ازسرجرم او در گذشت ومردی نیکو اعتقاد و نیك روش وخدای ترس را وزیری داد وکارلشکر و رعیّت همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق ازجور

---

۱ ـ متصرّف یعنی حاکم قسمتی ازمملکت .

وبیدادی برست، و ملك بهرام آن مرد سگ بردار کرده را بوقت آنکه از خیمه بیرون می آمد وبازخواست گشت تیری از تر کش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمك تو خورده ام و رنجها وزیانها که ترا رسیده است مرا معلوم گشت ، ترا حقّی بر من واجب شد بدان که من حاجبی ام از حاجبان ملك بهرام وهمهٔ حاجبان وبزرگان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیك شناسند باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه آیی وهر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقّی گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی کرده شود و باز گشت .

پس چند روز زنْ آن مرد را گفت که برخیز و بشهر برو و آن تیر باخود ببر که آن سوار با آن رتبت بی گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد، اگرچه اندك نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس برمجاز نباشد . مرد برخاست وبشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز بدرگاه ملك شد ، بهرام حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین و چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید زودش بنزد من آرید . چون حاجبان اورا دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاده مرد کجایی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم ، اینجا بنشین تاترا پیش خداوند تیر بریم . زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد . حاجبان دست آن مرد بگرفتند وببارگاه بردند . چشم مرد بر ملك بهرام افتادبشناخت گفت آوخ آن سوارملك بهرام بوده است ومن خدمت اوچنانکه واجب بود نکرده ام و گستاخ وار بااوسخن گفته ام ، نباید که از آن کراهیتیش دردل آمده باشد چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ملك را نمازبرد[1] . بهرام روی سوی

---

۱ - نماز بردن یعنی بخاك افتادن و سجده کردن .

بزرگان کرد و گفت سبب بیدارشدن من در احوال مملکت این مرد بود وقصهٔ سگ و گرگ بابزرگان بگفت و گفت من این مرد را بفال گرفتم پس بفرمود تا اورا خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه ها چنانکه ازاو بستده بودند ازمیش و بختهٔ[1] بدو بخشید وفرمود که‌تا زندگانی بهرام باشد از او صدقات نخواهند .

و اسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سرّ سر با اسکندریکی کرد وچون‌دارا کشته شد اسکندر گفت غفلت امیروخیانت وزیر پادشاهی ببرد .

همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش وسیرت ایشان می باید پرسید وچون ناراستی وخیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن ، اورا معزل باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش باید داد تا دیگران عبرت گیرند وهیچکس از بیم سیاست با پادشاه بدی نتوانند اندیشید ، و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سرّ یکی‌را براو مشرف[2] کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال‌او باز می‌نماید . و ارسطاالیس ملك اسکندررا چنین گفت که کسانی را که قلم‌ایشان درمملکت توروان باشد چون بیازردی نیزایشان‌را شغل مفرمای که سر با دشمنان تو یکی کنند و بهلاك تو کوشند .

پرویز ملك گفت که ملك‌نشاید که گناه چهار گروه مردم‌رادرگذارد یکی آن که آهنگ مملکت او کند ، دیگر آن که آهنگ حرم او کند سه‌دیگر آن که راز او نگاه ندارد ، چهارم‌آن که بزبان با ملك باشد و بدل بامخالفان و درسرّ تدبیرایشان کند ، کردار مرد از سرّ اوآگاهی‌دهد و چون ملك بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند .

---

[1] ـ بخته یعنی گوسفندی که برشد رسیده باشد [2] ـ مُشرف یعنی ناظر چه ناظر خرج چه ناظر عمل .

فصل پنجم

اندر مقطعان و بررسیدن که با رعایا چون میروند و احوال ایشان

مُقطعان که اِقطاع[1] دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حقّ که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و چون آن بستدند رعایا بتن و مال و فرزندان و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن بمانند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و رعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطع که [ه]ر این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند، و در جملهٔ احوال ایشان را بباید دانستن که ملك و رعیّت همه سلطان راست و مقطعان و والیان چون شحنه‌اند بر سر ایشان، با رعیّت همچنان باشند که پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود و از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند.

حکایت

۹ - چنین گویند که چون قباد فرمان یافت[2] نوشروان عادل که پسر او بود بجای او بنشست، هجده ساله بود و کار پادشاهی همی راند و او مردی بود که از خردگی باز[3] عدل در طبع او سرشته بود و زشتیها را بزشت و نیکیها را

---

۱ - اقطاع پاره زمینی بوده است که پادشاه یا خلیفه بعنوان تیول از راه مرحمت بکسی وا میگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آن را اداره کند. کسی را که چنین زمینی باو واگذار میشده و مأمور ادارهٔ آن بوده مقطع میخوانده اند.

۲ - فرمان یافت خلاصهٔ فرمان حقّ یافت است یعنی مرد و در گذشت.

۳ - از خردگی باز یعنی از عهد خردی چنانکه از دیرباز یعنی از عهد گذشته و قدیم.

بنیك دانستی وهمیشه گفتی پدرم ضعیف رأی است وسلیم دل وزود فریفته شود و ولایت بکار داران گذاشته است تاهرچه خواهند میکنند و ولایت ویران میشود وخزانه تهی ، وسیم ازمیان میبرند وزشت نامی و مظالم در گردن اوهمی ماند . یك بار بنیرنگ مزدك فریفته شد ودیگربار بگفتار فلان والی وعامل که ایشان فلان ولایت را ازخواستِ ناحقّ ویران کردند ورعایا را درویش ، وبدان بدرهٔ[1] دینار که پیش وی آوردند ازسیم دوستی که بودفریفته شدوازایشان خشنود گشت واین مایه تمیز نکردوازایشان نپرسید که توامیر ووالی آن ولایتی ، من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب و کفاف و جامگی[2] تو وخیل توباشد، دانم که این از ایشان ستدهٔ ، این زیادتی که پیش من آوردی از میراث پدر برنداشتهٔ ، همه آن است که از رعایا بناحقّ ستدهٔ ، وعامل را همچنین نگرفتی که مال ولایت چندین است بعضی ببرات خرج کردی وبعضی بخزانه سپردی این زیادتیها که باتو می‌بینم ازکجا آوردی ، نه آن است که بناحقّ ستدی ، و تعرّف[3] آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی . چون سه چهار سال بر آن بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان درازدستی همی کردند ، چون حاضر شدند نوشروان برتخت نشست و نخست خدای را سپاسداری کرد پس گفت بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّوجلّ داد ودیگر ازپدرمیراث دارم وسه دیگر ازعمّال که برمن خروج کردندباایشان مصاف کردم وایشان را قهر کردم ودیگر باره ملك بشمشیر گرفتم وچون خدای تعالی جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم وهر کس را

---

۱ ـ بدره مقدار فراوانی از زروسیم وکیسه‌ای که این مقدار را درآن می‌نهادند .

۲ ـ جامگی یعنی ماهیانه ووظیفه و در اصل پولی بوده است که آن را در بهای جامه ورخت میداده اند .

۳ ـ تعرّف یعنی مطالبهٔ چیزی برای شناختن وتحقیق حال آن .

ولایت دادم وهر که را در این دولت حقّی برمن بود بی‌نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی وولایت از پدرمن یافته اند ایشان راهم بدان محلّ ومرتبت بداشتم ومنزلت ونان پارهٔ ایشان هیچ کم نکردم وپیوسته شمارا همی گویم که بارعایا نیکو روید وبجز مال حقّ مستانید، من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید، شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای تعالی نمیترسید واز خلق شرم نمیدارید ومن ازباد افرهٔ[1] یزدان همی ترسم، نباید[2] که بیدادی وشومی شما در روزگار دولت من رسد، جهان ازمخالفان صافی است، شمارا کفاف وآسایش دادند، بشکر نعمتی که ایزد تعالی مارا و شمارا ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی وناسپاسی کردن ملك را زوال آرد ونعمت را ببرد.

باید که پس ازاین باخلق خدای نیکوروید ورعایارا سبکبار دارید ومرضعیفان را میازارید ومردانایان را حرمت دارید وبانیکان صحبت کنید وازبدان بپرهیزید وخوشکاران رامیازارید. خدای راوفرشتگان رابرخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی خلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم، همه گفتند چنین کنیم وفرمان برداریم.

چون روزی چند بر آمد همه برسر کارخویش بازشدند وهمان بیدادی ودرازدستی پیش گرفتند ونوشروان را بچشم کودکی نگاهی همی کردند و هر گردنکشی چنان همی پنداشت که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است، اگرخواهد اورا پادشاه دارد واگرخواهد ندارد، ونوشروان خاموش تن همی زد[3] وباایشان بمدارا روزگارهمی گذرانید تابراین حدیث

---

۱ ـ بادافره وباد فراه یعنی عقوبت وپاداش .

۲ ـ نباید یعنی مبادا .

۳ ـ تن زدن یعنی ساکت شدن وتحمّل کردن .

پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری که از او توانگرتر و با نعمت ترنبو
و نوشروان او را والی آذربایجان کرده بود و در همهٔ مملکت امیری از ا
بزرگتر نبود وهیچکس را آن عُدّت و آلت و خیل وتجمّل نبود که او ر
آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی باغی و نشستنگاهی ساز
و در آن بقعت پاره زمینی از آن پیر زنی بود بدان مقدار که دخل آن
هرسال چندانی بودی که حصّهٔ پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش
برداشتی و چندان بماندی که پیر زن را سال تا سال چهارتاه نان رسیدی
نانی بنان خورش بدادی ونانی بروغن چراغ ونانی بچاشت بخوردی ونان
بشب ، وجامهٔ او مردمان بترحّم کردندی و هرگز ازخانه بیرون نیامدی
و درمشقّت ونیاز روز می گذاشتی ، مگر این سپاه سالاررا آن پاره زمی
درخورد[1] بود که درجملهٔ باغ و سرای گیرد ، کس بدان پیر زن فرستاد ک
این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورداست ، گنده پیر گفت نفروشم که مر
درخوردتر است، مرا درهمهٔ جهان آن قدرزمین است که قوت من از آنجاست
و کس قوت خود نفروشد ، گفت من بهای دهم یاعوض آن زمینی بدهم ک
همچندان دخل و برش[2] بود ، گنده پیر گفت آن زمین من حلال است
پدر ومادر بمیراث دارم و آبخورش نزدیك است وهمسایگان موافق اند
روی مرا آزرم دارند و آن زمین که تومرا دهی این چندین معنی در
نباشد ، اگر دست از این بداری ترا بهتر . سپاه سالار سخن پیر زن نشنی
و بظلم و بزور زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد ، گنده پیر درماند
کارش بضرورت رسید ، بدان راضی شد که بهای زمین یاعوض بدهد ، خود
پیش او افگند و گفت یا بها بده یا عوض ، والی در او ننگریست و او

---

۱ ـ درخورددراینجابمعنی مورداحتیاج است واصلاً بمعنی شایسته ومناسب وسزاوار است
۲ ـ بر بمعنی حاصل است مجازاً و در اصل معنی میوه دارد .

بهیچ نداشت . گنده پیر نومید از پیش او بیرون آمد و نیز اورا در سرای نگذاشتند وهر گاه که این سپاه سالار بر نشستی وبتماشاوشکار شدی گنده پیر برسر راه او نشستی ، چون او فراز رسیدی بانگ بر داشتی و بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر باخاصّگیان و ندیمان و حاجبانش گفتی گفتندی آری بگوییم و هیچکس با او نگفتی . بر این حدیث دو سال بر آمد ، گنده پیرسخت بماند و هیچ انصاف نیافت ، طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم ، خدای تعالی زبر هردستی دستی آفریده است آخربا این همه جبّاری[1] چاکر وبندهٔ نوشروان است ، تدبیرمن آنست که هرچگونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشروان افگنم وحال خویش معلوم او گردانم ، باشد که انصاف از اوبیابم ، پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج ودشواری از آذربایجان بمداین شد وچون در ودرگاه نوشیروان بدید با خود گفت مرا نگذارند که دراین سرا شوم ، آن که والی اودرآذربایجان است وچاکر اوست مرا در سرا نگذاشتی پس آن که خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم واو را توانم دید ، تدبیر من آنست که هم در این نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد ، باشد که درصحرا خویشتن پیش اوافگنم وقصّهٔ خویش براو عرضه کنم . قضا را آن سپاه سالار که زمین اوستده بود بدرگاه آمد و نوشروان عزم شکار کرد . گنده پیر خبر یافت که نوشیروان بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز ، برخاست وپرسان پرسان بسختی ورنج تمام بدان شکارگاه شد ودر پس خاشاکی بنشست و آن شب آنجا بخفت ، دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان و لشکر اوبپراگندند

---

۱ - جبّار یعنی مسلّط و قاهر و متمرّد و متکبّر .

و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاحداری بماند و در شکارگاه می‌راند، گنده پیر چون ملك را چنان تنها یافت ازپس خاربن برخاست وپیش ملك آمد وقصّه برداشت[1] و گفت ای ملك اگرجهانداری داد این ضعیفه بده وقصّهٔ اوبخوان وحال اوبدان. نوشروان چون گنده پیر را بدید وسخن او بشنید اسب سوی او راند وقصّهٔ او بستد وبخواند. آب در دیدهٔ نوشروان بگردید و گفت دل هیچ مشغول مدار که تا اکنون کارترا افتاده بود اکنون که معلوم ما گشت که ما را افتاده است مرادتو حاصل کنم، آنگاه ترا با شهرتو فرستم، روزی چند این جایگاه بباش که از راه دور آمدی. از پس نگریست فرّاشی را دید ازآن خویش که براستری مو کبی نشسته بود ومی‌آمد، او را گفت فرود آی واین زن را براستر نشان وبدیهی بروبدیه مهترسپاروخود باز آی، چون از شکارباز گردیم اورا از آن دیه بشهر برو در خانهٔ خویش می دار وهرروز دومن نان ویك من گوشت وهر ماه پنج دینار از خزانهٔ ما بدو می رسان تاآن روز که او را ازتو طلب کنیم. پس فرّاش همچنین کرد.

چون نوشروان ازشکار باز گشت همه روزهمی اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نموده است یانه چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد، پس ازچند گاهی بوقت قیْلوله[2] که همهٔ خلق خفته بودند وسرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان وثاق رو وفلان غلام را بیاور، خادم برفت و آن غلام را بیاورد، ملك گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند، ازهمه ترابرآوردم[3]

---

۱ - قصّه برداشتن یعنی تقریرشرح حال وتقدیم عریضه. ۲ - قیلوله یعنی وقت ظهر وبفارسی نیمروز. ۳ - برآوردن یعنی بر گزیدن واختیار کردن، فردوسی گوید:

ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی بپرورده اند

وثاق = حجرهٔ [illegible] ... [illegible] منسوب

واعتماد کاری بر تو کردم . باید که نفقاتی از خزانه بستانی و بآذربایجان روی وبفلان شهر در فلان محلّت فرود آیی وبیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام ، پس باهر گونه مردم نشست و برخاست کنی و بایشان در آمیزی ودرمیان سخن بمستی وهوشیاری می پرسی که در این محلّت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه کرد ، بنگر تا هر کسی چه میگوید ونیك یاد گیری ومرا ازدرستی خبری بازآوری ، وترا بدین کار می فرستم ولیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش خویش می‌خوانم وبآواز بلند چنانکه همه‌ می‌شنوند بگویم برو وازخزانه نفقاتی بستان واز اینجا بآذربایجان رو وبهرشهری ونواحی که رسی ببین وبپرس تاحال غلّه‌ها ومیوه‌ها امسال چگونه است ، جایی آفت سماوی رسیده است یانه ، وهمچنین احوال مراعی وشکارگاه ها ببین و بپرس ، چنانکه یابی بزودی بازگرد ومرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم . غلام گفت فرمان بردارم ، نوشروان دیگر روز چنین کرد وغلام برفت وبدان شهر شد وبیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستی حال پیر زن همی پرسیدی ، همه آن گفتند که این پیر زن مستوره واصیل زاده بود وما او را با شوهر وفرزندان دیده بودیم ، شوهر وفرزندانش همه مردند ونعمتش بپالود واو مانده بود وپارهٔ زمین موروث ، ببرزیگری داده بود تا می کشت وآنچه از آن زمین حاصل می‌شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی ونصیب اوچندان ماندی که تا وقت ارتفاع هرروز چهارتا نان رزق اوبودی یکی نان بنان خورش بدادی ویکی بروغن چراغ ویکی بچاشت بخوردی ویکی بشام ، مگروالی را مراد چنان افتاد که کوشکی

[illegible]

ومنظری وباغی سازد، زمینك او را بزور گرفت و در جملهٔ باغ کرد، نه بها داد ونه عوض وسالی پیرزن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت وبها همی خواست کس گوش بدو نکرد واکنون مدّتی است تاکس او را در شهر ندیده است ندانیم تاکجا رفت مرده است یا زنده. غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد. نوشروان عادل بار عام داده بود، غلام پیش رفت و خدمت کرد، نوشروان گفت هان تاچون یافتی، گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غلّه نیك است وهیچ آفت نرسیده است ومرغزارها خرّم است وشکارگاه ها آبادان، گفت الحمدلله خوش خبری آوردی و چون مردمان بپرا گندند وسرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت، آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن[1] خواب نبرد، دیگر روز بگاه[2] حاجب بزرگ را پیش خواند وفرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند[3] چون فلان در آید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد.

چون همهٔ بزرگان وموبدان ببارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود، نوشروان بیرون آمد وبارداد، زمانی بود، روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگویید، گفتند فرمان برداریم، گفت این فلان را که امیر آذربایجان است چه مایه دستگاه باشد زرنقد، گفتند مگردوباره هزارهزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست، گفت مجلس و متاع،

---

۱ - تغابن درعربی بمعنی یکدیگر را مغبون کردن است ودرفارسی آنرا بمعنی افسوس وحسرت خوردن بکار برده اند، سعدی گوید:

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ... که بر زانو زنی دست تغابن

۲ - پگاه وبگاه بمعنی زود وبیگاه بمعنی دیر است. ۳- رجوع شود بحاشیهٔ ۳ صفحهٔ ١٤

گفتند پانصد هزار دینار از زرّینه و سیمینه دارد، از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد، گفت ملکِ مستغلّ و ضیاع و عقار، گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایجان هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت پاره ملک و دیه و آسیا و کاروانسرا و گرمابهٔ مستغلّ نیست، گفت اسب واستر، گفتند سی هزار دارد، گفت گوسفند، گفتند دویست هزار، گفت شتر گفتند سی هزار دارد، گفت بنده و درم خرید[1]، گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک رومی و حبشی و چهارصد کنیزک، گفت کسی که چندین نعمت دارد هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیهٔ چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزّوجلّ ضعیفی بی کس و بیچاره که در همهٔ جهان دوتا نان دارد خشک، یکی بامداد و یکی شبانگاه، این کس بناحقّ دوتا نان خشک از او بستاند و او را محروم بگذارد او را چه واجب آید، همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجایِ[2] او کنند دون حقّ او باشد، نوشروان گفت هم اکنون خواهم کرد که پوست از تنش جدا کنند و گوشتش بسگان دهند و پوستش پُر کاه کنند و بر درِ سرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که بعد از این هر که ستم کند یا توبرهٔ کاهی یا مرغی یا دستهٔ تره ببیداد از کسی بستاند یا متظلّمی بدرگاه آید با آن کس همین کنند و همین رود که با این. همچنین کردند، پس فرّاش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا یافت و آن غلام را گفت که ترا بچه کار بآذربایجان فرستاده بودم گفت بدان تا

---

۱ ـ درم خرید یعنی بنده‌ای که آن را بزر خریده باشند در مقابل آزاده‌نژاد، رودکی گوید:

می آرد شرف مردمی پدید   و آزاده نژاد از درم خرید

۲ ـ بجایِ او یعنی در حقِ او، سعدی گوید: که هر چه دوست پسندد بجای دوست بجاست

ازحال پیرزن که ظلم براو رفته بود بحقیقت ملك‌راخبر کنم، پس بزرگان را گفت تادانید که من سیاست از گزاف[1] نکردم و بعدازاین با ستمکاران جز بشمشیرسخن نخواهم گفت ومیش و بره از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان بداد و عدل امن و آبادان کنم که مرا از جهت آن کارآفریده‌اند، اگرشایستی که مردان هرچه خواستندی کردندی خدای عزّوجلّ پادشاه را پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی، اکنون جهدآن کنید تاکاری نکنید که باشما همین رود که با این رفت. هر که درآن مجلس بود ازهیبت و سیاست نوشروان بیم‌آن بود که زهره‌شان بکفد[2]، پیرزن راگفت آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا وباغ که زمین تو درآن میان است بتو بخشیدم وچهار پا ونفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع[3] من بشهرو وطن خویش باز روی وما را بدعای خیر یادآوری. پس گفت چرا باید که در سرای برستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیده‌گان بسته باشد که لشکر و رعایا هردو زیردستان و کارکنان ما اند، رعایا دهنده‌اندولشکریان ستاننده واز بی‌رسمیها که میرود وبیدادیها که می‌کنند وازبی‌پروائیها یکی آن است که متظلّمی که بدرگاه آید بنگذارند او را تا پیش من آید وحال خویش بنماید، اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیفتادی، پس بفرمود تا سلسلهٔ سازند و جرس‌ها بیاویزند چنانکه دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هرمتظلّمی که بدرگاه‌آید اورا بحاجبی‌حاجت نباشد، سلسله بجنباند، خروش‌از جرس‌ها برآید، نوشروان بشنود و داد او بدهد، همچنین کردند.

---

۱ ـ گزاف یعنی نسنجیده. ۲ ـ کفیدن یعنی‌ترکیدن. ۳ ـ توقیع فرمان یاعهد یعنی رساندن آن بامضای سلطان. با توقیع من یعنی باحکم و فرمان و امضای من.

بزرگان و سران سپاه چون از پیش او باز گشتند و بسرای خویش شدند درحال و کیلان وزیردستان وخیل‌خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا در این دو ساله آنچه بنا واجب ستده‌اید و یا کسی را خون آلوده‌اید و بمستی وهشیاری بیازرده‌اید باید که ما وشما دراین‌ایستیم تا همهٔ خصمان خشنود کنیم پیش‌ازآنکه کسی بدرگاه رود وازما تظلّم کند، پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می‌خواندند و بر در سرای ایشان میشدند و هریکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطّی از اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یك سیاستِ بواجب که ملك نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد وهمهٔ دستهای دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم بر آسودند چنانکه هفت سال بگذشت و هیچ کس بدرگاه از کسی بتظلّم نیامد.

حکایت

بعد ازهفت سال نیمروزی که سرا خالی بود ومردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جَرَس‌ها بانگ بخاست، نوشروان بشنید دروقت دو خادم را بفرستاد و گفت بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است، چون خادمان بدرسرا آمدند، خری‌را دیدند پیرولاغر و گرِ گن[1] که بدرسرا آمده بود و پشت و گردن درآن سلسله میمالید واز جنبش‌زنجیرازجرس‌ها بانگ همی‌آمد، هردو خادم دررفتند و گفتند هیچ کس بتظلّم نیامده است مگرخری گر گن که‌خویشتن برزنجیر می‌مالد، نوشروان گفت ای نادانان که شمایید نه چنین است که شما می پندارید، چون نیك نگاه کنید این خرهم بتظلّم آمده است، خواهم که هردو بروید واین خر را درمیان بازار

۱ــ گرِ گن یعنی پراز گری، مرکّب از گرو گن مخفّف آگن و آگین‌ازمصدر آگندن بمعنی پر کردن.

برید و بپرسید و راستی معلوم من کنید . خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچ کس هست از شما که حال این خر بگوید، همه گفتند آری والله کم کس است در این شهر که این خر نشناسد، گفتند چون شناسید گفتند این خر از آن فلان گازر است وقریب بیست سال است تا ما این خر را با اومی بینیم، هر روز جامه های مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان[1] بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود و کارش می‌توانست کردن علفش میداد، اکنون چون پیر شد آزادش بکرد و از خانه‌اش بیرون کرد و اکنون مدّت سالی و نیم است تاچنین می گردد و هر کس از بهر ثواب اورا علف می‌دهد مگر دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است و هرزه میگردد . چون خادمان این شنیدند بتگ باز گشتند و معلوم رأی ملك کردند، نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بدادخواستن آمده است، امشب این خر را نیکودارید وفردا آن مرد گازر را باچهار مرد کدخدا ازمحلّت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم . دیگر روز خادمان همچنین کردند و خر راو گازر را با چهار کدخدا بوقت باردادن بدرگاه بردند . نوشروان گازر را گفت تا خرك جوان بود و کارتو میتوانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت واز کار کردن فروماند از بهر آنکه علفش باید دادن نام آزادی بروی نهادی و علفش ببریدی واز درش بیرون کردی، پس حقّ خدمت بیست ساله کجا شد ؟ . بفرمود تا چهل درّه‌اش[2] بزدند و گفت تا این خر زنده است خواهم که هرشبانه روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد بقلم این چهار مرد می‌دهی و اگر تقصیر کنی ومعلوم من گردد ترا کشتن

---

[1] - گازرستان یعنی رخت شویخانه .

[2] - درّه یعنی تازیانه .

فرمایم تادانسته باشی که پادشاهان همیشه درحقّ ضعیفان اندیشه داشته‌اند و درکارهای گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت .

و در مهمّات مملکت در هر دو سه سال عمّال را و مقطعان را بَدَل باید کرد تاپای سخت نکنند وحصنی نسازند ودل مشغولی ندهند و با رعاید نیکو روند و ولایت آبادان ماند .

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محاسبه و رونق کار ایشان

بباید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه‌دست تر و کم‌طمع تر باشد او را تربیت کنند و بدان کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازهٔ کفاف مُشاهَرَت[1] اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد که این کار مهمّ و نازک است از بهر این که ایشان بر خونها و مالهای مسلمانان مسلّطند. نشاید این شغل بجاهل و ناپاك دادن الّا تفویض این کار بعالم با وَرَع، وچون حاکمی بجهل وطمع یا بقصد امضاء حکمی کند و سجلّی[2] دهد بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را معلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق کار او نگاه دارند و اگر کسی تعذّری[3] کند و بحکم حاضر نشود، و اگر[4] محتشم بود، او را بعنف و کُره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه الصّلوة و السّلام بتن خویش[5] کرده‌اند و هیچ کس دیگر را نفرموده‌اند از بهر آن تا جز راستی نرود و

---

۱ ـ مشاهره یعنی اجرت ماهیانه، ومشاهرت اطلاق کنند یعنی ماهیانه روان دارند.
۲ ـ سجلّ یعنی حکم محکم.
۳ ـ تعذّر یعنی امتناع و تأخیر.
٤ ـ یعنی اگرچه.
٥ ـ بتن خویش یعنی شخصاً و بدون واسطه.

هیچکس پای از حکم باز نتواند کشید، و بهمه روزگار از گاهِ آدم علیه السّلام تا اکنون درهمه ملّت و درهمه مُلکی عدل ورزیده‌اند و انصاف داده‌اند و براستی کوشیده‌اند تا مملکت ایشان سالهای بسیار بمانده است.

حکایت در این معنی

چنین گویند که رسمِ ملوك عجم چنان بوده است که روز مهرجان و نوروز پادشاه مرعامّه را باردادی و کس را باز داشت نبودی، و پیش بچند روز منادی فرمودندی: بسازید[1] مر فلان روز را، تاهر کسی شغل خویش بساختی و قصّهٔ خویش بنوشتی و حجّت خویش بدست آوردی و چون آن روز بودی منادیگر ملك بیرون در بازار ایستادی و بانگ کردی که اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز ملك از خون وی بیزار است. پس ملك قصّهٔ مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و یك یك نگریدی اگر در آنجا قصّهٔ بودی که از ملك نالیده بودی ملك برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدوزانو بنشستی و گفتی نخست از همهٔ داوریهای دادِ این مرد از من بده و هیچ میل و محابا[2] مکن، آنگاه منادیگر ملك بانگ کردی که هر که را باملك خصومتی هست همه بیك سو بنشینید تا نخست کارشما بگزارد، پس ملك موبد موبدان را گفتی هیچ گناهی نیست نزدیك خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان، وحقّ گزاردن ایشان نعمت ایزد تعالی نگاه داشتنِ رعیّت است وداد ایشان دادن ودستِ ستمکاران ازایشان کوتاه کردن، پس چون شاه بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند وخدای را فراموش کنند و کُفران نعمت آرند و هر آینه خذلان و خشم خدای در

۱ - ساختن در اینجا بمعنی مهیّا و آماده شدن است.
۲ - محابا یعنی طرفداری و جانب گیری.

ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و مُلك از آن‌خانه تحویل کند . ای موبد خدای شناس نگر تامرا برخویشتن نگزینی زیرا که هرچند خدای تعالی ازمن طلب کند من ازتوپرسم و اندر گردن تو کنم ، پس موبد بنگرستی اگردرمیان ملك ومیان خصم وی حقّ درست شدی داد آن کس بدادی ، واگر کسی بر مَلك دعوی باطل کردی وحجّت نداشتی اوراعقوبتی بزرگ فرمودی و گفتی که این سزای کسی است که بر مَلك ومملکت وی عیب جوید و این دلیری کند .

چون مَلك ازداوری بپرداختی باز برتخت برآمدی وتاج برسرنهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز از خویشتن بدان کردم تاشمارا طمع بریده شود ازستم کردن بر کسی ، اکنون هر که ازشما خصمی دارد خشنود کند وهر که بوی نزدیکتر بودی آن روزدورتر بودی وهر که قوی تر ضعیف تر[1] .

حکایت در این معنی

عُمارة بن حمزه[2] اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم ، مردی خاست که ستم رسیده بود وازعماره تظلّم کرد که ضیعت من بغصب گرفته است ، امیرالمؤمنین عماره را گفت برخیز وبرابرخصم بنشین وحجّت بگوی

---

۱ - از اینجاحکایتی راجع بیزدگرد سوّم بقدر هشت‌نه سطر که هیچگونه صحّت‌تاریخی ندارد حذف شده .

۲ - عمارة بن حمزه از منشیان بزرك زبان عربی واز بلغای روزگار و از عمّال خلفای اوّلی بنی عبّاس بوده و از زمان ابوالعبّاس سفّاح تا عهدهادی خلیفهٔ چهارم این سلسله در خدمت بوده ودر این صورت بسیارمستبعد است که تا عهد واثق که در ۲۲۷ بخلافت رسیده ودر ۲۳۲ فوت کرده یعنی از سال ۱۳۲ تا قریب صد سال دیگر زنده مانده وعهد واثق را درك کرده باشد . ظاهراً دراینجا نیز نظام الملك در ذکرخلیفهٔ معاصر با عمارة بن حمزه در اشتباه افتاده . این حکایت را موزّخین معتبر بزمان هادی خلیفه (۱۶۹ ـ ۱۷۰) نسبت داده اند (رجوع شود بمعجم‌الادباء یاقوت ج ۶ ص۶)

عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم ومن بر نخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی داشته است و نشانده ومن جاه ومرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد، و همهٔ بزرگان را خوش آمد از بلند همّتی وی.

وبباید دانستن که قضاءْ پادشاه را می‌باید کردن بتن‌خویش وسخنان خصمان شنیدن. چون پادشاه تُرك باشد یا تازیك یا کسی که تازی نداند واحکام شریعت نخوانده باشد لابدّ او را بنایبی حاجت آید تاشغل می‌راند بنیابت او واین قاضیان همه نایبان پادشاه اند، وبر پادشاه واجب است که که دست قُضاة قوی دارد وحرمت ومنزلت ایشان باید که بکمال باشداز بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه و گماشتهٔ پادشاه اند وشغل او می کنند، وهمچنین خطیبان را که اندر مسجد های جامع نماز می گزارند اختبار کند[1] تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند که کار نماز نازك است و نماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد وچون نماز امام با خَلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد وخرید وفروختها نگاه می دارد تا اندر آن راستی رود و در همهٔ چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غِشّی[2] و خیانتی نکنند وسنگها راست دارند وامر معروف ونهی منکر بجای آرند.

وپادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عقل این است و اگر جز این کند درویشان دررنج افتند و مردم بازارها چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند

۱ - اختبار یعنی آزمودن وتجربه کردن ورسیدن بحقیقت چیزی.
۲ - غِشّ اصلاً بمعنی کینه است و مجازاً بمعنی خیانت وآلودگی در هرچیز.

و قضله[1] خوار مستولی شود وفسق آشکار شود و کار شریعت بی رونق و نظام شود . وهمیشه این کار را بیکی ازخواص فرمودندی یاخادمی را یاترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص وعام ازاو بترسیدندی ، و همهٔ کارها برانصاف بودی وقواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندرحکایت آمده است :

حکایت اندر این معنی

گویند سلطان محمود همهٔ شب باخاصگیان وندیمان شراب خورده بود وصبوح[2] گرفته ، علی نوشتگین ومحمّد عربی که سپاهسالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همهٔ شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند . چون روز بچاشت رسید علی نوشتگین سر گردان گشت و رنج بیداری وافراط شراب دراو اثر کرد ، دستوری خواست که تابخانهٔ خویش رود . محمود گفت صواب نیست روزروشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر وانگاه بهشیاری بروی که اگر ترا بدین حال محتسب ببیند حدّ بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن . علی نوشتگین سپاهسالار پنجاه هزارمرد بود و شجاع ومبارز وقت و او را با هزارمرد برابر نهاده بودند ودر وهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد ، ستوهی[3] و ستهندگی[4] کرد و گفت البتّه بروم . محمود گفت تو بهتر می دانی یله کنید تا برود ، علی نوشتگین برنشست با انبوهی عظیم

---

۱ - قضله یعنی بقیّهٔ چیزی یا طعامی وقضله خوار در معامله یعنی کسی که از حقّ مردم قسمتی را ندهد وبرای خود نگاهدارد و باصطلاح امروز کم فروش .

۲ - صبوح اصلاً بمعنی هر چیزی است که صبح بخورند یا بیاشامند و مجازاً بخصوص شراب صبحگاهی را میگویند .

۳ - ستوهی یعنی دلتنگی .

۴ - ستهیدن یعنی لجاج کردن ، این دو معنی را بوشعیب در بیتی گوید :

گشتم ستوه ازتومن ازبس که بستهی • در کارها بتا ستهیدن گرفته ای

از خیل و غلامان وچاکران و روی بخانهٔ خویش نهاد . محتسب او را دید باصد مرد سواره وپیاده . چون علی‌نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند وخود از اسب فرود آمد وبدست خویش بزد بی محابا چنانکه زمین را بدندان گرفت وحاشیت و لشکرش می نگریستند ، هیچکس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیرومحتشم وحقّهای خدمت داشت ، چون برفت علی‌نوشتگین را بخانه بردند و همهٔ راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد . روز دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ[1] گشته بود ، محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی . چون ترتیب ملك وقواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل براین جمله می رفت که یاد کرده شد .

حکایت

وهم شنیدم که در غزنین خبّازان در دکّانها بستند ونان نا یافت شد وغربا ودرویشان در رنج افتادند وبتظلّم بدرگاه شدند وپیش سلطان ابراهیم[2] بنالیدند ، فرمود تاهمه‌را حاضر کردند ، گفت چرانان تنگ کردید ، گفتند هرباری گندم وآرد که دراین شهرمی آرند نانوایان تو می‌خرند ودرانبار می کنند ومی گویند فرمان چنین است ، وما را نمی گذارند که یك من آرد بخریم . سلطان بفرمود تا خبّاز خاصّ را بیاوردند و زیر پای پیل افگندند ، چون بمرد بردندانِ پیل ببستند ودر شهر بگردانیدند وبروی منادی می کردند که هر که در دکّان باز نگشاید ازنانوایان با او همین کنیم ، و انبارها خرج کردند ، نمازِ شام بر در هر دکّانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید .

---

۱ - شاخ شاخ یعنی چاك چاك .

۲ - یعنی سلطان ظهیر الدّوله ابراهیم غزنوی (٤٥١ - ٤٩٢) .

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

پادشاه باید بهر شهری نگاه کند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست، او را بگوید که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزدتعالی از ما پرسد بدان جهان ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد وبزرگ می‌دانی ومی‌پرسی وحقیقت آن معلوم ما گردانی و در سرّ و علانیت می نمایی تا آنچه واجب آید ما اندر آن بفرمائیم واگر کسانی بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود.

چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر امیری عادل‌بوده است، و گورش بنشابور است و زیارتگاه است و هر که بر سر گور وی حاجت خواهد بیابد، و اوهمیشه عمل‌بپارسایان و زاهدان و کسانی فرمودی که ایشان‌را بمال دنیا حاجت نبودی و بغرضی از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حقّ حاصل آمدی و برعایا رنج نرسیدی و او گرفتار نبودی.

حکایت در این معنی

ابو علی دقّاق[1] روزی بنزدیک امیر ابوعلی الیاس[2] اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود، این ابوعلی باهمه جلالت شخص فاضل بودی، بوعلی دقّاق پیش او بنشست بدوزانو، ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده، گفت یا امیر مسئلهٔ می پرسم ازتو بی نفاق جوابم دهی؟ گفت دهم، گفت مرا بگوی تا تو زر دوست تر داری یاخصم؟ گفت زر، گفت پس چگونه است که آنچه همی دوست تر اداری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری باخویشتن بدان جهان می بری، ابوعلی الیاس را آب درچشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندر این سخن بود و مرا از خواب غفلت بیدار کردی .

حکایت اندر این معنی

چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود، کشیده روی بود و خُشك و دراز گردن وبلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی بود، وچون پدرش سبکتکین در گذشت واوبپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه درحجرهٔ خاصّ

---

۱ ـ شیخ ابوعلی حسن بن محمّد دقّاق از مشاهیر عرفاست وفات او بسال ۴۰۵ در نیشابور اتّفاق افتاده .

۲ ـ اگر غرض مؤلّف از این شخص همان ابوعلی محمّد بن الیاس امیر کرمان باشد که درسال ۳۵۶ فوت کرده علاوه برآنکه زمان او قدری مقدّم برزمان ابوعلی دقّاق است او هیچوقت بسپهسالاری و امارت خراسان نرسیده و حوزهٔ حکومت او یعنی کرمان نیز بامحلّ اقامت و وعظ وتذکیر ابوعلی دقّاق که نشاور بوده است فاصلهٔ بسیارداشته ، ظاهراً مؤلّف این ابوعلی محمّد بن الیاس را با امیر عماد الدّوله ابوعلیّ بن ابی الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح بن منصور سامانی بسپهسالاری و امارت خراسان و اقامت در نیشابور منصوب شده اشتباه کرده است .

بر مُصلّی نماز[1] نشسته بود و آینه و شانه در پیش او نهاده و دوغلام خاصّ ایستاده، وزیرش شمس الکفاة احمدِ حسن[2] اندر آمد از درِ حجره وخدمت کرد، محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین، در پیش محمود بنشست، چون محمود از دَعَوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه برسر نهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد چهرهٔ خودرا بدید تبسّم کرد و احمدِ حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد؟ گفت خداوند بهتر داند، گفت می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکو روی دوست‌تر دارند، احمدِ حسن گفت ای‌خداوند یك کار کن تا ترا از زن وفرزند وجان‌خویش دوست‌تر دارند و بفرمان تو در آب‌وآتش روند، گفت چه کنم؟ گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترادوست گیرند. محمودرا خوش‌آمد و گفت هزار معنی وفایده در زیر این یك سخن است. پس محمود دست بعطا وخیرات دادن بر گشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثنا گوی وی شدند و کارها وفتح‌های بزرگ بردست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمدِ حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هردو جهان مرا بدست آمد، وپیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که دراسلام خودرا سلطان خواند محمود بود وبعدازاو سنّت گشت، وپادشاهی عادل ودانش دوست وجوانمرد و بیدار و پاك دین و غازی بود و روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد. در خبر است که پیغمبر صلواةالله علیه گفت: اَلْعَدْلُ عِزُّ الدُّنْیا وَ قُوَّةُ السُّلْطانِ وَفِیهِ

---

۱ – مصلّی نماز یعنی جا یا فرشی که بر آن نماز گزارند.

۲ – شمس الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و پسرش مسعود که بسال ٤٢٤ فوت کرده.

صَلَاحُ ٱلْعَامَّةِ وَٱلْخَاصَّةِ ، یعنی عدل عزّ دنیاست و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیّت است ، و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی گفت: وَٱلسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ ٱلْمِيزَانَ[1] یعنی عدل ، وجای دیگر فرمود : ٱللَّهُ ٱلَّذِي أَنْزَلَ ٱلْكِتَابَ بِٱلْحَقِّ وَٱلْمِيزَانِ[2] وسزاوارترین پادشاه آن است که دل وی جایگاه عدل است وخانهٔ وی آرامگاه دینداران وخردمندان و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد .

فُضیل بن عِیاض[3] گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است . درخبر است از رسول صلّی الله علیه وسلّم: ٱلْمُقْسِطُونَ بِٱللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ فِي ٱلدُّنْيَا يَكُونُوا عَلَى مَنَابِرِ ٱللُّؤْلُؤِ يَوْمَ ٱلْقِيَامَةِ ، گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّ وجلّ روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند ، و پادشان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را وخداترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی ، چنانکه امیرالمؤمنین المعتصم کرد ببغداد :

حکایت اندر این معنی

و آن چنان بود که از خلفای بنی عبّاس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عُدّت نبود که معتصم را بود وچندان بندهٔ تُرک که او داشت کس نداشت ، گویند که هفتاد هزار غلام تُرک داشت و بسیار کس را از

۱ ـ قرآن سورهٔ ۵۵ (الرّحمن) آیهٔ ششم

۲ ـ قرآن سورهٔ ۴۲ (الشّوری) آیهٔ شانزدهم

۳ ـ ابوعلی فُضَیل بن عِیاض تمیمی (۱۰۵ـ۱۸۷) از بزرگان صلحا و دینداران و راویان حدیث ، شافعی از شاگردان او بوده است .

غلامان بر کشیده بود[1] و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمت را هیچ طایفه به از ترك نیست، مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد بامن معامله کند که مهمّ می باید و بوقت ارتفاع باز دهم، وکیل اندیشید، از آشنایی او را یاد آمد که در بازار فروخت و خرید باریك[2] کردی و شش صد دینار زرخلیفتی[3] داشت که بروزگاربدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشناست که دکّان بفلان بازار دارد و من گاه گاهی بدکّان او نشینم وبا اوداد وستد کنم ششصددینارزر دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطّف کنی و بالایش دهی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان درمیان آری، باشد که ازتو شرم دارد وآن حشمت تو ردّ نکند. امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه، این مرد برخاست و بسرای امیر رفت و او را هرگز با وی معرفت نبود، چون پیش وی در رفت سلام کرد، امیرجواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کس است؟ گفتندآری، امیر برخاست واورا بجای خوبتر بنشاند پس گفت من آزادمردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیارشنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام وچنین‌میگویند در همهٔ بازار بغداد از تو آزاد مردتر و خوش معامله تر کسی نیست، اکنون باید که با ما گستاخی کنی وکاری و شغلی بفرمایی و خانهٔ ما را

---

۱ ــ بر کشیدن یعنی مقرّب و محترم داشتن.

۲ ــ فروخت و خرید باریك از سیاق کلام چنین برمی‌آید که غرض از آن معاملات جزئی‌است که از آن سودی جزئی حاصل شود.

۳ ــ زر خلیفتی ظاهراً نوعی از مسکوك زر بوده است منسوب بدارالخلافهٔ بغداد که از جهت عیار با زر های سایر نواحی تفاوتی داشته.

خانهٔ خویش دانی وبا ما دوستی و برادری کنی، هرچه امیر گفت او خدمت می کرد و آن وکیل میگفت خواجه همچنین است صد چندان، زمانی بود خوان آوردند، امیراورا نزدیك خویش جای داد و هر زمان از پیش خود چیزی پیش او مینهاد وتلطّف میکرد، چون خوان برداشتند و دست بشستند و قوم بپراگندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم، گفت امیر بهتر داند، گفت بدان که مرا در شهر دوستان بسیاراند اشارتی که بدیشان کنم ازآن نگذرند و اگر پنج هزار وده هزاردینار از ایشان بخواهم بدهند ودر هیچ وقتی دریغ ندارند از آنکه ایشان‌را از معاملت بامن فایدهٔ بسیار بوده است و هرگز کسی بصحبت من زیان نکرده است، در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من‌و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی‌ها رود، هرچند مرا غریمان[1] بسیارند امّا مرا می‌باید که تو در این حال بدیناری هزار با من معاملت کنی بمدّت چهار یاپنج ماه و بوقت ارتفاع بازدهم و دستی جامه بر سرنهم[2] و دانم که ترا این و اضعاف این‌هست واز من دریغ نداری. مرد ازشرم وخلقی‌خوش که با اوهمی بود گفت فرمان امیر راست‌ولیکن من ازآن دکّان داران نیم که مرا هزار ودوهزار دینار باشد و بامهتران جز راست نتوان گفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت‌می کنم واینقدر بروزگاری دراز و سختی بدست آورده‌ام، امیر گفت مرا در خزینه زردرست[3] بسیار است

---

۱ ـ غریم بمعنی قرضدار و قرض‌ده است و در اینجا معنی ثانی مراد است.

۲ ـ بر سر نهادن یعنی چیزی بر روی چیزی گذاشتن و اضافه کردن و بر سری یعنی بعلاوه و اضافه بر اینها، امیرمعزّی گوید:

فرزانگان همی طلب کیمیا کنند　　تا مالشان هدر شود و عمر برسری

۳ ـ درست مسکوك طلائی بوده است از سکّه های معمولی تمام عیار تر و خالص تر و بیشتر آنرا سلاطین و امراء برای انعام وبخشش ضرب میکردند ورایج نبوده.

لیکن آن کار را که می‌باید نشاید و مرا از این معامله مقصود دوستی است و چه خیزد ترا این قدر دادوستد باریك کردن، این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد باتشریفی[1] نیکو بتو رسانم . پس وکیل گفت توهنوز امیرا نمیدانی، از همهٔ ارکان دولت پاك معامله تر از وی کس نیست . مرد گفت فرمان بردارم و آن‌قدر که هست دریغ نیست . زر از مرد بستد وامیر آن نوشته بدو داد، چون حاله[2] فراز آمد بده روز پس تراین مرد بسلام امیر شد وهیچ تقاضا نکرد چون یك ساعت ببود باز گشت وهمچنین دوماه ازحاله بگذشت وزیادت از ده بار امیر را بدید هیچ در آن‌ره نشد که مرد بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با اوباید دادن، چون مرد دید که امیر همی تن زند قصّهٔ بنوشت وبدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر[3] حاجت است و از حاله دوماه گذشت اگر رأی بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند ، امیر گفت تو پنداری که ازکار تو غافلم دل مشغول مدار روز کی چند صبر کن که درتدبیرزرتوام مُهر کرده بدست معتمدی از آن خویش بتو فرستم، این مرد دوماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد ، دیگرباره بسرای امیررفت‌قصّهٔ بداد وبزبان بگفت، امیرهم عشوهٔ چندبداد هر دوسه روزبتقاضا می‌رفت وهیچ سود نداد وازحاله هشت ماه بگذشت مرد درماند، مردمان شهربشفیع می‌آورد، هیچ بزرگی نماند ومحتشمی که با امیرسخن نگفت وشفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد اورا بشرع نتوانست برد وبشفاعت یك درم نمیداد تا ازحاله یك‌سال ونیم

۱ ـ تشریف یعنی خلعت

۲ ـ حاله یعنی موعد و وقت

۳ ـ شکسته زر یعنی جزئی زر یا مختصر زر .

بگذشت مرد عاجز شدو راضی شد که سود بگذارد و ازمایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت ، امید ازمهتران ببرید واز دویدن سیر آمد دل درخدای تعالی بست وبمسجد فضولمند[1] شد وچند رکعت نماز بگزارد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرّع کردن گرفت و میگفت یارب تو فریاد رس و مرا بحقّ خویش رسان و داد من از این بیداد گر بستان ، مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او بشنید دلش بر او بسوخت چون او ازتضرّع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده‌است که چنین می‌نالی بامن بگوی، گفت مرا حالی پیش آمده است که باخلق گفتن هیچ سود نمی‌دارد مگر خدای عزّ وجلّ فریاد رسد ، گفت با من بگوی که سببها باشد ، گفت ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته‌ام ودیگر باهمهٔ امرا وسادات وقاضی رجوع کرده‌ام هیچ‌سود نداشت بدانکه با تو بگویم سود ندارد ، درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته اند هر که را دردی باشد با هر کس همی باید گفت باشد که درمان از کمتر کسی بدست آید، اگر حال خویش بگویی باشد که راحتی پدید آید .

مرد گفت راست می گویی صواب همین‌است که بگویم ، پس ماجرای حال خویش با وی گفت ، چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینك ترا راحت پدید آمد اگر نیامد مرا ملامت کن بدانکه با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز با زرخویش برسی . گفت هم اکنون بفلان محلّت رو بدان مسجد که منارهٔ دارد در پهلوی مسجد دری است وپس آن در دکّانی است وخیّاطی هست در آن دکّان پیرمردی نشسته است مُرقّعی[2] پوشیده ودرزی همی کند و کودکی دو نیز

---

۱ - مقصود از این کلمه معلوم نشد ، در بعضی نسخ بجای فضولمند فاضل آمده [؟]

۱ - مرقّع یعنی پاره پاره بهم دوخته .

پیش او چیزی می دوزند ، نزدیك آن مرد پیررو واو را سلام کن وحال خویش باوی گوی وچون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار وبدین که گفتم هیچ کاهلی مکن ، مرد ازمسجد بیرون آمد وباخود اندیشید که ای عجب همهٔامرا وبزرگان را شفیع کردم تاباخصم من سخن گفتند وتعصّب کردند[1] هیچ فایده نداشت اکنون مرا پیرمردی درزی عاجز ره نمود و می گوید که مقصود تو از وی حاصل شود ، مرا این مَخرَقه[2] می نُماید لیکن چه کنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید نیاید از این بتر نشود که هست ، پس رفت تا بدر مسجد وبر آن دکّان شد وبر آن پیر سلام کرد ودرپیش اوبنشست درنگی[3] بود ، پیرمرد چیزی می‌دوخت ، ازدست بنهاد وآن مرد را گفت بچه کار آمدهٔ؟ مردحال خویش ازاوّل تاباٰخرباوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای‌تعالی راست‌آرد بدست ما ، ما نیز در باب تو باخصم تو سخنی گوییم امید واریم که خدای تعالی راست آوردوتو بمقصودرسی ، زمانی پشت بدان دیوارنه وساکن بنشین . پس ازآن شاگردی را گفت سوزن ازدست بنه برخیز وبسرای فلان امیر رو وچون درسرای روی بردر حجرهٔ خاصّ او بنشین هر که را که درآنجا خواهد شد یابیرون آید بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است وبتو پیغامی داردآنکه ترا از اندرون خواند سلام کن واورا بگوی که استاد من سلام میرساند و می گوید که فلان کس از تو بتظلّم آمده است وحجّتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و ازحالهٔ این یك سال ونیم بگذشت، هم اکنون خواهم که زر این مرد بوی‌رسانی

---

۱ - تعصّب کردن یعنی جانب داری کردن .

۲ - مَخرَقه یعنی دروغ وساختگی ونیرنگ.

۳ - درنگی یعنی قدری ومدّتی کم .

بتمام و کمال ورضای او بجویی وهیچ تقصیر نکنی وزود جواب بمن آری .
کودك بتگ[1] برخاست وبسرای امیر شد ومن بتعجّب فرو ماندم که هیچ
خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر
فرستاد . زمانی بود که کودك باز آمد اُستاد را گفت همچنان کردم وپیغام
گزاردم ، امیر ازجای برخاست و گفت سلام من وخدمت من بخواجه برسان
وبگو که سپاس دارم وچنین کنم که تو می فرمایی اینك بخدمت می آیم
و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم
نمایم ، پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکابداری ودوچاکر
از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش
پیر مرد درزی بنشست و صُرّهٔ[2] زرازچاکری بستد وبمن داد و گفت اینك
زرتو تاظنّ نبژی که من زرتوبازخواستم گرفت ، تقصیری که رفته ازجهت
و کیلان رفته نه از من وبسیار عذر خواست و چاکری را گفت برو و از
بازار ناقدی[3] را باترازو بیار ، برفت ناقدی رابیاورد وزرنقد کرد وبر کشید
پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانکه از درگاه باز گردم او را
بخوانم ودویست دینار دیگر تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم ودل اوخوش
کنم وچنان کنم که فردا پیش ازنمازپیشین ثنا گوی پیش تو آید . پیرمرد
گفت این پانصد دینار بوی سپار وچنان کن که از قول باز نگردی وفردا
باقی را بوی رسانی ، گفت چنین کنم، زر بمن داد ودیگر باره دست درزی
را بوسه داد وبرفت، من ازشگفتی و خرّمی ندانستم که برچه حالم، دست
پیش کردم وترازو بستدم وصد دینار بر کشیدم وپیش پیرنهادم و گفتم من
بدان رضا داده ام که از مایه صد کم باز ستانم اکنون از برکات تو جمله

---

۱ ـ تگ یعنی دو . ۲ ـ صُرّه یعنی کیسهٔ سربستهٔ پول .
۳ ـ ناقد یعنی صرّاف وزرسنج .

بمن رسید این صد دینار بتو بخشیدم ، مرد درزی روی ترش کرد و برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی بسخن من برآساید واز رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او برآسایم ، اگر از این صد دینار یك جو بر خود حلال کنم بر تو ظالم تر از این ترك باشم ، برخیز با این زر که یافتی بسلامت برو وفردا اگر دویست دینار بتو نرسید مرا خبر کن وبعداز این بوقت معامله حریف بشناس ، چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت برخاستم وشادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم، روز دیگر در خانه نشسته بودم چاشتگاه کسی از نزد امیر بطلب من آمد و گفت که امیر می گوید که یك ساعت رنجه باش ، برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد ومرا بجای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد وخزینه دار را گفت کیسهٔ زر بیاور وترازو ودویست دینار بر سُخت [1] و بمن داد، بستدم وخدمت کردم ، برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین ، خوان آوردند، چون طعام خوردیم ودست شستیم چیزی در گوش خادمی بگفت، خادم رفت ودرحال باز آمد جامهٔ دیبای گرانمایهٔ در من پوشید ودستار قَصب [2] زری برسر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاك خشنود شدی؟ گفتم آری، گفت قباله بمن ده وپیش آن پیر رو و بگو که من بحقّ خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم واو را بری کردم، گفتم چنین کنم اوخود مرا گفته است که فردامرابین، برخاستم واز پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم وحال با او بگفتم که امیر مرا بخواند و گرامی کرد وباقی زر بداد وبرسر آن جامه ودستاری در من پوشانید و این همه از برکات سخن تو میدانم باشد که اکنون این دویست دینار از

---

۱ - برسختن یعنی برسنجیدن وبترازو کشیدن وسخن سُخته یعنی سخن سنجیده .
۲ - قَصَب پارچهٔ نازك نرمی بوده است که از کتّان می بافته اند .

من بپذیری . هر چند که گفتم قبول نکرد ، برخاستم و بدکان آمدم دیگر روز بزّگکی و مرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه ، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای‌شیخ اگرزرنمی‌پذیری این قدرخوردنی بتبرّك بپذیر که از کسب حلال من‌است تادلم خوش گردد ، گفت پذیرفتم دست فراز کرد وازطعام من بخورد وثنا کرد وشاگردان‌رابداد ، پس‌پیررا گفتم مرا بتو یك حاجت است اگر روا کنی تا بگویم ، گفت بگوی ، گفتم همهٔبزرگان وامیران با این‌امیرسخن گفتند سودنداشت وقاضی‌القضاة در کار او عاجز ماند چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی دروقت‌بجای آورد ودادِ من‌بداد، این‌حرمت‌از کجاست، گفت تو احوال‌من‌باامیرالمؤمنین خبر نداری ، گفتم نه ، گفت گوش دار تا بگویم :

حکایت

گفت بدان که مرا سی‌سال است تابرمنارهٔ این‌مسجد مؤذّنی می کنم و کسب از درزیگری کنم و هرگز می نخورده ام و کار های نا شایست نکرده ام و در این کوچه سرای امیری است ، مگر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکّان آیم . امیر را دیدم مست وخراب می‌آمد ودست درچادرِ زنی‌جوان زده بود وبزورهمی کشید وآن زن فریاد می کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این‌کاره نیم و دختر فلان کسم وزن فلان مردم و خانه بفلان محلّه دارم و همه کس ستر وصلاح من دانند واین ترك مرا بزور ومکابره[1] می‌برد تا با من فساد کند و نیز شویم بسه طلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم طلاق من داده باشد ، اکنون هم از بهشت برآیم[2] و هم از شوی و

---

۱ ـ مکابره یعنی قهر و غلبه . ۲ ـ برآمدن در اینجا چنانکه ازسیاق عبارت معلوم میشود بمعنی محروم شدن وبازماندن است .

می گریست و هیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترك سخت مستولی بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچکس سخن با او نمیتوانست کرد، من لختی بانگ برداشتم سود نداشت وزن را بخانهٔ خویش برد، مرا تغابن آمد، حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم، برفتم و پیران محلّت را راست کردم و بدرسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند. این زن را بیرون فرستید وا گرنه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم، چون ترك آواز ما بشنید با غلامان از درسرای خویش بدر آمد دبوّسی[1] در دست، وما را نیك بزدند و دست و پای ما بشکستند، چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم، وقت نماز شام بود نماز بکردیم، زمانی بود در جامهٔ خواب شدیم، از آن رنج وغیرت مرا خواب نمیبرد تا ازشب نیمی بگذشت، من درتفکّر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بود گذشت ودرنتوان یافت[2]، این بتر است که شوهرزن بطلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[3] چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که ازشب چند گذشته است، مرا تدبیر آن است که برمناره شوم و بانگ نماز بگویم چون ترك بشنود پندارد وقت روزاست دست ازاین زن بدارد و او را بیرون کند، لابد رهگذرش بردر این مسجد بود، من چون

---

۱ ـ دبوّس یعنی چماق .

۲ ـ دریافتن در اینجا بمعنی تلافی کردن است

۳ ـ سیکی مطلقا بمعنی شراب است ودراصل شرابی است که آنرا چندان جوشانیده باشند که دوثلثش تبخیرشده و یك ثلث یعنی سه یك آن بجامانده باشد واصل کلمه بهمین مناسبت سه یکی بوده است .

بانگ نماز بگویم زود از مناره فرودآیم و بردر این مسجد بایستم چون زن فرازآید بخانهٔ شوهرش برم تا باری ازشوی بر نیاید، پس همچنین کردم و برمناره رفتم و بانگ کردم ومعتصم بیداربود، چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت آن که نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است، راست که ازخانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد. خادمی را بفرمود که برو وحاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذّن را بیاوری، من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که بامشعلهٔ می آمد. چون مرا دید بردر مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی؟ گفتم آری، گفت چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی که امیرالمؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب برتو خشم آلود شده است ومرا بطلب تو فرستاده است تاترا ادب کند، من گفتم فرمان اوازجهان‌روان است بر همهٔ خلق، ولیکن مرا بی ادبی براین آورد که بانگ نماز بی‌وقت کردم، گفت این بی‌ادب کیست؟ گفتم آنکس که اوازخدای عزّوجلّ وازخلیفه نمی‌ترسد، گفت آن که تواند بود اندرهمهٔ روی زمین که ازخدای وازخلیفه نترسد، گفتم این حالی‌است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن واگرمن بانگ نماز بقصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم. گفت بیا تا بدر سرای‌خلیفه شویم، چون بدر سرای رسیدیم خادم منتظر بود آنچه من بحاجب‌الباب گفتم با اوبگفت، خادم برفت وبا معتصم بگفت. خادم را گفت برو و او را نزد من آر، مرا نزد معتصم بردند، وی مرا گفت چرا بانگ نمازبی‌وقت کردی؟ من قصّه بگفتم، چون بشنید هم خادم‌را گفت حاجب‌الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد واو را بیاورد وزن را بیرون

آرد و بخانهٔ خویش فرستد، و شوهرش را بدر خوان و بگوی که معتصم ترا سلام می کند وشفاعت می کند درباب این زن، واین امیر را زود پیش من آری، ومرا گفت زمانی اینجاباش چون یك ساعت بوداميررا پیش معتصم آوردند، چون‌چشم معتصم‌بروی‌افتاد گفت بروزگارمن‌چه خلل‌درمسلمانی آمد نه من آنم که بسوی روم مسلمانان اسیر افتاده بودند از بغداد برفتم ولشکرروم‌را بشکستم وقیصررا هزیمت کردم وشش سال روم‌راهمی کندم وتا قسطنطینیّه را نکندم و نسوختم ومسجد و جامع بنا نکردم وهزاران مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم . امروز ازعدل و سهم من گرك ومیش‌آب بیك‌جا خورند‌تاترا چه زهرهٔ‌آن‌باشد که زنی را بمکابره بگیری ودرسرای بری و با اوفساد کنی‌وچون مردمان امرمعروف کنند ایشان‌را بزنی . فرمود که جوالی بیاوردند واورا درجوال کردند و سرجوال محکم بستند وفرمودتا چوب گچ کوب بیاوردند ، گفت یکی‌ازاین سوی بایستد و یکی ازآن سوی و چندان بکوبید تا خرد شود ، ازهرسوی گچ کوب دردادند وچندان اورا زدند تا خردش‌بکردند، گفتند یا امیرالمؤمنین همهٔ استخوانش خرد گشت چه فرمایی ؟ فرمود تا بدجله انداختند ، پس مرا گفت ای شیخ بدان که هرکه ازخدای عزّوجلّ نترسدازمن نترسد وآن که ازخدای تعالی‌ترسد خودکاری نکند که اورابدوجهان گرفتاری باشد واین چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت پس‌ازاین ترا فرمودم که هرکه بر کسی ستم کندو یا کسی بناحقّ بر کسی بیدادی کند یابرشریعت

۱ ــ این جمله اشاره است بلشکرکشی معتصم‌ببلاد متعلّق‌بروم درآسیای‌صغیروفتح قلعهٔ عمّوریه درسال ۲۲۳ هجری و گرفتن اسرای بسیار ازرومیان . امّا آنچه در باب فتح قسطنطینیّه وبنای‌جامع درآنجا وماندن‌خلیفه بمدّت شش‌سال در بلاد روم دراین‌حکایت مذکور است همه از جملهٔ اشتباهات تاریخی مؤلّف است و هیچکدام درست نیست .

استخفافی کند وترا معلوم گردد باید همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تا من
بشنوم وترا بخوانم واحوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ
کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد، آنگه مراصلتی فرمود و گسیل
کرد و از این احوال همهٔ بزرگان وخواصّ خبردارند، و امیر زر تو نه
از حرمت من با توداد بل که ازترس گچ کوب ودجله باز داد، چه اگر
بقصد من دروقت بانگ نماز کردمی با اوهمان رفتی که با آن ترك رفت .
ومانند این حکایات بسیاراست، این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند
که همیشه پادشان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه
داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین را چه قوّتها داده‌اند
و عزیز و گرامی داشته .

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن وبرسیدن کار دین وشریعت ومانند این

بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنّت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی و عزیز داشتن. واجب چنان کند که درهفته یك بار یا دو بار علمای دین را پیش خویشتن راه دهد و امر حقّ تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن واخبار رسول صلی‌الله علیه وسلّم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود ودرآن حال دل از اشتغال بدنیا فارغ گرداند و گوش وهوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه‌او را معلوم نشود باز پرسد و چون دانست بدل بگمارد که چون یك چند چنین کرده‌شود عادت گردد، وبس روزگار برنیاید که بیشتر احکام شریعت وتفسیرقرآن و اخبار رسول علیه‌السّلام او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کاردینی و دنیاوی و تدبیر صواب بر او گشاده شود وهیچ بد مذهب و مبتدع اورا از راه نتواند برد و قوی رأی گردد و در عدل و انصاف بیفزاید و هوی و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای بزرگ برآید و مادّت شرّ و فساد و فتنه از روزگار دولت او منقطع گردد و دست اهـل صلاح

قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیك نامی باشد و در آن جهان رستگاری و درجهٔ بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر

ابن عمر[۱] گوید که رسول علیه‌السّلام گفت که داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی عدل با اهل‌خویش و با آن کسان که زیر دست ایشان باشند، و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باشد زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادرند هر گاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بد دینان و مفسدان پدید آیند و هر گه که کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوّت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا شود وخوارج زورآورند. سفیان ثوری[۲] گوید که بهترین سلطان آنست که بااهل‌علم نشست وخاست کند وبدترین علما آنست که باسلطان نشست وخاست کند.

روایت

اردشیر گوید هر سلطان که توانایی آن ندارد که خاصّگیان خویش را با صلاح آرد بباید دانستن که با رعیّت جز ستم نتواند کرد و مال حق نتواند ستد.

مثل

لقمان حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم نیست و علم

---

۱ - غرض از ابن عمر: عبدالله بن عمر بن‌الخطّاب است که در ۱۰ هجری متولّد و در سال ۷۳ فوت کرده و او که یکی از صحابهٔ حضرت رسول و از قضاة پرهیزکار بوده منشأ روایت مقدار بالنّسبه کثیری از احادیث نبوی است.

۲ - ابو عبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۷ - ۱۶۱) از مشاهیر علمای حدیث و از معاصرین خلفای اوّلی عبّاسی‌است مؤلّف دو کتاب درجمع‌حدیث‌بنام جامع کبیر و جامع صغیر.

بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد، وحسن بصری [۱] گوید رحمةالله علیه که دانا نه آن کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر باشد که دانا آن کس است که بر هر دانستنی واقف باشد هر زبان که داند شاید ، اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمّد مصطفی صلوات‌الله علیه وسلامه عربی زبان بود . امّا چون پادشاه را فرّ الهی باشد ومملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دو جهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و بجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند که بقیامت نام ایشان بنیکی میبرند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیرالمؤمنین عمر و عمربن عبدالعزیز و هارون و مأمون ومعتصم واسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود که کار و کردار هریك پدیدار است و در تاریخ ها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان میکنند .

حکایت

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیر المؤمنین ما گوشت ها و خون های خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد شد از نیافتن طعام وواجب ما اندر بیت المال تو است . این مال آنِ تو است یا آنِ خدای عزّ و جلّ یا آنِ

۱ ـ ابوسعید حسن بن یسار بصری (۲۱ ـ ۱۱۰) از فقها و زهّاد و فصحای بسیار مشهور در عهد حجّاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز است .

بندگان خدای است. اگر از آنِ بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدایست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آنِ تست وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا اِنَّ اللهَ يَجْزِي ٱلْمُتَصَدِّقِينَ [1]، تفسیر چنان‌است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکاران است، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا ازاین تنگی برهیم که پوست برتن های ما خشك شد. عمربن عبدالعزیزرا دل بر ایشان بسوخت و آب بچشم اندر آورد، گفت همچنین کنم که شما گفتید، هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من باخدای تعالی بگویید یعنی مرا دعا کنید، پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یا ربّ بعزّت تو که با عمربن عبد العزیز آن کنی که بابندگان تو کرد، وچون دعا تمام کردند هم دروقت ابری بر آمد وبارانی سخت اندر گرفت و ازژاله [2] یکی خشت پخته برسرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد، نگاه کردند بروی نبشته بود: هَذَا بَرَاءَةٌ مِنَ ٱللهِ ٱلْعَزِيزِ اِلَى عُمَرِ بْنِ عَبْدِ ـ ٱلْعَزِيزِ مِنَ النَّارِ وبپارسی چنان است که امانی است از خدای عزیز بعمر عبد العزیز از آتش دوزخ. ودر این معنی حکایات بسیار است این قدر یاد کرده آمد و کفایت است.

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۸۸

۲ ـ ژاله در اینجا بمعنی تگرگ است.

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بر وی اعتمادی تمام است اورا اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد می نماید واین کس باید از دست خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدیدالرّأی و کوتاه دست که آنچه رود ازاندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان ازمشاهره ومزد باری بر رعیّت افتد و بتازگی رنجی حاصل شود[1]، وایشان را آنچه بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند واین فایده که ازراستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان وصدچندان آن مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش .

---

۱ - بتازگی رنجی حاصل شود یعنی رنجی تازه حاصل شود .

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان[1] و تدبیر کارهای ملك کردن

واجب است پادشاه را از احوال رعیّت و لشکر و دور و نزدیك خویش پرسیدن ، و اندك و بسیار آنچه رود دانستن ، و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستمکاری حمل نهند و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت میرود پادشاه میداند یا نمیداند ، اگر میداند وآنرا تدارك ومنع نمیکند آنست که همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است واگر نمیداند پس غافل است و کم دان و این هر دو معنی نه نیك است ، لابدّ بصاحب برید حاجت آید وهمهٔ پادشاهان در جاهلیّت واسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه میرفت از خیر و شرّ از آن با خبر بودند چنانکه اگر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بناحقّ بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است وآن کس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدار است و بهمه جای کار آگهان گماشته وظالمان را دست ظلم کوتاه کرده ومردمان در سایهٔ عدل او بکسب معاش وعمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غائله ، باید که این کار بادست و زبان وقلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قِبل پادشاه باشند نه از قِبل کس دیگر . مُزد و مُشاهرهٔ ایشان باید که

---

۱ ـ مُنهیان یعنی خبر گزاران از مصدر اِنْهاء بمعنی رساندن خبر و آگاه کردن

مهیّا میرسد از خزینه تا بفراغ دل‌حالها مینمایند، و نباید که جز پادشاه کسی دیگر بداند که‌ایشان چه‌مینمایند تا هر حادثه که تازه‌شود پادشاه‌داند و آنچه واجب و در خوردِ آن کس باشد تا گاه پاداش و مالش و نواخت میرساند، آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه بترسندو کس رازهرهٔ آن‌نباشد که در پادشاهی عاصی تواندبود یابدتواننداندیشید که صاحب خبر و مُنهی گماشتن ازعدل و بیداری و قوّت رأی پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت.

حکایت

چون سلطان‌محمود ولایت عراق‌بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان‌بر رباط دیر گچین[1] بود، دزدان کالای او بردند و این دزدان از کوچ وبلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی‌پیوسته بولایت کرمان است. این زن پیش‌سلطان محمود رفت و تظلّم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر گچین، کالای‌من بازستان یا تاوان بده. سلطان‌محمود گفت دیر گچین کجا باشد؟ زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحقّ آن برسی و نگاه توانی داشت. گفت راست میگویی ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند؟ گفت‌از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان، گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من‌بیرون، من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت‌تو چه کدخدای‌جهان‌باشی که در کدخدایی‌خویش‌تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگه داشت پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه‌تو باین قوّت و لشکر. محمود را آب درچشم آمد و گفت‌راست گویی همچنین‌است، تاوان کالای‌تو بدهم و تدبیراین کار

---

[1] – دیر گچین یا گنبد مجصّص منزلی بوده است بین اصفهان و ری.

چنانکه توانم بکنم، پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس[۱] که امیر کرمان بود نامه‌ای نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزو[۲] مشغول بودم لیکن ازبس که متواتر نبشته هابمن میرسد که دیلمان در عراق فساد وظلم و بدعت آشکارا کرده اند و برراه گذر ها ساباطها[۳] کرده اند وزن وفرزند مسلمانان را بتغلّب در سرای میبرند و با ایشان فساد میکنند و چندان که خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند و عایشهٔ صدّیقه را زانیه میدانندوجمله یاران رسول خدا را بد میدانند و مُقطعان در سالی دو سه بار از رعایاخراج خواهند و بستانند و بظلم هر چه خواهند میکنند و پادشاهی که او را مجدالدّوله خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نُه‌زن دارد همه بنکاح وُ با زن رعیّت هر جای در شهر ها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند، خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملاء میکنند و نماز و روزه و حجّ و زکات را منکر اند نه مقطعان ایشان را زَجْر کنند ونه‌ایشان مقطعان را توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول را

---

۱ ـ این امیر ابوعلی محمّدبن الیاس امیر کرمان که در ۳۵۶ فوت کرده و در ذیل باب هفتم ازاو ذکری نمودیم بهیچوجه نمیتواند با سلطان محمود که در ۳۸۷ بسلطنت رسیده معاصر باشد . گذشته ازاین مطلب خاندان آل الیاس در ۳۵۷ بدست سرداران عضدالدّولهٔ دیلمی انقراض یافت و کرمان ضمیمهٔ ملك آل بویه گردید . در تاریخی که محمود بعراق آمد یعنی در ۴۲۰ کرمان در تصرّف ابوکالیجار مرزبان بن سلطان الدّولهٔ دیلمی بود . در اینجا نیز مؤلّف سیاستنامه راه اشتباه رفته است .

۲ ـ غزو اصلاً بمعنی تاخت وتاز در ولایت دشمن وجنگ و دستبرد است لیکن مجازاً معنی جنگ مذهبی و جهاد را پیدا کرده و از همین جاست که غازی را بمعنی مجاهد استعمال میکنند ، فرّخی میگوید :

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد ‌‌ ‌‌ تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی

۳ ـ ساباط یعنی راهی سربسته بین دو خانه یادو دگان تقریباً بهمین معنی معمول امروزی .

علیه‌السّلام جفا میگوییدو آن ظلم وفساد میکنید وهر دو گروه بیکدیگر همداستان شده اند[۱] . چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این‌مهّم را بر غزای هند اختیار کردم وروی بعراق آوردم و لشکر ترک را که مسلمان و پاك دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ بر کندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند وزندان گشتندو بعضی درجهان پراگنده شدندوشغل وعمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند ، وهر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند، ورضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنکه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند وکار بر ترکان شوریده دارند، تا باندك روزگار زمین عراق ازبد مذهبان پاك کردم بتوفیق خدای عزّوجلّ ، مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم واهل صلاح را نگاه دارم وبدادودهش جهان آبادان کنم . دراین حال مرا چنان معلوم کردند که قومی ازمفسدان کوچ و بلوچ اینجا برباط دیر گچین زده اند و مالی برده اند ، اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز بستانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته باآن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تا ایشان را نه‌زهرهٔ آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان ازسومنات دور نیست لشکر بکرمان کشم ودمار از کرمان بر آرم . چون نامهٔ سلطان ببوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید و در وقت قاصد را بنواخت واز جواهر الوان وطرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد

---

۱ - اکثر این نسبتها که مؤلّف بمجدالدّوله و دیالمه داده تهمت است و باعث بر آن شیعی بودن آل بویه بوده که مؤلّف بعلّت دشمنی با این فرقه بذّم ایشان زبان گشوده و برخلاف آن همه جا ازسلطان محمود ودرستی دین و عقیدهٔ او طرفداری مینماید .

و گفت من بنده‌ام و فرمان‌بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنّی و مصلح و پاک‌دین باشند وجبال کوچ وبلوچ از کرمان بریده است ودریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ تا ایمن میدارند و بدزدی میروند و خلقی بسیار اند و من با ایشان مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم توانا تراست، تدبیر ایشان در همهٔ جهان او تواند کرد و من بندگی رامیان بسته ام بدانچه فرماید، چون این جواب نامه‌وخدمتیهای[۱] بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است همه راست است، رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی می کنی و برفلان ماه بحدّ کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان دروقت کوچ کنی و درولایت ایشان تازی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار[۲] ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدّعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و باز گردی، چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که با زرگانان که عزم یزدو کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه[۳] می دهم و در می‌پذیرم[٤] که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم،

---

۱ ـ خدمت و خدمتی و خدمتانه تحف و هدایائی است که آنرا بخدمت کسی بفرستند.

۲ ـ زنهار یعنی امان و عهد، و زنهار خوار یعنی عهد شکن

۳ ـ بدرقه یعنی دلیل و رهنمای قافله و مسافر

٤ ـ در پذیرفتن یعنی بگردن گرفتن و تعهّد کردن

چون آن خبر باطراف بپراگند چندان بازارگانان بشهرری گرد آمدند که آن را حدّ و اندازه نبود ، پس محمود بازارگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر انبوه میفرستم تا ایشان قوی دل باشند . و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیررا که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند ویك آبگینه[1] زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند ، تو باید که دراین مدّت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید ، باید که آن شب درخیمه آری و فرو ریزی وهرهرسیبی جوال دوزی فرو بری و چوبکی تیز تر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهر می زنی و در آن سوراخ سیب در میکنی تا همهٔ سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان درقفسها[2] تعبیه کنی درمیان پنبه ودیگر روز همچنان این اشتران را درمیان آن اشتران پراگنده کنی و کوچ کنی ، چون دزدان برخیزند و درکاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال باکسانی که سلاح دارند ازپس کاروان حدّ نیم فرسنگ میرو ، ساعتی نیک درنگ کن ، پس آهنگ دزدان کن و شک نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند وتو شمشیر درنه و چندانکه توانی بکش ، چون از ایشان بپردازی

---

۱ ـ آبگینه یعنی شیشه

۲ ـ یکی از معانی قفس که در اصل عربی قفص نوشته میشود ظرف و جوال باربری است و در اینجا همین معنی مراد است .

ده سوار دو اسبه ببوعلی فرست با انگشتری من، اورا خبرده که بادزدان چه کردیم، اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیّار پیشگان و سرْغوغایان دیار خالی شده است، دراین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آوری و تو کاروان را بسلامت بحدّ کرمان بری، آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید، امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملک این کار برآید و آن راه تا قیامت برمسلمانان گشاده باشد، و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد، ودزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان وخبر یافته که کاروانی میآید با چندین هزار چهار پای ونعمت و خواستهٔ دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و دراین هزار سال چنین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك بدرقه میباشند، سخت خرّم شدند و هرجا که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا و عیّار پیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند. چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر شما اند، امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد، گفتند پنج فرسنگ. چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند، نماز دیگر آن امیر همهٔ بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتر است یا مال؟ همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود، گفت شما مال دارید وما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمیخوریم شما چرا ازبهر خواستهٔ که آن را بدل باشد چنین غم میخورید،

آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است ، نه با شما خشم دارد نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آن است که مالی که بدیر گچین ببرده اند ازآن ِ زنی از این دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهد داد ، دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مدد بما پیوندد و کار بر مراد ما باشد ان شاء الله ، ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود . مردمان چون این سخن ازاو بشنیدند خرّم شدند وقوی دل گشتند و گفتند هرچه فرمایی ما آن کنیم ، گفت هرچه میان شما سلاح دستست[1] وجنگ تواند کرد پیش من آیند ، پیش او آمدند بشمرد باخیل خویش سیصد وهفتاد مرد برآمد ، سوار وپیاده ، گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدان راعادت است که مال برند و کس رانکشند الاّ آن کس راکه با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود ، ما فردا چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم ، شما چون مرا ببینید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزیدو من با ایشان کرّ و فرّی میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقّف کنیم آنگاه بجمله رجعت کنیم وبر ایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است و من در این چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه بینید ، همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند . چون شب در آمد آن امیر بار های سیب را سر بگشاد وهمه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفس ها نهاد وده نفر را با ده اشتروار[2]

۱ ـ سلاح دست یعنی کسی که دست بسلاح تواند برد .
۲ ـ اشتروار یعنی بار شتر چنانکه خروار یعنی بار خر

سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بار ها شکافتن گیرند شما تنگ[1] های سیب ببرید و سر قفس ها رابرداریدو نگونسار کنید پس سرخویش گیرید . چون ازشب نیمی بگذشت بفرمود کوچ کردند وهم بر آن تعبیه برفتند تا روزشد و آفتاب بالا گرفت، دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیر های کشیده .این امیر حملهٔ دو سه برد و تیری چندانداخت و روی بهزیمت نهاد و پیاد گان چون دزدان را دیدند از پس گریختند و امیر پیاد گان را دریافت چندِ نیم فرسنگ[2] و همه را بر جای بداشت وچون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقدار بود وبگریختندو کاروانیان سرخویش گرفتند، خرّم شدند وبدلی فارغ بار ها همی شکافتند وبکالا مشغول شدند، چون بخروار های سیب رسیدند در افتادند وپاك یغمازدند[3] وبرغبت و شَرَه[4] میبردند ومیخوردند و هر که نیافته بودبوی میدادندو کم کسی بود که ازآن سیب نخورد ، چون ساعتی ببود یك یك میافتادند ومیمردند، چون دوساعت از روز بگذشت امیر تنها بر سر بالایی شد در کاروان نگاه کرد همهٔ صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند ، از سربالا فروتاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید ، همهٔ دزدان رابکشتند و کس زنده نماند،خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم، و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیاد گان از پس بتگ برخاستند ، چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا دیدند مرده وسپر وشمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی بهزیمت نهادند

---

۱ ـ تنگ در اینجا بمعنی بار است

۲ ـ چندِ نیم فرسنگ یعنی باندازه و بمقدار نیم فرسنگ

۳ ـ یغما زدن یعنی غارت کردن ، معزّی گوید :

از خانیان گروهی کز خطّ شدند بیرون جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما

۴ ـ شَرَه یعنی حرص و میل فراوان

و امیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند و یك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد . امیر فرمود تا سلیحهای ایشان را گرد کردند، چندین خروار بر آمد و از آنجا برداشت و کاروانیان را بمنزل برد و هیچکس راچیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود . امیر ده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را ازآنچه رفته بود خبر داد . چون انگشتری بدو رسید درحال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت از ده هزار مرد ایشان بکشتند و چندین هزار دینار ازایشان بستدند وچندان خواسته ونعمت وسلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود ، بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد ومحمود منادی فرمود که تامن بعراق آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند . مدّعیان همه میآمدند وخشنود بازمیگشتند ودرآن پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد ، بعد ازآن محمود بهرجای صاحب خبران ومنهیان رابگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحقّ بستدی در غزنین یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبربودی و تلافی آن بفرمودی کردن ، واز قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند الّا آل سلجوق که دراین معنی دل ننبسته اند و کم فرموده اند .

حکایت

روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری؟ گفت میخواهی که ملك من برباد دهی وهوا خواهان من را ازمن برمانی، گفت چرا، گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنکه مرادوستدار

و یگانه باشد باعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد و آن که مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و اورا مال بخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیك و سخن نیك و بد همچون تیر باشد چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشان آید. دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دور تر میشود و دشمن نزدیك تر تا جای دوست دشمن بگیرد، آنگه از آن خلل و پریشانی و بی کامی تولّد کند که کس در نتواند یافت. ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد ملك است چون اعتماد چنان باشد که بباید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی اعلاه الله ومثال‌ها که ازدرگاه نویسند

نامه ها از درگاه ها بسیار نویسند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمّی نبود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آنرا ازدست بنهد تا فرمان را پیش نبرد، واگرمعلوم گردد که کسی برفرمان بچشم حقارت نگریسته است واندرقیام کردن بسمع وطاعت کاهلی کرده است اورامالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود، فرق میان نوشتهٔ پادشاه و دیگرمردم این است که امر او را منقاد و فرمان او را مطیع باشند.

حکایت دراین معنی

گویند زنی ازنشابور بتظلّم باغزنین رفت وپیش محمود گله کردو گفت عامل نشابور ضیاعی ازمن بستده است ودرتصرّف خویش آورده، نامهٔ داد که این زن راضیاع وی بازده، این عامل مگرآن ضیاع راحجّتی داشت، گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه بازنمایم. باردیگراین زن بتظلّم رفت، غلامی فرستادند وعامل رااز نشابوربغزنین بردند، چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که اورا هزار چوب بردرسرای بزنند، عامل حجّت عرض میکرد وپانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری وبشفاعت بزرگ میخرید هیچ فایده نداشت تاهزارچوب بخورد. گفت اگرچه این ضیاع

ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی وبعداز آن حال باز ننمودی تا آنچه واجب بودی بفرمودندی . واین ازبهر آن کردند تاچون دیگران این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوزوتمرّد وتعدّی فرمان نبود . هرچیز که تعلّق بپادشاه دارد واورا برسد که آن کند ویا فرمایدچون مالش دادن و گردن زدن ودست وپای بریدن ..... ومثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش همداستان نباید بود واو را مالش باید داد تادیگران خویشتن بشناسند وعبرت گیرند و بترسند .

حکایت

چنین گویند که ملك پرویز بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه یك ساعت بی او نبودی ودرشکار وشراب وخلوت ازخویشتن جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا ، مگر روزی ملك پرویز را عمّال هرات وسرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند وبر هریکی خرواری بار ازحوایج ودیگرمتاع ، بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود . دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشیدوبیست چوب بزد ، پرویز را خشم آمد بفرمود تا بهرام را حاضر کنند ، چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند ، گفت ای بهرام هرچه از این تیغ ها بهتر است جدا کن ، بهرام صدو پنجاه بر گزید پس گفت آنچه خیار تر است از این گزیده ها ده تیغ بیرون کن ، پس بهرام ده تیغ بر گزید ، پرویز گفت ازاین ده تیغ دوتیغ بر گزین ، دوتیغ بر گزید ، گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یك نیام بسپارند . بهرام گفت ایّها الملك دو تیغ در یك نیام نیکو نیاید ، ملك پرویز گفت دو فرمانده دریك شهر چون نیکو آید ؟ بهرام چون این سخن بشنید دروقت خدمت برجای آورد وبدانست

که خطا کرده است ، پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا برمن حقّ خدمت است وبر کشیدهٔ خویش‌را نمیخواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست باز دار که خدای عزّ وجلّ ما را بزمین داور کرده است نه ترا ، هر که را داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچه واجب کند در آن براستی بفرمایم و اگر بعد از این از زیردستی ودرم‌خریده‌ای گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تأدیب واجب آید بفرماییم تا هیچکس را بناواجب رنجی نرسد ، این بار ترا عفو کردم ، بهرام چوبین که سپاه سالار او بود این خطاب[۹] با او رفت با دیگری خود چه رود ؟

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان وبعضی بی‌فرمان واندر آن مردمان را رنج ها می‌رسد و مال ها می ستانند و خصومت ها هست که اندازهٔ آن دویست دینار است، غلامی می‌رود وپانصد دینار جُعل [1] خواهد، مردمان در این حال مستأصل و درویش می‌شوند باید که تا مهمّی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالـی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت را جُعل چندین است ، بیش از این جُعل مستان تا بوجه خویش بود .

---

۱ - جُعل یعنی مزد و اجر کار .

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کارایشان کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمهٔ اطراف همیشه جاسوسان روند برسبیل بازارگانان و سیّاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان ، و از هرچه می‌شنوند خبر می‌آورند تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگرچیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیاروقت بوده است که والیان و مُقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالف داشته اند وبر پادشاه بدسگالیده وچون جاسوس برسید و پادشاه راخبر داد در وقت پادشاه بر نشسته است و تاختن برده ومفاجا بر سر ایشان فرو شده است وفرو گرفته وعزم ایشان باطل کرده ، واگر پادشاهی یالشکر بیگانه قصد مملکت او کرده است او کار خویش بساخته است و دفع آن کرده واز حال رعایاهمچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شرّ و پادشاهان تیمار آن داشته اند چنانکه وقتی عضدالدّوله کرده است :

حکایت

از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرك‌تر و پیش بین تر از عضدالدّوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همّت وفاضل وبا سیاست بودی . روزی مُنهی بدو نبشت که بدان مهمّ که بنده را فرستادی چون از دروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته

بودم جوانی را دیدم بر کنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستادهٔ ؟ گفت همراهی میطلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود وقاضی منصف . گفتم دانی که چه میگویی؟ پادشاه ازعضدالدّوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم‌تر ؟ گفت اگر پادشاه را عدل بودی ودر کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی ، چون حاکم راست‌رو نیست پادشاه کی عادل است ، بل غافل است ، گفتم از غافلی پادشاه و کژی قاضی چه دیدی ؟ گفت قصّهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت . گفتم البتّه با من بباید گفتن . پس گفت برو تا راه را بحدیث کوتاه کنم ، چون در راه ایستادیم [۱] گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من در این شهر بفلان محلّت است وهمه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایه مال داشت وچون پدرم فرمان یافت من چند سال بتماشای دل و عشرت و شراب خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانکه امید از زندگانی ببریدم و در آن بیماری با خدای عزّ و جلّ نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حجّ وغزو بکنم ، خدای عزّ و جلّ مرا شفا داد ، بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحجّ روم و پس از آن بغزو روم ، هرچه مرا کنیزك وغلام بود آزاد کردم وهمه را زر وضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب ومستغلّ بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من درپیش دارم پرخطر است ، مرا چندین زر باخویشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی

---

۱ - ایستادن در این جا بمعنی درنگ کردن نیست بلکه ترجمهٔ قیام عربی است بمعنی انجام دادن و کمر بستن بشروع بکاری .

بگذارم، پس برفتم ودو آفتابهٔ مسین بخریدم وده هزار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همهٔ شهر دلم بر قاضی‌القضاة قرار گرفت، گفتم او مرد حاکم و عالم است و تملك خون ومال مسلمانان باو سپرده است و اعتماد بر او کرده، بهیچ حال خیانت نکند، برفتم و این معنی نرمك باوی گفتم، قبول کرد، من خرّم شدم، شبگیری برخاستم و دو آفتابه بخانهٔ او بردم، ودیعت سپردم وروی براه آوردم وحجّ اسلام بکردم و از مکّه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزو کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا برتن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همهٔ اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان[۱] آمدم و خدمت کردم ایشان‌را، چندانی که نفقات بدست آوردم، ودلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی وجامه خلق[۲] شده و تن از رنج و بد داشتی[۳] نزار گشته، پیش‌قاضی رفتم، سلام کردم و بنشستم وبعدازیك لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم. چون با من هیچ نمیگفت روز سوّم نزد او برفتم و در پیش نشستم، چون محکمه خالی شد نیك پیش او برفتم و نرمك او را گفتم من فلانم و پسر فلان حجّ بکردم و غزو بکردم و مرا

۱ - یاوگیان چنانکه از استعمال نویسندگان این ایّام برمی آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سرو سردار و بشکل غیر منظّم بجنگ می پرداخته اند و این لغت از یاوه ساخته شده است که معنی یله و رها شده و بیهوده را دارد و لشکر بی‌سردار را لشکر یاوه می گفته اند، رودکی گوید:

خواسته تاراج کرده سر نهاده بر زیان — لشکرت همواره یاوه چون رمهٔ رفته‌شبان

۲ - خَلق یعنی ژنده و پوسیده و کهنه

۳ - بدداشتی یعنی بیمواظبتی و بدی زندگانی.

رنجها بسیار رسید و هرچه باخود برده بودم از دست برفت و بر این حال بماندم و بریك حبّه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو خود چه میگویی . برخاست و در حجره رفت و من تنگدل باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و دوستان ، شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم ، قصّه چه دراز کنم ، دو سه بار با او از این معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد ، روز هفتم سخت تر بگرفتم ، مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه میدارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشك شده است ، هذیان بسیار میگویی نه ترا شناسم و نه از این که گویی خبر دارم ولیکن نام آن کس که تو می بری جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبّس ، من گفتم ای قاضی من آنم ازبد داشتی و جراحت نزارم وروی من زشت شده است ، گفت برخیز مرا صداع مده و بسلامت برو ، گفتم مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر است و هر کاری را ثوابی و عقابی است وعقوبت آن جهان سخت تر ، واین جهان گذرنده است و آن جهان پایدار ، گفت از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار ، گفتم از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا ، هیچ جواب نداد ، گفتم ازاین دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیّباً و یکی بمن ده که سخت درمانده ام و با این همه از اقرار خویش براءتی [1] محکم بکنم بگواه و عدول [2] که مرا بتو هیچ

---

۱ ـ این همان کلمه است که امروز آنرا برات میگوییم وکلمهٔ براءت که بمعنی خلاص یافتن است بمعنی نوشته و اجازه نیز استعمال شده و همین معنی آن است که اکنون از برات اراده میکنند .

۲ ـ عُدول جمع عَدْل بمعنی کسی که شهادت او مقبول و پسندیده باشد .

دعوی دیگر نباشد، گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد، گرد آن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی . من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند، نرمك نرمك ازپیش او برخاستم و بیرون آمدم وباخود گفتم که گفته اند چون گوشت گنده شود نمکش برزنند ، چاره چه باشد چون نمك بگندد، همه داوری ها بقاضی درست شود چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند . اگر عضد الدّوله دادگر بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملک و شهرخویش نبریدمی واینك نرفتمی .

چون مُنهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت، گفت ای آزاد مرد همه امیدها ازپس نومیدی است، دل درخدای بند که خدای عزّوجلّ کاربندگان راست کند ، پس مُنهی مرد را گفت مرا دراین دیه دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست ومن بمهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز وامشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه پدید آید ، و اورا برد تابخانهٔ آن دوست ، و ما حضر آنچه بود آوردند خوردند و درخانه شدند ومنهی این حال بر کاغذی نبشت وبمردی روستایی داد که بدر سرای عضد الدّوله رو و فلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم ده که حالی بعضدالدّوله رساند ، خادم در وقت بعضدالدّوله رسانید و چون عضدالدّوله بخواند انگشت بدندان گرفت، درحال کس فرستاد و منهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را پیش من آری ، چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضدالدّوله مرا وترا میخواند ، این قاصد را فرستاده

است . مرد گفت خیر است گفت جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه بامن میگفتی بسمع او رسانیدند، چنان امید دارم که تو بمقصود رسی وازاین مشقّت برهی ، برخاست و مرد را پیش عضدالدّوله برد ، عضدالدّوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال ازاو پرسید، از اوّل تا بآخر چنانکه بود باز گفت ، عضدالدّوله را دل براو بسوخت، گفت تودل خوش دار که کاری است که مرا افتاده است نه ترا و او گماشتهٔ من است ، تدبیر این کار مرا میباید کرد ، خدای تعالی مرا از بهراین آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی، که او را برمال و اموال مسلمانان گماشته‌ام و اجرت و مشاهره می‌دهم تا او براستی شغل مسلمانان می گزارد وبحکم شرع میل ومحابا نکند و رشوت نستاند، اگر دردارالملك من این‌رود، ازمردی پیر وعالم، بنگر ازقاضیان‌جوان متهوّر چه خیانت رود ، در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن‌قدر مُشاهره که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد و براستی شغل مسلمانان می گزارد ، امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان سرا ومستغلّ و تجمّل و متاع هست که آنرا حدّی نیست و این همه نعمت از آن مشاهره نتوان ساخت ، پس درست گشت که این همه از مال مسلمانان است ، پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحقّ تونرسانم و نفقاتی ازمن بستان و ازاین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می‌باش تا بتو بنویسیم، که او ترا نیکو دارد تا آنگاه که ما ترا ازاوطلب کنیم، پس‌دویست دینار زر و پنج ثوب جامه بدو داد وهم درشب اورا بجانب اصفهان گسیل کرد . پس‌شب تا روزعضدالدّوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال ازدست قاضی

بیرون کند ، باخویشتن گفت که اگرازروی زور وسلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم بهیچ حال معترف نگردد وخیانت برخود ظاهر نکند واین مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضدالدّوله مردی پیر وعالم برنجانید بطمع مال واین زشت نامی باطراف بپرا گند ، مرا تدبیری باید کرد که این خیانت برقاضی درست کنم ومرد بمال خویش رسد ، چون براین حدیث یك دو ماه گذشت قاضی نیز از خداوند زر اثر ندید بهیچ حال ، با خویشتن گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یك سال دیگر صبر کنم باشد که از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد .

چون براین دوماه بگذشت روزی گرم گاه[1] بوقت قیلوله عضدالدّوله کس فرستاد وقاضی را بخواند وبا او خلوت کرد و گفت ایّهاالقاضی دانی که ترا ازبهرچه رنجه کردم؟ گفت ملك بهتر داند ، گفت که عاقبت اندیش گشته‌ام وازاین فکر خواب ازمن رمیده است که بدین دنیا و مملکت معوّلی[2] نیست وبر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست ، ازدو بیرون نیست یا ملك جویی از گوشهٔ برخیزد واین ملك ازدست مابیرون کند چنانکه ما ازدست دیگران بیرون کردیم وبنگر تاچه رنج ها بتن رسید تاچنین راست بتوانستیم نشستن ، ویا فرمان حقّ دررسد و مارانا کام ازاین مملکت جدا گرداند و هیچکس را ازمرگ چاره نیست واین قدر عمر روزنامهٔ[3] ماست اگر نیك باشیم وبا بندگان خدای نیکویی کنیم تا جهان ومردم خشنود باشندازما بنیکی یاد کنند وبقیامت

---

۱ ـ گرم گاه یعنی وقت ظهر

۲ ـ معوّل یعنی اعتماد و اتّکاء

۳ ـ رونامه بمعنی سر گذشت و شرح وقایع روزانه ، حافظ گوید :

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان ‌ ‌ بتوان مگر سترد حروف گناه از او

رستگاری یابیم و در بهشت رویم ، و اگر بد باشیم و با خلق بدی کنیم و بیدادگر باشیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند برما لعنت کند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود ، پس آنچه ممکن است جهد بنیکی میکنیم و انصاف خلق میدهیم و احسان می کنیم ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آنست که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم ، کار پسران سهلتر است که ایشان چون مرغ پرنده باشند از اقلیمی باقلیمی توانند شد ، کار پوشیدگان[۱] بتر ، که ضعیف و بیچاره باشند و من امروز میتوانم در حقّ ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فرا رسد یا دولت را گردشی باشد ، خواهم که با ایشان نیکویی کنم و امروز میاندیشم که در همهٔ مملکت از تو پارساتر و باورع تر و بی طمع تر و با دیانت تر و با امانت تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی داند و بس ، اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجایی رسد که بقوت روز حاجتمند گردند در سرّ ایشان را بخوان چنانکه هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کن و هر یکی را بشوهری ده تا پردهٔ ایشان دریده نگردد و نان خوارهٔ خلق نباشند ، و تدبیر آن کار این است که در سرای خویش حجره های درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی ، چون تمام گردد مرا خبر کنی تا من بفرمایم شبی بیست خونی را که قتل برایشان واجب است از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند و در سردابه برآرند و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده

---

۱ – پوشیدگان ترجمهٔ تحت اللّفظی مستورات است یعنی پردگیان و زنان حرم .

بماند . قاضی گفت فرمان بردارم وهرچه ممکن گردد در این خدمت بجا آرم، پس ملك خادمی را گفت نرمك فروخیز وبخزینه رو ودویست دینار مغربی بیاور ودر کیسه کن . خادم برفت وزر بیاورد و عضدالدّوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم . قاضی گفت الله الله ای ملك این خدمت من از زر خویش کنم . عضدالدّوله گفت شرط نباشد که توازجهت مهمّات من از خاصّهٔ خود خرج کنی ، زرتو حلال است این کار را نشاید ، جهد آن کن که بدانچه اعتماد افتاده است بجای آری که همهٔ خدمتها کرده باشی . قاضی گفت فرمان ملك راست،آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان ، و با خود گفت بپیرانه سربخت و دولت مرا یار شد وخان ومان پراز زر خواهد شد وهمه روزی من خواهد بود که اگر ملك را حالی افتد نه کسی برمن قباله وحجّتی دارد، وهمه با من وفرزندان من بماند . خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است دانگی از من نمیتواند ستد، ملك که مرده باشد از من چون تواند ستد ، بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل میکرد وبیك ماه سردابهٔ راست کرد سخت محکم، وبرخاست وپیش عضدالدّوله شد نماز خفتن ، عضدالدّوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمدهٔ ؟ گفت خواهم که ملك را معلوم کنم که سردابه چنانکه فرموده بودی تمام گشت ، عضد الدّوله گفت سخت نیك و من بدانستم که تو در کارهابجدّ باشی، الحمدلله که ظنّ من درتوخطانیست،دل من از این مهمّ فارغ کردی ومن آنچه بتو گفتم هزار هزار دینار مُعدّ[۱] کردم از زر وجواهر ، پانصد هزار دیگر می باید و چندین جامه و عود وعبیرومشك وکافور دروجه آن نهاده ام ودرآنم که زمان تازمان بیّاعان[۲]

---

۱ - مُعدّ یعنی کاملاً فراهم ومهیّا . ۲ - بیّاع یعنی دلّال خرید وفروش .

در آیند وبفروشند ودر این هفته تمام شود آنکه بیك بار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای‌تو می آیم تاچشمی بر آن افکنم تاچگونه آمده است، ونخواهم که توازهیچ معنی تکلّفی کنی که در وقت باز خواهم گشت . قاضی را گسیل کرد ودروقت قاصدی را باصفهان بطلب خداوند زر فرستاد ، روزی دیگر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه را بدید وپسندید وقاضی را گفت باید که روز سه‌شنبه بیایی تا آنچه مُعدّ شده است ببینی . گفت فرمان بردارم ، چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابهٔ زر در خزینه بنهد و سه قَرابه مروارید وجامی زرّین پرياقوت سرخ و جامی پرلعل و جامی پر پیروزه و همه پیش آفتابه ها نهادند .

چون خزینه دار از این بپرداخت و سه شنبه فراز رسید عضدالدّوله قاضی‌را بخواند ودست او بگرفت ودر آن خانه برد که درآن مال نهاده بودند . قاضی در آن مال وجواهر خیره بماند، گفت در این هفته نیمشبی گوش همی دار بآوردن این مال، پس‌ازآن خانه بیرون آمدند وقاضی باز گشت و از شادی دلش در برهمی‌پرید، قضا را روز دیگر خداوند آن دو آفتابه زر در رسید ، عضدالدّوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی وبگویی که من مدّتی صبر کردم وحرمت تونگاه داشتم‌وبیش از این احتمال[1] نخواهم کرد وهمهٔ شهر دانند که مرا چه مال ونعمت بود وبر قول من گواهی دهند ، اگر زر بمن دهی فبها والاّ هم اکنون پیش عضدالدّوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند ، بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان

---

۱ ـ احتمال را در قدیم غالباً بمعنی بردن وتحمّل کردن استعمال میکرده اند ، سعدی گوید : ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان

نیك آید والاّ همچنانکه رود مرا خبر ده . مرد پیش قاضی رفت ونزدیك او بنشست وهمچنان با او بگفت ، قاضی اندیشید که اگر این مرد برمن شناعت کند وپیش عضدالدّوله رود و اورا درکارمن شبهت افتد آن مال بخانهٔ من نفرستد ، صواب آن بود که مال او باز دهم ، آخر صد وپنجاه آفتابهٔ زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه . مرد را گفت زمانی صبر کن که درهمهٔ جهان ترا می جویم ، برخاست ودرحجره شد واو را درحجره خواند ودر کنارش گرفت و گفت تودوست منی ومرا بجای فرزندی ومن آن همه از بهر احتیاط می کردم و از آن روز ترا باز می طلبم ، الحمدلله که ترا باز دیدم واز این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین باجایست ، برخاست وهردو آفتابه پیش مرد آورد و گفت این زر تست ، اکنون بر گیر وهرجا که می خواهی می رو . مرد بیرون آمد ودومرد حمّال بسرای قاضی برد وآفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضدالدّوله . و عضدالدّوله بار داده بود وهمهٔ بزرگان دولت حاضر بودند که آن مرد آمد ودو آفتابه زر پیش عضدالدّوله برزمین نهاد ، عضدالدّوله چون آفتابه های زر بدید بخندید و گفت الحمدلله که تو بحقّ خویش رسیدی و خیانت برقاضی ظاهر شد تو ندانی که من چه تدبیر کردم تاتو بزرخویش رسیدی ، بزرگان باز پرسیدند که حال چونست ، عضدالدّوله آنچه بود بازنمود ، همه بتعجّب بماندند . پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو وقاضی را سر و پا برهنه دستار در گردن کن و پیش من آر ، حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود ، چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده وهردو آفتابه بدست گرفته ، گفت آه بسوختم ودانست که هرچه ملك با او گفت ونمود ازبرای این دو آفتابه بود . پس عضدالدّوله

بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم وحاکم باشی و بلب گور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت ، معلوم گشت که هرچه ساخته داری ازمال مسلمانانست و رشوتست، بدین جهان من جزای تو بدهم ودرآن جهان خود مکافات یابی ، ازجهت آنکه مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم امّا مال تو و ملك تو خزینه راست ، هر مالی و ملکی که داشت از او بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل نفرمودند ، و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود و دست از او باز داشت .

حکایت

و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود و آن این بود که مردی درآمد وقصّه‌ای بسلطان داد و گفت دوهزاردینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچه باخود برده بودم دزدان در راه هندوستان ازمن بستدند وآنچه بقاضی‌سپرده بودم بازستدم، چون بخانه آوردم‌سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم ، بقاضی باز گشتم که من کیسهٔ زر بتو سپردم واکنون پُر مس می‌یابم چگونه باشد؟ گفت تو بوقت تسلیم مرا ننمودی ونه کیسهٔ سربسته و مُهر برنهاده بمن آوردی؟ من همچنان بتو باز دادم و ازتوپرسیدم که این کیسهٔ توهست؟ گفتی‌هست، اکنون بخشك ریشی[1] آمدی ، گفتم الله الله ، ای مولانا بفریاد بنده رس که برتاهی‌نان قدرت ندارم . سلطان ازجهت اورنجورشد ، گفت دل فارغ دار که تدبیر زرتومرا باید کرد، آن کیسه پیش‌من آر، مرد برفت و کیسه بیاورد، محمود گردبر گرد کیسه نگاه کرد ، جای نشان شکافی ندید ، گفت

---

۱ - خشک ریشی یعنی بهانه تراشی .

کیسه همچنین پیش من بگذار و هر روزی سه من نان و یك من گوشت وهر ماهی دیناری ازو کیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم ، پس محمود نیمروزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد واندیشه بر گماشت که چون تواند بودن ؟ آخر دلش بر آن قراریافت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده ، مقرمهٔ[1] داشت مذهب سخت نیکو ، بروی نهالی[2] افگنده ، نیم شبی برخاست و کارد بر کشید و چند یك گز از این مقرمه ببرید و باز جای شد ، روز دیگر سپیده دم بشکار رفت وسه روز بشکار بود .

فرّاش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهالی بروبد مقرمه را دید دریده ، سخت تنگدل شد وبترسید چنانکه گریه بر فرّاش افتاد ودر فرّاشخانه فرّاشی پیر بود اورا بدید و گفت تراچه بوده است ، گفت نمی یارم گفتن ، گفت میندیش و بامن بگوی ، گفت کس را بامن ستیزه بوده است درخیشخانه[3] شده است ومقرمهٔ سلطان را قدر یك گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد . گفت جز تو هیچکس دیده ؟ گفت نه ، گفت پس تو دل فارغ دار که من چارهٔ آن دانم وترا بیاموزم ، سلطان بشکار رفته است در این شهر رفو گری هست مردی کهل[4] و دکانی درفلان جا دارد واحمد نام اوست و در رفو گری

---

۱ ـ مقرمه بمعنی روفرشی منقّشی بوده است که برروی فرش یابستر میکشیده اند وفارسی آن بستر آهنگ است ، لبیبی گوید :

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ   که میگیرند هر شب در برت تنگ

۲ ـ نهالی یعنی بستر .

۳ ـ خیشخانه خانه‌ای بوده است موقتی که دربیابانها از بافتن خارهای سبز و کتان مانند آلاچیقهای امروزی میساخته وازخارج برآن آب می پاشیده اند تاازوزیدن نسیم هوای داخل آن خنک باشد .

٤ ـ مرد کَهْل یعنی مردی که سنّ او بین سی و پنجاه باشد ومجازاً بمعنی مرد عاقل و آزموده است .

سخت استاد است و رفوگران که در این شهر اند همه شاگرد اویند، این مقرمه را پیش وی بر و چندانکه مزد خواهد بدو ده تا او آن چنان کند که استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده‌است. فرّاش در حال مقرمه را بگرفت و بدکّان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند، گفت نیم دینار، بگفت یك دینار بستان وهرچه استادی تست بجاآر، گفت سپاس دارم دل فارغ دار، فرّاش یك دینار بوی داد و گفت زود میباید کرد، گفت فردا نماز دیگر بیا و ببر. روز بوعده برفت مقرمه را پیش فرّاش بنهاد، چنانکه او بجای نیاورد که کجارفو کرده بود، فرّاش شادشد وبخانه برد و کشیدهمچنانکه روی نهالی بود، چون سلطان محمود ازشکار باز آمد نیم روزی درخیشخانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید، گفت فرّاش‌را بخوانید چون فرّاش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد؟ گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند. گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده‌است، بگو که‌این مقرمه‌را کدام رفوگر راست کرده‌است که بغایت نیك کرده است، گفت ای خداوند فلان رفوگر وبنده چون‌دید بترسید وفلان فرّاش بنده‌را رهنمونی کرد، سلطان‌محمود گفت هم اکنون خواهم که اورا پیش من آری و بگویی که ترا سلطان میخواهد، چون بیاید نزدیك من آرش، فرّاش رفت ورفوگررا پیش سلطان آورد. رفوگر چون سلطان را تنها دید نشسته سخت بترسید، سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی؟ گفت آری، گفت سخت استادانه کردهٔ، گفت بدولت خداوند نیك آمده است، گفت در این شهر هیچ ازتو استادتر هست؟ گفت نه، گفت سخنی‌ازتو پرسم‌راست بگوی، گفت بپادشاه

بهتر از راست گفتن صواب چه باشد؟ گفت در این یك سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای بخانهٔ محتشمی؟ گفت کردم، گفت کجا؟ گفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده‌است، گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت بشناسم، محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را بر داشت و برفو گر داد و گفت این کیسه هست؟ گفت آری، گفت کجا رفو کرده‌ای؟ انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا کرده‌ام، محمود بتعجّب نیز ماند از نیکی که کرده بود، گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد، گفت چرا نتوانم؟ در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد. چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست، محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و بر تو اعتماد کرده‌ام و در این شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع[1] اند، روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری؟ قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است، که گوید که من کرده ام؟ گفت این را تو منافق سگ کرده ای، پس کیسه بدو نمود و گفت این آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را گفتی سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی و همچنان باز بردی، چیزی بر من سختی[2] یا نمودی؟ فعل و سیرت و دیانت تو چنین است، قاضی گفت نه کیسه را هرگز دیدم و نه از این معنی خبر دارم، محمود گفت آن هر دو مرد را در آرید. خادمی برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد، محمود گفت ای دروغ زن[3]

۱ – ضایع یعنی مهمل و بیکار ۲ – سختن یعنی سنجیدن
۳ – دروغ زدن یعنی دروغ گفتن

اینک خداوند زر و اینك رفوگر، این کیسه را اینجا رفو کرده است، قاضی خجل شد و ازبیم لرزه بروی افتاد چنانکه سخن نیز نتوانست گفت، محمود گفت بر گیرید این سگ را و موکّل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت والّا گردنش بزنم، قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم مرده ودر نو بتخانه[1] باز داشتند وزر خواستند، قاضی گفت وکیل مرا بخوانید، وکیل بیامد، قاضی نشان بداد وکیل برفت و دوهزار دینار زر نشابوری بیاورد همه دُرست و بخداوند زر دادند. روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی بر ملأ بگفت، پس بفرمود تا قاضی را بیاورند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است وعالم، قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار بازخرید، این مال ازاو بستدند و معزول کردندش، و هرگز او را قضا نفرمود.

و مانند این حکایت بسیار است این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان درعدل وانصاف چگونه درآن بجدّ بوده اند وچه تدبیر ها کرده اند تااهل فساد را از روی زمین برداشته اند که پادشاهان را رأی قوی به از لشکر قوی، الحمد لله که خداوندعالم را این هردو هست و این فصل در معنی جاسوسان است ومعتمدان، باید که کسانیکه این کار کنند و چنین باشند بدست آرند و بهرجانبی بمهمّات میفرستند تا پیوسته عاقبت خیر انجام باشد.

۱ - نوبتخانه یعنی نقار خانه.

فصل چهار دهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

بچند راه معروف پیکان مرتّب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدیدار باید کرد، چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنگ راه هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شده می‌رسد و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان[1] باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند.

---

۱ - نقیب قوم یعنی سرپرست و ضامن و رئیس ایشان و کسی که مأمور تیمار داری و تفحّص احوال آنان است و نقیب الطّالبیّین کسی بوده است که در بغداد در عهد خلفای عبّاسی ریاست و سرپرستی عموم آل ابی طالب را بر عهده داشته.

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانه ها در مستی و هوشیاری

پروانه ها[1] میرسد بدیوان وخزانه اندرمهمّات ولایت واقطاع وصلات، باشد که بعضی ازاین فرمانها درحال جزمی باید و این کاری نازك است، در این کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آن‌را نیز تفاوتی افتد یاچنانکه باید نشنیده باشد، باید که این رسالت بر زبان یك کس باشد وآن‌تنْ بزبان‌خویش گوید نه بنیابت، و شرط‌چنان‌باشد که هرچند که این‌فرمان برسانند تاحال آن‌دیگر بار از دیوان بر رأی عالی عرضه نکنند امضاءِ نرود و برآن نروند .

---

۱ - پروانه یعنی‌حکم پادشاهان و امر واجازهٔ ایشان وهمانست که درعربی‌مثال گویند.

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی در این روزگار سخت خلق[1] شده است و همیشه این کار را مردی محرم ومعروف بوده است، وکسی‌که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراهای خاصّ وفرزندان و حواشی بوی تعلّق دارد هرماهی هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با اوسخن گوید و بهروقتی پیش آید و حال نماید واستطلاع رأی کند و آنچه میروذ و می‌دهد ومی ستاند خبر دهد و بر رأی عالی عرض کند و اورا حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد.

---

۱ - خلق یعنی پوسیده و کهنه و ازکار افتاده.

فصل هفدهم

اندر ندیمان و ز ندیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه‌را چاره‌نیست‌از‌ندیمان شایسته داشتن‌و‌با ایشان گشاده‌و گستاخ در آمدن، که با بزرگان امرا وسپاهسالاران لشکر نشستن بسیار شکوه‌و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان‌دلیر گردند، ودرجمله‌هر که راشغلی وعملی فرمودند اورا نباید که ندیمی‌فرمایند وهر که را ندیمی فرمودند نباید که‌عملی‌فرمایند که بحکم انبساط که بربساط‌پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند، وعامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه بار داد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد .

و در ندیم چند فایده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود و دیگر آنکه چون شب و روز با او باشد بمحلّ جاندارن [1] بود و دیگر آنکه العیاذبالله اگر خطری پیش‌آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطرسازد ، چهارم آنکه هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت از هزل و جدّ که باوزیر و بزرگان دولت نتوان گفت که ایشان صاحب اعمالند و کارکنان پادشاه اند ، پنجم آنکه از احوال ملوك او را خبر دهند چون جاسوسان ، ششم آنکه هر گونه سخن گویند و احوال

---

۱ - جاندار یعنی حافظ و نگاهبان جان .

مایند بحکم گستاخی از خیر و شرّ در مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیار است.

وندیم باید که گوهری[1] و فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاک مذهب و راز دار و پاکیزه مسلک بود و سمر[2] گوی و قصص خوان از هزل و جدّ بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار تواند بست بهتر است، و باید که موافق پادشاه باشد، هرچه پادشاه برزبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلّمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهت کشد و هرچه تعلّق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس و شکار و گوی زدن و مانند این باشد روا باشد که با ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیّاآند و بازهرچه تعلّق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهاندیده تدبیر کنند اولیتر باشد که در این معنی ایشان شاملتر باشند، تا همهٔ کارها بوجه خویش رود، وبعضی از پادشاهان طبیب ومنجّم را ندیم کرده‌اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد و او را چه سازد و چه نسازد و طبیعت ومزاج او را نگاه دارند ومنجّم وقت وساعات نگاه میدارد و ازسعد ونحس آگاهی میدهد وشغلی را که خواهد کردن وقتش اختیارمی کند، وبعضی‌ازپادشان این هردورا منکر اند و گویند که طبیب ما را از طعامهای خوش و لذّتهای خوش باز دارد و بی بیماری و بی‌علّتی

---

۱ - گوهری یعنی اصیل

۲ - سمر یعنی داستان و قصّه مخصوصاً افسانه و روایتی که در شب برای آوردن خواب گویند.

دارو دهد و بی‌رنجی فصد[1] کند و منجّم همچنان از کارهای کردنی منع کند و از مهمّات باز دارد و برما منغّص[2] کند.

آن اولیتر که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند. امّا اگر ندیم جهاندیده و بهرجای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاهان بدانند از ندیم او قیاس کنند، اگر ندیمانش خوش خوی وخوش طبع وفاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه نیز خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار و نیکوسیرت و پسندیده عادت است و اگر ندیمانش ترشروی باشند ومتکبّر ومحال گوی و بخیل ورعنا[3] بدانند که پادشاه ناخوش خوی وبد طبع و بدسازوبدسیرت و بخیل باشد. دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود و بعضی را محلّ ایستادن بود چنانکه از قدیم‌باز[4] عادت مجلس ملوك و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران اورا بوده است وسلطان غزنین‌راهمیشه بیست ندیم بودی، ده نشسته وده برپای ایستاده، این‌رسم وتدبیرازسامانیان دارند، وباید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن دار و مهذّب و پادشاه دوست باشند.

۱- فصد یعنی رگ زدن ۲- منغّص یعنی تیره ومکدّر.

۳- رعنا مؤنّث ارعن ازمصدر رعونت در عربی اصلاً بمعنی زن گول ونادان‌وخویشتن آرای است ولی در فارسی در هر دومورد مذکّر ومؤنّث بهمان صورت رعنا مستعمل شده ومجازاً معنی زن آراسته و خوش اندام را پیدا کرده است. دراینجا یعنی درمتن بمعنی احمق آمده.

۴- از قدیم باز یعنی از عهد قدیم مثل ازدیر باز.

فصل هژدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکیمان درکارها

مشاورت کردن ازقوی رأیی بود وازتمام عقلی وپیش بینی چه هر کس را دانشی باشد و هریك چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هر گز کار نبسته ونیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته وتجربت کرده . مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علّتی از کتاب طبّ خوانده باشد و نام آن همه داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هر گز این بآن راست نیاید، همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هر گز از خانه بیرون نرفته باشد، از این معنی گفته‌اند که همهٔ تدبیر بادانایان وبا پیران وجهان دیدگان باید کرد، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کُند فهم‌تر بود و دیر برسر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر یك تن چون زور یك مرد وتدبیرده تن چون زور ده تن بود وهمهٔ جهانیان متّفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه‌السّلام قوی رأی‌تر نبوده است، با همهٔ دانش که آن سروررا بوداز پس همچنان بدیدی که ازپیش دیدی و آسمانها وزمینها و بهشت ودوزخ ولوح وقلم و عرش و کرسی وآنچه در این میان است براوعرضه کردندوجبرئیل علیه‌السّلام هرساعت میآمدوخبرها

همی داد ووحی همی آورد واز بوده ونابوده خبر میداد، باچندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید وَشَاوِرْهُمْ فِی ٱلْأَمْرِ [1] یامحمّد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن، جایی که اورا مشورت فرمود کردن و چون اوبی نیاز نبود از تدبیر و مشورت، بباید دانستن که هیچکس بی‌نیازتر از او نتواند بودن، پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا مهمّی اورا پیش آید با پیران وهوا-خواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رأی پادشاه دیده باشد با گفتار هریکی مقابله کند وهریکی چون گفتار ورأی یکدیگر بشنوند وبراندازند [2] رأی صواب ازمیان پدید آید ورأی وتدبیر صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متّفق باشد، ومشورت ناکردن در کارها ازضعیف رأیی باشد و چنین کس را خودکامه [3] خوانند. چنانکه هیچ کاری بی‌مرد آن نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید، الحمدالله که خداوند عالم هم قوی رأی است و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد.

---

۱ - قرآن سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۵۳

۲ - رأی بر انداختن یعنی نمایاندن و اظهار رأی.

۳ - خودکامه یعنی مستبدّ برأی وخودکامی یعنی استبداد وخود سری، حافظ گوید:

همه کارم زخودکامی بید نامی کشید آخر ● نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ وساز و ترتیب کار واحوال ایشان

پیوسته دویست مرد میباید بردرگاه، که ایشان را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار وقدّ نیکو وهم بمردی و دلاوری تمام. صد ازاین جمله خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند ومقیم بر درگاه باشند و ایشان را باید لباسها نیکو بود و صلاح ایشان ساخته کنند و بوقت حاجت با ایشان می‌دهند و بوقت باز بستانند، وازاین سلاح بیست حمایل و سپر بزر باید که باشد وصد وهشتاد حمایل بسیم وسپر هم بسیم ونیزه های خطّی[1] وایشان راچرانی[2] روان و جامگی تمام بود و هرپنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان می‌داندو ایشان راخدمت می‌فرماید، همه سوار باید که باشند و بابرگ[3] تمام تا اگر وقتی مهمّی پیش آید از آنچه بدیشان تعلّق دارد فرو نمانند وهمواره چهارهزارمرد پیاده باید که نام ایشان دردیوان بود وازهرجنس هزار مرد گزیده خاصّ پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران وسپهسالاران تا وقت مهمّ بکار آیند.

---

۱ - نیزهٔ خطّی نیزه‌ای بوده است که آنرا در محلّ خطّ از بنادر ساحل بحرین یعنی ساحل القطیف حالیه می‌ساخته‌اند و بخوبی شهرت داشته.

۲ - چرانی یعنی پول غذا چنانکه جامگی بمعنی پول لباس است.

۳ - برگ یعنی لوازم و وسایل.

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحهای مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاصّ همه مرصّع[1] وغیرآن ساخته[2] بود و در خزانه نهاده تا بهروقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام باجامه‌های نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند، وهرچند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که ازاین تکلّفها مستغنی است لیکن زینت ملك وترتیب پادشاهی برازندهٔ همّت ملك باید که باشد و امروز در همهٔ جهان پادشاهی ازخداوند عالم خلّدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملك از ملك او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد وهرچه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عُدّت و مروّت و بزرگی و مملکت و رأی قوی وهرچه باید هست.

۱- مرصّع یعنی در زر و جواهر گرفته ۲- ساخته یعنی فراهم و مهیّا.

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهّدی[1] نمی کند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت وخوار داشتن کارها حمل کنند، باید که گماشتگان سرحدّ هارا بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند وخبر دهند که این کیست و از کجا میآید وچند سوار وپیاده‌اند وآلت و تجمّل چگونه دارند وبچه کار میآیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان‌را بشهر معروف رساند وآنجا بسپارد و ازآنجا معتمدی‌را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند، وهم براین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی نُزْل[2] دهند و نیکودارند وبخشنودی گسیل کنند وچون باز گردند هم براین مثال روند که هرچه بایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده‌باشند، و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود واگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است رسولان برحسب وقت آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گزارده اند و هرگز ایشان را نیازرده اند و از نیکو داشت هیچ عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است که:

وَمَا عَلَى ٱلرَّسُولِ إِلَّا ٱلْبَلَاغُ ٱلْمُبِينُ[3].

---

۱ - تعهّد یعنی پرسش احوال وتیمار داشتن ۲ - نُزل یعنی آنچه ازخوردنی و غیر آن در پیش مهمان نهند ۳ - قرآن سورة ۲٤ (سورة النور) آیهٔ ۵۳

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که برملأ ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سرّ بیش باشد ایشان را ، بلکه خواهند که بدانند که احوال راه ها و عقبه‌ها[1] و آبها و جرها[2] و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یانه وعلف کجا باشد و کجا نباشد و بهرجای از گماشتگان کیست ولشکر آن ملک چند است و آلت و عدّت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار وخلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل او چگونه است وپیر است یاجوان ، عالم است یا جاهل ، ولایتش خراباست یا آبادان ، لشکرش خشنود است یا نه ، رعیّتش توانگر است یا درویش و درکارها بیدار است یا غافل ، بخیل است یا سخی ، وزیرش کافی است یانه ، با دیانت است ونیك سیرت یا ناپاك است و بد روش و سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده اند یانه ، ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند وچه چیز دوست دارند ، و درشراب گشاده و خوش طبع است یا نه ، شفقتی دارد یامغفّل است وبی رحم ، میل اوبیشتر بجدّ است یابهزل تا اگر وقتی خواهند او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی

---

۱ ـ عقبه یعنی گردنه و فارسی آن "بر" است

۲ ـ یعنی شکاف در زمین مخصوصاً محلّ نهرهای کوچک

گیرند چنانکه بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسگالند [1] و از نیك و بد بدانند وبواجبی بردست گیرند چنانکه بروزگار سلطان سعید الب ارسلان قدّس روحه بنده را افتاد، و در همهٔ جهان دومذهب‌اند که نیك است یکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب شافعی، و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب ودرست بود که بارها برزبان اورفتی که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی، و او سخت باسیاست و هیبت بودی و من بدان سبب که متعصّب بود و مذهب شافعی را عیب می‌داشت همیشه ازاو اندیشمند بودم و گردن نمی‌نهادم الّا ترسان، مگر اتّفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراالنّهر کرد که شمس الملك اوراطاعت نمی‌داشت و گردن نمی‌نهادولشکر بخواندو رسول بشمس الملك نصر بن ابراهیم [2] فرستاد و من دانشومند [3] اشتررا ازقبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود مرا معلوم گرداند، رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان ازآنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا

---

۱ ـ سگالیدن یعنی اندیشیدن و تدبیر کردن .

۲ ـ خاقان ناصرالدّین ابوالحسن شمس الملك نصر بن طمغاج خان ابراهیم از ترکان افراسیابی یا ایلك خانی است که برسمرقند و بلادماوراء جیحون امارت میکرده وایشان تحت تبعیّت غزنویان و بعد ازایشان سلاجقه بوده‌اند . این خاقان که درحیات پدریعنی در ایّام سلطنت الب ارسلان بخاقانی نشسته در سال ٤٧٤ وفات یافته و برای تنبیه او بود که الب ارسلان در ٤٦٥ بماوراالنّهر لشکر کشید ولی قبل از مقابلهٔ با او کشته شد این خاقان بعدالت و آباد کردن بلاد و ادب پروری معروفست و شاعر مشهور شهاب‌الدّین عمعق بخارائی از مدّاحان مخصوص او بوده است .

۳ ـ دانشومند شکل قدیم دانشمندست چه لفظ مند که بآخر اسامی افزوده میشده و معنی‌آن همراه وصاحب و دارنده است دراصل استعمال قدیم اومندبوده واو دانشومند همان حرکت ماقبل‌میم مند را میرساند . هنوزهم برومند و تنومند مرکّب ازبرواومند وتن واومند درفارسی کنونی باقیست . استعمال حاجتومند و نظایرآن در اشعارشعرای قدیم فارسی نیز دیده میشود . لفظ اشتر عربی است بمعنی کسی که پلك زیرین چشم یا لب پایین اوشکاف داشته باشد .

فرستاد و چنانکه عادت باشد رسولان گاه و بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی کـه بود با او بگویند و سخنها باشد کـه بمشافهه نتوان گفتن با وزیر بگویند تا وزیر باسلطان بگوید و تا وقت باز گشتن ایشان این قاعده نگاه دارند ، اتّفاق را بنده با قومی همنشینان در وثاق خویش نشسته بودم و شطرنج می‌باختم و از یکی شطرنج برده بودم و انگشتری او بگرو ستده و بدانکه بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم ، گفتند که رسول خان سمرقند بر دراست ، گفتم درآورید و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند . چون رسول درآمد و بنشست وسخنی که داشت بگفت من آن انگشتری گرد انگشت می گردانیدم ، چشم رسول بر انگشتری افتاد ، چون ازسخن بپرداخت برفت . سلطان فرمود که رسول خانْ را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب بازبرد ، من دیگر باره دانشومند اشتر را کـه مردی جلد بود با رسول بفرستادم ، چون رسولان بسمرقند رسیدند و پیش شمس الملك شدند شمس الملك در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان الب ارسلان را برأی و تدبیر و دیدار چگونه یافتی ولشکرش چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است و ترتیب پایگاه و دیوان و قاعدهٔ مملکت ایشان چگونه بود ، رسول گفت ای خداوند سلطان را از دیدار و منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ درنمی باید[1] و لشکرش را عدد خدای داند و دست و آلت و تجمّل ایشان را قیاسی نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز درنمی باید الّا که یك عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی ، شمس الملك گفت

---

۱ - در بایستن یعنی کم و لازم داشتن و محتاج بودن ، حافظ گوید :

هوا خوش است و زمین دلکش است و می بی غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

که آن عیب چیست؟ گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است، گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز پیشین بکردم و بر در خیمهٔ او رفتم که با او سخن گویم اورا دیدم انگشتری در دست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت، دانشومند اشتر درحال بمن نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملك بر زبان همچنین رفت تا دانسته باشی، من عظیم رنجور گشتم ازبیم سلطان، گفتم او ازمذهب شافعی ننگ دارد وبهروقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که چکلیان[1] برمن رقم رافضی[2] کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زرخرج کردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند وهمه بنگرند تادرپادشاهی و مملکت اوچه چیز است که آن عیب و هنر است و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این پادشاهان زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذّب کرده‌اند وسیرت نیکو بردست گرفته ومردمان شایسته وراستکار درپیشگاه‌نگاه داشته‌اند وعمل فرموده تا کسی بر ایشان عیب نگیرد، ورسولی را مردی شاید که اوخدمت ملوك کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید وسفر بسیار کرده بود و از هر دانشی بهرهٔ دارد و حافظ و پیش بین باشد و قدّ و منظری نیکودارد و اگر مردی پیروعالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود ومردانه و

۱ ـ چکلیان یا چکلیّه قسمتی از همان ترکان قراخانی یاافراسیابی بودند که برسمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلّط یافته و سلسلهٔ ایلك خانیان را تشکیل داده بودند . غرض خواجه‌نظام‌الملك ازچکلیان در اینجاهمان خاقان شمس‌الملك وکسان اوست . چکلیان در میان شعرای قدیم بزیبایی مشهور بوده‌اند .

۲ ـ اهـل تسنّن عموم فرق شیعه را رافضه و معتقد باین مذهب را رافضی میخواندند بآن علّت که شیعه امامت خلفای ثلاثه را رفض یعنی ردّ کرده اند .

آداب سواری نیك داند ومبارزبود سخت صواب باشد تابایشان نموده شود که مردمان ماهمه چون این باشند و اگررسول مرد شریف[1] بود هم نیك باشد که ازجهت شرف نسب اوزیادت حرمت کنند وباوبدی نتوانند کرد و اگر کسی بود که شرابخواره نباشد و مازح[2] و قمّار[3] و بسیار گوی و مجهول، بهتر بود وپادشاهان بسیاروقت رسول فرستاده‌اند باهدیّه وطرائف بسیاروسلاح وخواسته و ازخویشتن عجزونرمی نموده وبدین غرور برأثر لشکرساخته و با مردان کارتاختن برده وخصم را شکسته‌اند، سیرت ورأی رسول برسیرت وخرد پادشاه دلیل باشد.

---

۱ ـ شریف درمعنی عام بمعنی هرکسی است که ببزرگی و شهرت نسب معروف باشد و درمعنی خصوصی سادات وعلویان را باین نام میخوانده‌اند.

۲ ـ مازح ومزّاح یعنی هزل گو.

۳ ـ قمّار یعنی قمار پیشه.

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی ساخته نمی باشد علف روز بتکلّف وجهد حاصل میباید کرد یا از رعیّت بقسمت بباید ستد و این روا نباشد، بهمهٔ راهها که آنجا گذری خواهد بود و هر دیهی که منزلگاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است باخاصّ باید گرفت[1] و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیك آن دیهی باشد باز باید شدن تاارتفاع آن را جمله مُحصّل میکنند اگر بدان حاجت باشد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غلّه بفروشند و مال بخزانه میآرند چون دیگر مالها، تا رعایا از رنج برهند و از جهت علف تقصیر نباشد و بدان مهمّ که عزم کرده است باز نماند.

۱ - با خاصّ باید گرفت یعنی مخصوص بخود کرد و آن را درجزء املاك خاصّه آورد.

فصل بیست و سیم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکر

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچه غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازهٔ آن پدید آید که چه لشکر است وجه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید نه چنانکه حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولیتر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتّحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوش تر باشند و ایستادگی نمایند، و ترتیب ملوك قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از هزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمّال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از هزینه بر این مثال هر سه ماهی یك بار دادندی و این را بیستگانی[1] خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان باقی است، و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگی یا سببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویشتن یافتند بهر مهمّی که باشد جمله حاضر دارد و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید.

---

۱ ـ بیستگانی در اصل بمعنی پولی بوده است که هر بیست روز بیست روز بنوکران و لشکریان میدادند، بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که در سر موعدی بمستخدمان ولشکریان می پرداخته‌اند.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند[1]، باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند[2] و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارگان[3] پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نیك باشند.

حکایت

عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی وغوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق[4] رفتندی وجایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز، و بنزدیك یکدیگر پاس داشتندی واگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تا کس نگفتی که فلان جنس

---

۱ ـ تخلیط کردن یعنی فساد وتباه کردن و در هم آمیختن ودو بهم زنی.

۲ ـ راست کردن یعنی تهیّه نمودن و فراهم ساختن.

۳ ـ شبانکاره نام قسمت سرحدّی بین کرمان و فارس بوده شامل بلاد دارابگرد و نیریز وایج و فرگ و اصطهبانات ومردم آن بدلاوری شهرت داشته‌اند.

٤ ـ یتاق کلمه‌ایست ترکی بمعنی پاس وحفظ و حراست و کشیك وانتظار ویتاقی یعنی پاسبان و حافظ و کشیکچی، سعدی گوید:

تو مست شراب وخواب ومارا ـ بیخوابی کشت دریتاقت

در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر بر آیند[1] وچون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بوده همه سخت کوش ونام جوی باشند. لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی تا لشکر مخالف را بشکستندی وهر آنگه که لشکر یکی بار یا دوبار چیره گشت ودر مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف را ننگرند و کسی نیز بااین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمهٔ لشکرهای اطراف ازلشکر این پادشاه بترسند و طاعت‌دار شوند و هیچکس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت.

---

۱ - بر آمدن یعنی برتری و تفوّق پیدا کردن.

فصل بیست و پنجم

اندر بنوا[1] داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در طاعت داری نو عهد ند بباید گفت تاهر کسی از ایشان فرزندی یابرادری بردرگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد بهیچوقت که از پانصد مرد کمتر باشد و چون سالی بگذرد بدلِ ایشان بفرستند وایشان باز جای روند و تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوا در پادشاهی عاصی نتواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این که اقطاع و نان پاره دارند، همچنین پانصد مرد از ایشان، بر درگاه مقیم باشند تابوقتی که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مردِ کارخالی نباشد.

۱- نوا دراینجا بمعنی گرو است و بنوا داشتن یعنی بگرونگاه داشتن ، خقاف گوید :

بنوا نیست هیچ کار مرا * تا دلم نزد زلف او بنواست

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیر آن در خدمت

هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیاراند ایشان را برین دولت حقّی ایستاده[1] است که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده اند[2] و رنجها کشیده از جملهٔ خویشاوندان وازفرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرا ایشان را می باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است بر خیزد و هر وقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند بر نشینند بترتیب و ساز غلامان تا از این دولت بی نصیب نباشند و ملك را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند .

---

۱ - ایستاده در اینجا ترجمهٔ تحت اللّفظی ثابت و قائم عربی است .

۲ - اشاره است بتر کمانان غز که درابتدای قیام سلاجقه که خود نیز از ترکمانان بوده اند بایشان یاری کرده اند ولی چون پیوسته در راهزنی و دستبرد بآبادیها مزاحم سلاجقه بودند سلاطین این سلسله چند بار بسر کوبی ایشان پرداخته وبسختی آنانرا تنبیه نموده بودند .

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت[1] ناکردن بندگان جز وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت نکنند تا حاجت می‌افتد و چون در حال پراگنده شوند و هم در حال باز میآیند و چون فرمان جزم‌داده شود و دیگر بار با ایشان بگویند که چگونه میباید بود بر آن بروند و بتکلّف حاجت نیاید که بفرمان هر روزی از غلامان آب‌داو و سلیح دار و شرابدار وجامه‌دار ومانند این واز غلامان که بامیری حاجب ویاامیری بزرگ رسیده‌اند چند پیش خدمت آیند ، بگویندتاهرروزی ازهروشاق[2] بدان عدد بخدمت آیند و از خواصّ همچنان تا زحمت نباشد ودیگرغلامان را، بهمهٔ روزگار قدیم درپرورش و تربیت ایشان‌ازآن روز که بخریده‌اند تا آن روز که پیر شده اند ترتیبی بوده است پسندیده ودر این ایّام رسم و قاعدهٔ آن بر افتاده است، اندکی‌از جهت شرط کتاب یاد کرده شد .

---

۱ ـ زحمت در اینجا بمعنی هجوم آوردن و مانع کار یکدیگر شدن است .
۲ ـ وُشاق همان اوشاق ترکی‌است بمعنی‌غلام بچه .

فصل بیست هشتم

اندر ترتیب غلامان سرای

هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جای بوده‌است که بتدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می‌افزودندی چنانکه غلامی را که خریدندی یك سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندنیجی[1] شدی ، و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این یك سال بر اسب نشستی ، و اگر معلوم شدی مالش دادندی ، وچون یك سال خدمت کرد وُشاق[2] باشی باحاجب بگفتی وحاجب معلوم کردی ، آنگه اورا قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی درخام[3] گرفته ولگامی از دوال ساده و چون یك سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری[4] دادندی تا بر میان بستی ، وسال چهارم کیش و قربان[5] فرمودندی تا وقت بر نشستن در بستی ، وسال پنجم زینی بهتر و لگام مُکوکب[6]

---

۱ ـ زندنیجی کرباسی مخصوص بوده است که آن را در زندنه یا زندنیج از آبادی های شمال بخارا می بافته اند ، خاقانی گوید :

چون باد زندنیجی کهسار بر کشد   برخاك وخاره سندس وخضرا برافگند

۲ ـ وشاق باشی یعنی غلام باشی (رجوع شود بحاشیهٔ ۲ درزیر صفحهٔ ۱۲۷) .   ۳ ـ خام یعنی چرم دبّاغی نشده .   ٤ ـ قراجور کلمه ایست ترکی بمعنی شمشیر سر کج یا کمر شمشیر.   ٥ ـ کیش یعنی تیردان که فارسی دیگر آن شغا و ترکش وعربی آن جعبه است وقربان بمعنی کمان دان یعنی جای کمان وآن را بفارسی نیم لنگ گویند ، سیّد حسن غزنوی گوید :

زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت   فلك ازتیرو کمان ترکش و قربان آرد

٦ ـ مکوکب یعنی ستاره نشان .

وقبای روی داری و دبوّسی که در دبوّس حلقه آویختی وسال ششم ساقیی فرمودی با اسب داری وقدحی ازمیان در آویختی ، وسال هفتم جامه داری ، وسال هشتم خیمهٔ شانزده میخی بدادندی وسه غلامکی نوخریده بدادندی و در خیل او کردندی و او را وشاق باشی لقب کردندی و کلاهی نمدین سیم کشیده وقبایی گنجهٔ در او پوشیده وهرسال جاه وتجمّل وخیل ومرتبت او می‌افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب‌شدی اگرشایستگی وهنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرگ ازدست اوبرآمدی ومردم دار وخداوند دوست بودی ، آنگه تاسی وپنج ساله نشدی اورا امیری ندادندی و ولایت نامزدنکردندی ، والبتکین که بنده وپروردهٔ سامانیان بود بسی وپنج سالگی سپهسالاری خراسان بافت وسخت نیك عهد ووفادار بود ومردانه و با رأی وتدبیر ومردم دار وخیل دوست و جوانمرد و فراخ نان ونمك وخُدای ترس وهمهٔ سیرت سامانیان داشت و والی خراسان وعراق سالها او بود و دوهزار وهفتصد غلام وبندهٔ ترك داشت ، روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بوَد و سه روز بود که او را خریده بودند و پیش البتکین درمیان غلامان ایستاده بود ، حاجب پیش آمد والبتکین را گفت که فلان غلام که وشاق باشی بود فرمان یافت و آن وثاق و رخت وخیل ومیراث اوبکدام غلام ارزانی باید داشت . چشم البتکین برسبکتکین افتاد و بر زبانش رفت که بدین غلام بخشیدم ، حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامك را سه روزبیش نیست که خریدهٔ وهنوزیك سال خدمت نکرده باید که هفت سال خدمت کند تابدین منزلت برسد ، این چون بدو شاید ؟ البتکین گفت من گفتم وغلامك شنید وخدمت کرد ، من ازوی عطاباز نگیرم پس آن رخت وشاق باشی بوی دادند که ثمرهٔ خدمت ومنزلت هفت ساله است

پس البتکین باخویشتن اندیشه کرد که شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خُرد نوخریده برسید مگر این غلامك بزرگ زاده تواندبود باصل خویش درترکستان یامقبل خواهد بودن و کار او بالا گیرد ، پس اورا آزمودن گرفت و او را بهر کس پیغامش دادی و گفتی چه گفتم باز گوی همه باز گفتی چنانکه هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب باز آور بوقت جواب بازآوردی بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی ، چون او را بآزمایش هر روز بهتر می یافت مهری در دل البتکین از او پدید آمد و او را آبداری داد وپیش خدمت فرمود و ده غلام درخیل او کرد وبهرروز او را برمیکشید .

چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت البتکین بر دست گرفت ، مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد کردتابخلّخ [1] و ترکمانان روند ومالی که از ایشان ستدنی بودبستانند، سبکتکین درجملهٔ ایشان بود، چون آنجا شدند خلّخ و ترکمانان مال تمامی نمیدادند، غلامان درخشم شدند ودست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند ، سبکتکین گفت من باری جنگ نمیکنم و باشما یار نباشم بدین کار ، یاران گفتند چرا ؟ گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت بروید ومال بیاورید اگر جنگ کنیم وما را بشکنند شینی [2] و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید که بی فرمان چرا جنگ کردید و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم، چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند این صواب تر

---

۱ - خلّخ یا خرلخ یا قرلق نام طایفه ای بوده است از ترکان ماوراء سیحون و بحیرهٔ خوارزم (آرال) .

۲ - شین یعنی عیب .

است که او میگوید ، خلافی در میان غلامان پدید آمد ، عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش البتکین آمدند و گفتند که سر کشی کردند و مال ندادند ، البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید ، گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت و خلاف آورد ، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم ، سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند ، سبکتکین گفت از جهت آنکه خداوند مانفرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کردیمی پس ما هر یك خداوندی بودیمی و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید ، اگر شکست بر ما افتادی لابدّ خداوند گفتی که شمارا که فرموده بود جنگ کنید و عتاب را که طاقت داشتی و اگر ما ایشان را بشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی و بس منّت و سپاس نبودی و ملامت بر سر حاصل آمدی ، اکنون اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم . البتکین را خوش آمد گفت راست میگویی پس همچنان او را بر میداشت تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت. و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین بنشابور بود و از حضرت بخارا امراءِ خواص" بالبتکین نبشتند که حال چنین افتاد ، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بیند از این دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت بر تست ، او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که این هر دو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما اند امّا برادر مردی تمام است و سرد و گرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یك نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده ترسم که مردمان را نتواند

نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد مگر صوابتر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشانید ، ونامهٔ دیگر هم بدین عبارت با دیگری فرستاد ، پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را بپادشاهی نشاندند ، از این هر دو نامه که فرستاده بود تشویر[1] زده شد ، گفت ناجوانمردان وبی‌تمییزان چون از خویشتن چنین کاری میکردند چرا بمن مشورت آوردند که مرا این دوملکزاده روشنایی چشم اندلیکن از آن می‌اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسدپسر ملك را خوش‌نیاید، پندارد که مرا میل ببرادربود، دل بر من گران کندو کینه در دل او افتد وصاحب غرضان مجال سخن یابند واو را بر من بکینه آرند، درحال پنج جمّازه[2] گسیل کرد و گفت جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد از جیحون گذر کنند دریابیدو باز گردانید ، جمّازه بانان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود ، چون نبشتهٔ البتکین ببخارا رسید هوا خواهان پسر ملك را ناخوش آمد، گفتندنه‌نیك کرد که‌اشارت‌ببرادر کردو میگفتند که‌میراث بپسر رسد نه ببرادر، از این معنی همی گفتند تا هرروز دل این پسر بالبتکین گرانتر میشد و البتکین بسیار عذر ها خواست و خدمت ها فرستاد ، هیچگونه آن غبار از دل ملکزاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند و ملکزاده هرروز تیزترمیشد ووحشت و کینه زیادت میگشت ، والبتکین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان در ایّام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصوربن نوح را بپادشاهی بنشاندند ، چون شش سال از پادشاهی

---

۱ - تشویر یعنی خجالت .

۲ - جمّازه یعنی شتر تندرو .

او بگذشت والبتکین مال‌ها بذل میکرد وهر جهدی که ممکن بود بکرد بهیچ گونه دل منصوربن‌نوح را بدست نتوانست آوردن از تخلیط‌صاحب غرضان ، وهر چه در حضرت بخارا میرفت و کیل‌البتکین اورا می نبشت، پس منصوررا گفتند تاالبتکین رانکشی تو پادشاه نباشی وفرمانروانگردی وپنجاه‌سال است که اودرخراسان پادشاهی میکند ومال وخواسته مینهد و لشکر گوش بسخن‌او دارندچون اورا بگیری ازخواستهٔ او خزینه های تو پر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی وچنان نمایی که تا ما برتخت ملك نشستیم توبدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تو مارا بجای پدر مهینی ، هرچند که قاعدهٔ ملك ودولت ما بتو آراسته است ومدارمملکت‌ما برتست این‌قدراز گفت‌و گوی که میباشد همه از آنست که توپیش مانمیآیی، باید هرچه زودتر بدرگاه آیی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز[1] قاعدهٔ خویش آری تا اعتماد ما زیادت‌گردد وزبان مخالفان کوتاه و منقطع‌شود، چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند ، پس امیرمنصورهمچنین کرد ، اورا بدرگاه خواند وصاحب خبران نبشتند که ترا بچه کارمیخوانند، البتکین‌آوازه برافگند که بسازید تابیخارارویم و او ازنشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی هزارسوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند، چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان راگفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود بامن‌بگویید که دانیم هرچه صواب ما وشمادرآن باشد، گفتند فرمان برداریم، گفت شمادانید که امیرمنصورمرا ازبهرچه میخواند،

---

۱ - باز که آنرا باید با کسرهٔ اضافه خواند در اینجا بمعنی سوی است و بجای «ب» نیز استعمال میشود ، باز قاعدهٔ خویش یعنی بقاعدهٔ خویش .

گفتند تا ترا بینند و عهد تازه کنند و تو او را و پدران اورا بجای پدری ' گفت نه این چنین است که شما می پندارید ' این ملك مرا میخواند تا سر من از تن جدا سازد و او کودك است وقدر مردان نداند و شما دانید که ملك ساما نیان شصت سال است تا من نگه میدارم و چند خانان ترکستان که قصد ایشان کردند بشکستم و از هر جانب همچنین خوارج را قهر کردم و هرگز یك طرفة العین از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی بر جدّ و پدر او نگاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سر من بردارد ' این مایه نمیداند که ملك او چون تنی است وسر آن تن منم ' چون سر رفت تن را چه بقا بود ' اکنون چه صواب بینید ' دفع این مضرّت را چاره چیست ؟ امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردی ' ماهمه ترا شناسیم نه اورا دانیم ونه پدر اورا ' همه نان پاره وجاه وحشمت ونعمت وولایت وعمل از تو دارند و از تو شایسته‌تر کسی نیست ماهمه بفرمان تو ایم وخوارزم وخراسان ونیمروز مسلّم تراست ' بتر ک منصور بن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر ' چون امرا چنین گفتند بر غبتی تمام البتکین گفت عفا الله از شما ' دانم که آنچه گفتید از سر صدق گفتید و اعتقاد پاك ' ازشما همچنین چشم دارم ' خدای عزّوجلّ مکافات شما بخیر کناد ' امروز باز گردید تافردا چه پدید آید . دراین حال سی هزار سوار جنگی باالبتکین بود اگر خواستی صد هزار سوار بر نشاندی ' و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و البتکین بیرون آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من از سخنی که با شما گفتم خواستم تا شما را بیازمایم تا بدانم که شما با من یکدل هستید یا نه و اگر مرا کاری بیفتد

با من هم پشتی و ایستادگی نمایید یا نه ، اکنون من ازشما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما سزد و حقّ نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم و لیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد از این شرّ این پسر را بشمشیر ازخویشتن دفع نخواهم ساخت و او کودك است وحقّ کس نشناسدو گوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده است و مصلحت ازمفسدت نمیشناسد ، چون من مردی را که خاندان ایشان بر پای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او می‌طلبند و فساد ملك و کمتر خللی که در مملکت او ظاهر شود دفع نتوانند کرد ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من میکند من توانم که ملك از او بستانم و عمّش را بجای او بنشانم و یاخود بدست فرو گیرم لیکن می‌اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوند او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زادگان بپیرانه سر بیرون آمد و بشمشیر ملك از ایشان ستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همهٔ عمر بنیکنامی و نیك کامی گذاشتم اکنون که بلب گور رسیده ام واجب نکند که زشت نام گردم ، هرچند معلوم است که گناه از جانب اوست لیکن همهٔ مردمان این معنی ندانند ، گروهی گویند گناه امیر است و گروهی گویند جرم البتکین را بود ، و هرچند من بملك ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من درخراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روزی امیر را کار برمن تباه تر کنند وچون من بترك خراسان بگویم وازملك او بیرون شوم صاحب غرض را مجال سخن نماند . ودیگرچون مرا پس‌ازاین شمشیر باید کشید تاناتی بدست آرم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافر کشم تا ثواب یابم ، اکنون بدانید ای لشکر که خراسان و خوارزم و نیمروز وماوراالنّهر ازآن امیرمنصوراست وشما همه فرمان بردار اویید و

من شما را ازبهر او میداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملك را ببینید
و منشورها تازه کنید و برسر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد
و بغزو وجهاد مشغول باشم، اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم
دار کفر را دار اسلام گردانم بامید بهشت خدا و رسول، و اگر نیك بودم و
اگر بد دل امیرخراسان ازمن برآساید و گفتگوی منقطع شود آنکه او
بهتر داند بالشکر و رعیّت خراسان. این بگفت و برخاست وامیران را گفت
یك یك پیش من آیید تاشمارا وداع کنم، هرچند امیران گفتند سودنداشت و
گریستن بر ایشان افتاد، گریان گریان آمدند واورا وداع کردندوباز گشتند
و اودرسرا پرده شد و با این همه هیچکس باور نمیکرد که اوخراسان بگذارد
و بهندوستان رود ازبهر آنکه اورا درخراسان وماوراالنّهر پانصد پاره دیه
ملك بود وهیچ شهری نبود که اورادر آن شهر سرایی وباغی و کاروانسرایی
و گرمابهٔ نبود ومستغلّ بسیارداشت وهزارهزار گوسفند وصد هزاراسب و
استرداشت درملك سامانیان، یك روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست
و البتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت،
وامیران خراسان همه ببخارا شدند، چون البتکین ببلخ رسید آنجانیّت کرد
که یك دوماه آنجا مقام کند تاهر که عزم غزا دارد ازماوراالنّهرو خُتّلان
وتخارستان وحدود بلخ همه گرد آیند پس روی بهندوستان نهاد، بد گویان
و مخالفان منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است تو از او
ایمن نتوانی بود تا اورا هلاك نکنی، لشکر از پی او باید فرستاد تا او را
بگیرند و پیش آرند، امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستاد
تا او را بگیرند چون لشکر بترمذ[1] رسید و از جیحون بگذشت

۱- ترمَذ شهری است بر کنارجیحون درشمال بلخ وحالیه نیزبهین اسم ازبلادجمهوری
تاجیکستان است درانتهای خطآهنی که از پای تخت جمهوری بآنجاوبسرحد افغانستان
می آید.

البتکین کوچ کرد و سوی خلم[1] رفت ومیان خلم وبلخ درهٔ تنگ است مسافت چهار فرسنگ آن تنگ دره را خلم خوانند و دراین درهٔ تنگ بردست چپ و راست دیههاست ، البتکین در آن دره فرود آمد ، دویست سوارازغلامان بندهٔ داشت همه مردان نیك وازجهت غزا هشتصد مردغازی ازهرجانبی بدو پیوسته بودند ، چون لشکر امیرخراسان در رسید بتنگ درصحرا فرودآمدند ازآن که درتنگ نتوانستند شدن ودوماه براینگونه بنشستند ، بس دوماه نوبت طلایه[2] داشتن بسبکتکین رسید ، سبکتکین چون بدرتنگ آمد همهٔ صحرا لشکرگاه دید وطلایهٔ ایشان ایستاده ، باخود اندیشید و گفت این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته وروی بغزا نهاده وایشان قصد جان او وما میکنند ، خداوندمن ازنیك عهدی که میورزد آزرم ایشان نگاه میدارد وترسم که خویشتن و ما را هلاك کند این کار جزبشمشیر برنیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند و جز خدای عزّ وجلّ ما را کس نباشد و اینان همه ظالمند وما مظلوم ، خدای تعالی یارمظلومان است . پس رو سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت که این کاری است که ما راوخداوندما را افتاده است ، اگر ایشان برما دست یابند یك تن ازما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدرآید ، اگر خداوند ما براین رضا دهد و اگر

---

۱ ـ خُلم شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بلخ ویکی از شعب جیحون هم که ازآنجا میگذشته بهمین اسم خوانده میشده است .

۲ ـ طلایهٔ لشکر چنانکه ازاستعمال قدمای فارسی زبان معلوم میشود بمعنی مقدّمهٔ لشکر است چنانکه منوچهری گوید :

اینك بیامده است بپنجاه روز پیش   جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

امّا این کلمه باین هیئت درعربی نیامده ، عربی آن طلیعه است وجمع آن طلایع ، ظاهراً طلایه استعمال عامیانه وفارسی شدهٔ طلیعه وطلایع عربی است .

ندهد، هرچه باداباد، این بگفت وبا سیصد غلام خویش بطلایه زد وطلایه
را بشکست ودرلشکرگاه ایشان افتاد تاایشان درسلاح وپشت اسب شدند
زیادت ازهزارمرد برزمین زد وچون ایشان زور آوردند سبك باز گشت و
برتنگ آمد، خبربالبتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد وبسیار
مردم از ایشان بکشت، البتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب زدگی
کردی، صبر بایست کرد. گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت م
برسید، ماراازبهرجان می‌باید کوشیداین کاربصبربرنخواهد آمد الّا بشمشیر
تاجان داریم از بهرخداوند میزنیم تاچه پدید آید. البتکین گفت اکنون
که شورانیدی به ازاین تدبیر می‌باید کرد بگوتاخیمه ها بیفگنند وبارها
دربندند ونماز خفتن کوچ کنند وبار بر گیرند وبند را از تنگ بیرون
کنند، وطُغان باید که باهزارمرد پوشیده درفلان دره رود بردست راست
وتو باهزار غلام بردست چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار بابنه از
تنگ بیرون‌شوم وبرصحرا بایستم، چون‌ایشان دیگرروز برسرتنگ آیند
و کس را نبینند گویند البتکین گریخت بیك بارگی برنشینند و از پس
ما تازند ودرتنگ آیند چون نیمی بیشتر ازتنگ بیرون آیند مرابینند
برصحرا ایستاده، شما از دست راست و چپ بیرون آیید وشمشیر درنهید
چون بانك برخیزد این لشکر که ازتنگ بیرون‌آمده باشند درمقابل من
بعضی باز پس تازند تاچه بوده است وآنچه درتنگ باشند باز پس گریزند
بعضی بشمشیرشما گرفتار آیند ومن از پیش حمله‌آرم، شما ازتنگ بیرون
تازید، آنانکه درتنگ باشند بازپس گریزند بعضی‌بشمشیرشما گرفتارآیند
ومن ازپیش حمله آرم، شما از تنگ بیرون تازید، آنانکه درتنگ باشند
درمیان گیریم تاآنکه که مقاومت میکنند میزنیم، چون شب درآید راه

هزیمت بر ایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آییم ودر لشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم، پس همچنین کردند و از تنگ بیرون شدند و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنگ را ساختند و بسر تنگ آمدند، هیچکس را ندیدند پنداشتند که بگریختند، لشکر را گفتند هین برانید تا ازپس برویم چون از تنگ بیرون رویم در صحرا بیکساعت ایشان را برچینیم و البتکین را بگیریم، پس لشکر بتعجیل براندند و مردان خیاره[1] همه درپیش ایستادند، چون از تنگ بیرون آمدند البتکین را بدیدند بامقدار هزارسوار و اندکی پیاده برصحرا ایستاده، آنگه که نیمی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان ازدست چپ از دره بیرون آمد وتاخت ودرتنگ شمشیر درنهاد باهزار سوار ولشکری را که می آمدند پس باز برد وبرهم زد وهزیمت کرد وقومی را بکشت و سبکتکین ازدست راست بیرون تاخت وشمشیردرنهاد وطغان نیزبدوپیوست وهردو ازپس لشکر از تنگ بیرون آمدند والبتکین ازپیش حمله آورد و بیک ساعت خلقی را بر زمین بزدند و امیرلشکر را نیزه بزدند برشکم وسنان از پشت بیرون آمد وبیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهرجای که هنجاری[2] یافتند همی گریختند، بیک بار غلامان البتکین از تنگ بیرون آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند وهرچه اسب واستر وشتر وسیمینه وزرّینه و دینار وغلام یافتند همه بگرفتند وخیمه وفرش ومانند این همه بگذاشتند وباز گشتند تایک ماه روستاییان بلخ از آن کالا میبردند وآنچه کشته بود

---

۱ - خیاره مؤنث خیار، وخیار هرچیز یاهرطایفه یعنی بهترین و برترین آن، مردان خیاره یعنی مردان برگزیده ونخبه.

۲ - هنجاراصلاً بمعنی راه غیرمعمولی وبیراهه است ومجازاً بمعنی روش که آن نیز راهی بخصوص است استعمال میشود.

بشمردند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد بر آمد بیرون از[1] خستگان، پس البتکین آن روز از خلم کوچ کرد و ببامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش و امیر بامیان[2] را شیر باریك[3] گفتندی . پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد ، و پسر امیر کابل داماد لویك بود ، پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد و با او جنگ کرد، دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان از او می‌ترسیدند ، منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از هیچکس بستاند الّا بزر بخرد ، و اگر معلوم شود او را سیاست کنم، مگر روزی چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش، توبرهٔ کاه و مرغی بر فتراك بسته ، گفت آن غلام بمن آرید ، پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی ؟ گفت از مرد روستایی بستدم ، گفت هر ماهی بیستگانی و مشاهره از من نمی‌ستانی ؟ گفت میستانم، گفت پس چرا بزر نخریدی و بظلم بستدی که آن از بهر این میدهم تا شما از درویش چیزی نستانید ، در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و همانجا بر سر راه با آن توبره کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آنکس

---

١ بیرون از یعنی باستثنای و بغیر از

٢ - بامیان از شهرهای قدیم ولایت طخارستان بر سر راه بلخ بغزنه در شمال غربی کابل حالیه

٣ - لقب عمومی امرای بامیان درقدیم شیر بامیان یا شار بامیان بوده ، کلمهٔ « باریك » که درست قرائت واصل آن معلوم نشد ظاهراً نام شخصی این امیر بوده است .

که مال مسلمانان ستاند همچنان با او کنم که با غلامان خاصّ خود کردم لشکر او سخت بترسیدند و مردم ورعیّت ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی ولیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب بردندی ، چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند مارا پادشاه باید که عادل باشد وما از او بجان و زن و فرزند ایمن باشیم و خواستهٔ ما ایمن بود خواه ترك باشد خواه تازیك . پس همه در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند ، لویك چون چنان دید بگریخت و بر قلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین ، او را البتکین نان پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت و از آنجا درهندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روز راه بود ، خبر در خراسان و ماوراالنّهر و نیمروز افتاد که البتکین دربند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زر و سیم و چهارپا و برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت، مردم ازهر جانب روی بدو نهادند تا شش هزار سوار براو جمع شد و بسیار ولایات بگرفت و تا برصابور[1] صافی کرد وولایت ضبط کرد و شاه هندوستان باصد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل برآمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را بالشکر او بکشد ، و از آن سو امیر خراسان از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنجهزار سوار بجنگ البتکین فرستاد والبتکین بگذاشت که بوجعفر تابفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت وبرآن لشکر زد و بیك ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت ، هزاربار بتر از آنکه بدر بلخ بود ، بوجعفر بهزیمت برفت تابجایی

---

۱ - برصابور همان شهر پیشاور حالیه است از بلاد شمال غربی هندوستان درولایت پنجاب

شد که تنها افتاد، روستاییان او را بشناختند بگرفتند واسبش بستاندند و او پیاده و متنکّر ببلخ شد، و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خـاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان ترکستان قصدایشان کردند و بسیارولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد وبخراسان و بهرناحیت نامه بنوشت ومدد خواست، چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حدّ نبود، چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیـاده بر آمـد همه جوانان وتمام سلیح وپیش شاه‌هند باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد وبسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و بـاز پس گشت، لشکر شاه از پس تاختند و او را درنیافتند، کوهی بلند بود و در میـان کوه درهٔ بود و راه شاه هند در دره بود، البتکین سر دره بگرفت، چون‌شاه هندآنجا رسید نتوانست گذشتن، همانجا فرودآمد و دو ماه در آنجـا بماند و هروقت که البتکین بیرون‌تاختی‌خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این‌جنگ بسیار کوشید و چند کار نیك بدست او بر آمد و شاه هند فروماند در کار خویش، نه‌پیش توانست شد و نه‌ممکن گشت که ببی‌مرادی و بیقراری باز گردد، آخر بر آن قراریافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده اید من شمارا نان پاره دهم و دز ها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و میخورید و بمراد روزگار میگذرانید، ایشان بدین رضا دادند و در سِرّ شاه هند بادِز داران گفته بود که چون من باز کردم دز ها بدیشان مسپارید، چون باز گشت البتکین بدرِ دز ها رفت، دزها نمی‌سپردند، گفت اکنون ایشان‌عهد بشکستند نه‌من، و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت واینْ دزها را حصار میداد، اندرمیان

فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیّر بماندند و در گرد ایشان لشکر کافر بود، پس بنشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست بجای او بنشانند، گفتند ما را در هندوستان حشمتی وناموسی است وهرچه عظیمتر هیبتی در دل هندوان افگنده ایم، اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدّم‌تر ناموس ما شکسته شود ودشمن برما چیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که برروی کافر می‌زنیم برروی یکدیگر باید زد و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما برود، تدبیر آنست که یکی را در میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم و بهرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست، همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدّم بودند بشمردند، چنان کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتکین رسیدند، چون نام اوبردند همه خاموش ماندند، پس ازمیان یکی گفت جز سبکتکین دیگری این شغل را نشاید که او را پیشتر خریده اند و حقّ خدمت بیشتر دارد، دیگری گفت سبکتکین بمبارزی و مروّت و سخاوت و خوش خویی وخدا ترسی ونیك عهدی وخوب زیستن بایاران از همه مقدّم‌تر است و او را خداوندما پرورده است و کارهای او پسندیده است و همه سیرت وطریقت البتکین دارد و اندازه و محلّ ما نیك شناسد من آنچه دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید، زمانی ازهر گونه گفتند آخر الأمر برآن متّفق شدند که سبکتکین را برخود امیر کنند و سبکتکین تجرّد[1] میکرد تا الزامش کردند، پس گفت اگرچارهٔ نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم برآن اعتراض نبود و هر که بامن

---

۱ ـ تجرّد یعنی از خود دور کردن و شانه خالی نمودن .

خلاف کند یا درمن عاصی شود ویا در فرمان من کاهلی کند بامن یکدل باشید و او را بکشید، همه بر آن سوگند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش[1] البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند و زر ودرم نثار کردند، وسبکتکین هر تدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان‌را بزنی کرد، محمود از این زن بزاد و از این سبب او را محمود زاولی گویند، و چون بزرگ شد باپدر تاختها کرد و در سفرها بسیار بود و از خلیفهٔ بغداد بعداز آنکه بسیار کار های بزرگ کرده بود و مصاف‌های گران شکسته در دیار هند ناصرالدّین لقبش آمد. چون سبکتکین فرمان‌یافت محمود بجای پدر بنشست وهمه تدبیرهای ملك نیکو آموخت وهمیشه‌اخبار ملوك شنیدی و دوست داشتی و سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات گرفت و بتخانه‌ها ویران کرد و شاه هندوان را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت.

ومقصود بنده از این‌حکایت آنست که خداوند عالم را خلّدالله‌ملکه معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد، وبندهٔ که خدمت پسندیده کرده باشد و هرگز خیانتی و بدعهدی از او ندیده باشد و ملك بدو استوار بود و دولت مبارك بود بآزار دل او نباید کوشید و سخن هر کس بزشتی او نباید شنید، باید که اعتماد براو هرروز زیادت‌تر بود که خاندانها وملکها و شهرها بمردی بازبسته‌میباشد که چون او را از جای برمیگیرندخاندانها و شهرها ویران میشود و آن ملك زیرو زبر میباشد چنانکه البتکین که بنده بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصداو

۱ - بالش یعنی مسند و جایگاه.

کردندچون او از خراسان برفت‌دولت از خاندان سامانیان برفت ، عمری بباید و روزگاری‌مساعد تابندهٔ شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته اند که‌چاکر و بندهٔ شایسته به‌از فرزندبود و نباید که بنده وچاکر نیك از دست بشود و شاعر گوید :

یك بندهٔ مِطواع[1] بـه از سیصد فرزنـد

کین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند

۱ - مِطواعْ یعنی مطیع و فرمانبردار .

فصل بیست و نهم

اندر باردادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید بر آن نسق که اوّل خویشاوندان در آیند پس از آن معروفانِ حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یکجا میآیند میان وضیع و شریف فرق نباشد، و نشان بار آنکه پرده بردارند و نشان آنکه بار نباشد جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان وسران لشکر کس بدرگاه فرستند، بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه، اگر بخدمت باید آمدن بیایند و گر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بار ها بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بد گمان شوند و بد سگالیدن آغازند و از تنگ باری پادشاه کار های مردم فروبسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاصّ وعامّ پوشیده ماند و لشکر آزرده شود ودر رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر ازفراخ باری نیست وچون بار بدهد صاحب طرفان وامرا وسادات و ائمّه را که در آیند خدمت کنند، و شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواصّ بمانند وغلامان کاردارچون سلاح دار و آبدار

و چاشنی گیر[1] و مانند این لابدّ ایشان‌را حاصر باید کردن، چون چند کرّت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزد و بتدبیر پرده انداختن و در بستن حاجت نباشد و اگر جز این کنند رضا نیفتد.

۱ - چاشنی گیر کسی بوده است که در دستگاه سلاطین و بزرگان وظیفه دار چشیدن طعم و چاشنی اغذیه بوده و اندازهٔ خوبیْ و استقامت آنها را معیّن میکرده است.

فصل سی ام

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفتهٔ که نشاط انس افتد یك روز یا دو روز بار عامّ باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کس را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روز ها که جای خواصّ باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند، و این قوم که مجلس خواصّ را شایند باید که معدود باشند و شرط چنان بود که هر یك چون آید جز با یکی غلام نیاید و اینکه هر کسی را صراحی و ساقی میآرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است که همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوك بخانهٔ خویش بردندی نه از خانه های خویش بمجلس ملوك، از بهر آنکه سلطان کتخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده، واجب نکند که از خانهٔ آن کس که عیال وی باشند و نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی برند و اگر از این شراب خویش میآوردند که شرابدار خاصّ شراب بد میدهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیك و بد بدو میسپارند چرا بد میدهد تا این عذر بر خیزد، و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد و حرمت شکسته

شود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را نشایند و اگر بابزرگان و
سپاه‌سالاران و عمیدان محتشم مخالطت بیشتر کنند شکوه پادشاه را زیان دارد
و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و بیم از میان برود ، و با وزیر
در مهمّات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و
آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن ، و این همه آنست که از آن ملالت
و اندیشه افزاید و طبع درشکنجه باشد از آنچه خود نفسی رخصت ندهد
تا این طایفه مزاح و گستاخی کنند از بهر مصلحت ملك ، و طبع پادشاه
بر نگشاید الّا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زید هزل و مطایبت در
هم آمیزد و حکایت از هر گونه هزل و جدّ و مضاحك و نوادر بگوید ،
ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند که ایشان را از بهر این کار
دارند و پیش از این در این معنی فصلی یاد کردیم .

فصل سی و یکم

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

بندگان و چاکران و کهتران بوقت خدمت باید که پدیدار باشند و هریك‌را جایی‌معلوم بود که ایستادن ونشستن درپیش‌ملوك هردویکسان باشد ودر ایستادن‌همان ترتیب نگاه باید داشت که درنشستن و کسانی که ازخواص ّمعروف باشند گردا گرد تخت نزدیك ایستند چون‌سلاح‌داران و ساقیان ومانند این، واگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه او را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانگ براو آورد و نگذارد که آنجایگه ایستد ودیگران را گوید مگذارید .

فصل سی و دوم

اندر حاجت خواستن و التماس های لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سر خیلان و مقدّمان بود تا اگر نیکویی فرموده شود بدست ایشان باشد، بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خود گویند و بواسطه حاجت نیفتد سرخیل را حرمتی نماند و اگر کسی از خیل بر مقدّم خویش دراز زبانی کند یا حرمت او نه نگاه دارد و از حدّ خویش بگذرد او را مالش باید داد تا مهتر از کهتر پدید شود .

فصل سی و سوم
اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

معروفان را که جامگی گران دارند بباید گفت تا تجمّل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلام خرند که جمال و نیکویی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمّل آلت و زینت خانه، و هر که را ازاین معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و درمیان همالان[1] و لشکر باشکوه تر و آراسته تر بود.

---

۱ - همال یعنی قرین و همتا.
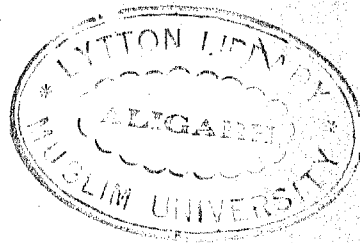
فصل سی و چهارم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خبط و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد[1] و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب[2] ریختگی حاصل آید و ببسیار نواخت و نیکویی بازجای خویش نیاید اولی تر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید، او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آوردهٔ خویش را فرو نیاوریم و بر کشیده[3] را نیفگنیم، ازسر آن در گذشتیم پس ازاین خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت خود بیفتی، آنگاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما.

امیرالمؤمنین علیه السّلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارز تر، گفت آنکه بوقتِ خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون

---

۱ ـ روزگار بردن یعنی طول دادن وصبر کردن وروزگار یافتن یعنی مهلت یافتن، شاعر گوید :

مخالفان تو موران بدند مار شدند	بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر	که اژدها شود ار روزگار یابد مار

۲ ـ آب در اینجا بمعنی رونق و شکوه ظاهری یعنی آبرواست و آب ریختگی یعنی آبرو ریزی و بیحرمتی.

۳ ـ بر آورده و بر کشیده یعنی مقرّب و محترم شده.

ازخشم بیرون آید پشیمان شود وسودش ندارد ، و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم چیره بود نه خشم برعقل، وهر که راهوای نفس اوبرخردچیره باشدچون بشورد[1] خشم چشم خرد اورابپوشاندوهمه آن کندوفرماید که ازدیوانگان بوجود آیدو بازهر که را خرد برهوای او غالب باشد بوقت خشم خرد خواست نفس او را قهر کند وهمه آن کند و فرماید که نزدیك عقلا پسندیده بود ومردمان ندانند که او درخشم شده است .

حکایت

حسین بن علی علیه السّلام باقومی ازصحابه ووجوه برخوان نشسته بودند ونان میخوردند، حسین علیه السّلام جامهٔ گرانمایه پوشیده بود ودستار نیکو برسر بسته، غلامی خواست که کاسهٔ خوردنی درپیش او نهد ازبالای سر او ایستاده بود، قضا راکاسه ازدست غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامهٔ او بخوردنی آلوده شد، بشریّتی در حسین پدید آمد و از تیرگی و خجالت رخسار او بر افروخت ، سر بر آورد و در غلام نگریست ، چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت :

وَٱلْكَاظِمِينَ ٱلْغَيْظَ وَٱلْعَافِينَ عَنِ ٱلنَّاسِ وَٱللهُ يُحِبُّ ٱلْمُحْسِنِينَ[2] .

حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی ازخشم وادب من ایمن باشی، و بزرگواری حسین درچنین حال پیدا شد و پسندیده داشتند[3]

---

۱ - شوریدن یعنی منقلب و پریشان شدن .

۲ - قرآن سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ۱۲۸ .

۳ - از اینجا حکایتی راجع بحلم معاویة بن ابی سفیان باندازهٔ دوازده سیزده سطر که لحن آن با تدریس درمدارس تناسب نداشت حذف شده .

فصل سی و پنجم

اندر ترتیب کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاصّ احتیاطی تمام باید کرد و کسانی که این قوم را تیماردارند باید که همه را بشناسند و دراحوال ایشان پنهان و آشکارا بر رسیده باشند و هر روزی پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال[1] باشند و بزر زود فریفته شوند وچون بیگانه درمیان بینند ازحال اوبپرسند وهرشب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند وازاین مهمّ بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازك و خطرناك است و کار بزرگ، احتیاط باید کرد .

١ - ضعیف حال یعنی بینوا و بی چیز .

فصل سی و ششم
اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلّف کرده‌اند تا بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاصّ را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن با کی نباشد امّا از نهادن خوان بامداد چاره نبود .

سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلّفی کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانکه اگر پگاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی وبر صحرا نهادندی، چندان بودی که همهٔ امیران وترکان وخاصّ وعامّ از آن عجب ماندندی وخانان ترکستان را همه ترتیب ملك اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات آن بدولت میرسد .

درآن حین که مابسمرقند واوزگند رفتیم شنیدیم که برزبان فضولیان میرفت که چگلیان و ماوراالنّهریان پیوسته میگفتند که ما دراین مدّت که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان برخوان ایشان نخوردیم ، وهمّت ومروّت هر کسی باندازهٔ کدخدایی او باشد وسلطان کدخدای جهان باشد و ملوك عصر زیر دست او باشند، واجب چنان کند که کدخدایی او و همّت او و

مروّت او وخوان وصلت بر اندازهٔ او باشد و ازهمهٔ پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد، و در خبر است که فراخ داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر و ملك و دولت بیفزاید .

حکایت

در تواریخ انبیاعلیهم‌السّلام چنان‌است که‌موسی علیه‌السّلام راباچندان معجزات و کرامات و منزلات حقّ عزّوجلّ بفرعون فرستاد و هر روز راتبهٔ[1] خوان‌فرعون‌چهارهزار گوسفند بوده‌است وچهار صد گاو و دویست اشتر و در خورد این اباها[2] و قلایا[3] و حلوا ها و هر گونه چیز و همهٔ‌اهل مصرولشکریان برخوان او طعام‌خوردندی و اوچهارصد سال دعوی‌خدایی میکرد و این خوان براین قاعده مینهاد، چون موسی‌علیه السّلام دعا کرد گفت یاربّ فرعون راهلاك کن ، حقّ تعالی دعای موسی مستجاب کردو گفت او را در آب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امّتان تو گردانم ، چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت بآن‌جلالت‌روزگار میگذاشت‌وموسی‌علیه‌السّلام‌راشتاب گرفته بود تا هر چه زود تر خدای تعالی فرعون را هلاك کند ، بی‌صبر شدچهل روز روزه داشت و بطور سینا شد ودر مناجات با خدای تعالی گفت‌یاربّ وعده‌دادی که فرعون را هلاك کنی واو از کافری و دعوی هیچ کم‌نمیکند او را کی‌هلاك خواهی کرد ؟ ندا آمد از حقّ تعالی که ای‌موسی تراامیباید که هر چه زود تر او را هلاك کنم و هرروز هزار بنده را میباید که اورا

---

۱ - راتب وراتبه هرچیز ثابت ودائم باشد ومجازاً بمعنی وظیفه و مزد خدمت‌ومستمرّی نیز استعمال شده .

۲ - آبا و با یعنی آش .

۳ - قلایا جمع قلیّه که آنرا در فارسی بتخفیف یاء قلیه میگوئیم .

نگاه دارم از آنکه نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند ، بعزّت من تا او نان و نعمت بر خلق فراخ میدارد اورا هلاك نکنم ، موسی گفت پس وعدهٔ تو کی تمام شود؟ جواب شنید آنگه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است . اتّفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی‌اسرائیل را بر خویشتن جمع کرد ما را رنجه میدارد ندانم کار او با ما عاقبت بکجا خواهد کشید ، و خزینه را آبادان باید داشت تا هیچوقت بی‌استظهاری نباشیم واز راتبهٔ هر روز نیمی کم باید کرد ودروجه ذخیره باید نهاد و دو هزار گوسفند و دویست گاو وصد اشتر کم کرد و همچنین هر دوسه روز راتبه کمتر میکرد ، موسی علیه‌السّلام میدانست که وعدهٔ حقّ تعالی نزدیك رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد وشوم باشد ، چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود .

وابراهیم علیه‌السّلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن ومهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی ، تن اوراخدای عزّوجل بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویندوانگشتری که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام درنماز بسایل داد گرسنهٔ را سیر کرد و چند جای خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود وتا قیامت ازشجاعت وجوانمردی اوخواهند گفت وهیچکاری به‌ازجوانمردی و نیکوکاری و نان دادن نیست ونان‌دادن سر همهٔ مردمیهاست و مایهٔ همهٔ جوانمردیها ، چنانکه شاعر گوید :

جوانمردی از کارها بهتر است — جوانمردی ازخوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست — جوانمرد باشی دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمت باشد و خواهد که منشور پادشاه بمهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند و حرمت دارند و بار خدا خوانند گو هر روز سفرهٔ نان بیفگن ، و هر که در جهان نان گرفته است بیشتر از نان‌دادن گرفته است، ومردم نان کور وبخیل در دوجهان نکوهیده‌اند، و دراخبار آمده‌است که اَلْبَخِيلُ لَا يَدْخُلُ اَلْجَنَّةَ ، معنی آنست که بخیل در بهشت نرود، بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی‌ازنان‌دادن نیکوتر نیست . حقّ تعالی همهٔ جوانمردان را نیکی دهاد بمنّه وجوده .

فصل سی و هفتم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی‌ضرورتی یا سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی دهند تا رغبت بندگان درخدمت زیادت گردد و بیم گناهکاران بیشتر میشود و کارها بر استقامت میرود .

حکایت

پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد ، پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند، پدر خواست که اورا عقوبت کند، پسر گفت یا پدر من گناهی کردم وخرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن وخرد با تو است ، پدر را این خوش آمد و اورا عفو کرد .

حکایت

خردادبه گفت ملك پرویز بریکی از خاصّگیان خویش خشم گرفت ومر اورا باز داشت و هیچ کس نزدیك او نیارست شدن مگر باربد مطرب هرروزی او را طعام و شراب بردی ، ملك پرویز را خبر کردند ، باربد را گفت کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت ، باربد گفت ایٔ شاه آنچه تو بدو گذاشتهٔ بیش از

آنست که من بجای وی میکنم، گفت چه بدو گذاشته ام، گفت جان و آن بهتر از آنست که من بدو فرستم، ملك گفت زه نیکو، اورا بتو بخشیدم .

و رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کس را که پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان راخوش آمدیو برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی، وملوك اکاسره در عدل ومروّت وهمّت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصّه نوشیروان عادل .

حکایت

گویند روزی نوشیروان عادل بر نشسته بود و با خاصّگیان بشکار میرفت وبر کنار دیهی گذر کرد، پیری‌را دید نود ساله که گوزْ درزمین می‌نشاند، نوشیروان‌راعجب آمد زیرا که بیست‌سال گوز کشته برمیدهد، گفت‌ای‌پیر گوز میکاری؟ گفت آری‌خدایگان، گفت چندان‌بخواهی‌زیست که برش‌بخوری ؟ پیر گفت کشتند و خوردیم و کاریم و خورند ، نوشیروان را خوش آمد گفت زه، درهمان‌وقت خزینه‌دار را گفت تاهزار درم بپیرداد ، پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر از بنده بر این گوز نخورد ، گفت چگونه ؟ پیر گفت اگرمن گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی و آنچه ببنده رسید نرسیدی وبنده آن جواب ندادی‌من این هزاردرم از کجا یافتمی ،نوشیروان گفت زهازه[1] ، خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدوداد بهر آنکه دوبار زه بر زبان نوشیروان برفت .

---

۱ - الف میان زهازه مفیدمعنی تکرار است مانند الف کشاکش و بردابردوپیشاپیش و غیره .

حکایت

مأمون روزی بمظالم نشسته بود، عریضهٔ بدو دادند در حاجتی، مأمون آن عریضه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این رواکن که این چرخ بر گردش از آنست که تیرگی بریك حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که مرهیچ کس را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکویی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی.

فصل سی و هشتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیّتی را نشان ویرانی و پراگندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را از خواصّ که کسی را گمان نیفتد که او را بچه شغل میفرستند نامزد باید کردن و ببهانهٔ آن جایگه فرستادن تا یك ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی ببیند و از هر کسی آنچه میگویند در معنی مُقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت بازدارد که گماشتگان عذر وبهانهٔ آن میآورند که ما را خصمانند ، سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هر چه خواهند میکنند و گویندگان ومعتمدان بسبب آنکه تاصورت نبندد پادشاه و مقطع را که ایشان صاحب غرض‌اند نصیحت باز میگیرند وجهان بدین سبب ویران میشود و رعیّت درویش و آواره و مالها بناحقّ ستده میشود .

فصل سی و نهم

اندر شتاب نا کردن در کارهای مملکت مر پادشاه را

اندر کار ها شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستگی کار باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست پدید آید و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که خداوند حق ترسان شود و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود، و فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت معلوم نکنید هیچ مگوئید، قال الله تعالی: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَى مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ [1]، چه نباید شتاب کردن پس پشیمانی خوردن سود ندارد.

حکایت

دانشمندی بود از شهر هری معروف [2] مگر اتّفاق افتاد که سلطان شهید

---

۱ ـ قرآن سورهٔ (سورة الحجرات) آیهٔ ٦ .

۲ ـ ظاهراً مقصود از دانشمند معروف که از شهر هری بوده همان شیخ الاسلام خواجه عبدالله بن محمّد انصاری (۳۹٦ ـ ٤۸۱) عارف و عالم معروفست که بعلّت تعصّب در دین و آزاری که از او و از این راه بمردم هرات رسیده بوده چند بار همشهریان او برای دفع آزار او پیش الب ارسلان و خواجه نظام الملك از وی شکایت کردند و بر او تهمت ها بستند از آن جمله وقتی بتی در محراب او گذاشتند تا بسلطان بفهمانند که شیخ الاسلام بجای خدا بر آن بت سجده میکند ظاهراً حکایت متن هم اشاره ای بهمین نکته است و چون میان او و خواجه نظام الملك صفائی وجود نداشته ظاهراً خواجه از بردن اسم او خود داری کرده است .

رحمة‌الله علیه بهری شد ومدّتی آنجا مقام کرد وعبدالرّحمن که خال اوبود درسرای آن پیر عالم فرودآمده بود، روزی پیش سلطان درشراب خوردن گفت این پیرخانهٔ داردوشب درآنجامیشود وهمه شب نمازمیکند و گفت من در آن خانه امروزبگشادم سبویی‌شراب دیدم و بتی برنجین، همه شب شراب میخورد و بت را سجده میکند وسبوی شراب و بت برنجین باخود آورده بود، چنان دانست این عبدالرّحمن که چون او این سخن بگوید همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند. سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیر و غلامی را بفرستاد ببنده[1] که کسی را بفرست و پیر را بخوان، من ندانستم که از بهر چه میخواهد، هم در ساعت کسی باز آمد و گفت او را مخوان، دیگر روز از سلطان پرسیدم که خواندن و نا خواندن آن پیرعالم ازبهرچه بود؟ گفت از بی باکی عبدالرّحمن خال‌او، پس این حکایت بابنده باز گفت. پس عبدالرّحمن خال‌را گفت هر چند تو این سخن‌بامن‌بگفتی وسبویی‌شراب وبتی برنجین‌آوردی من اورا ببی‌حقیقتی ونادرستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تو دست مرا ده و بجان من سوگند خور که اینچه میگویی راست میگویی یا دروغ، عبدالرّحمن گفت دروغ گفتم، سلطان گفت ای نا جوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی؟ گفت ازبهر آنکه او سرایی خوش دارد ومن آنجا فرود آمده‌ام چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی. و بزرگان دین گفته‌اند اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ. شتاب‌زدگی کاردیواست ودرنگی کارخدای، وکارهای ناکرده را توان کردن ولیکن کرده رانتوان دریافتن. بزرجمهر گوید: شتاب‌زدگی ازسبکساری‌بودوهر که‌شتاب‌زده‌باشد

---

۱ - یعنی‌خواجه نظام الملك مؤلّف کتاب.

، وآهستگی ندارد همواره پشیمان وغمناک باشد که سبب فسادِ صلاحْ آن شتاب زدگی باشد وشتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد وهرزمان توبه کند وعذرمیخواهد وغرامت میکشد ، وامیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام میگوید که : آهستگی درهمۀ کارها محمود است الّادر کارخیر که درآن کار هرچند شتاب بیشتر کنند بهتر باشد .

فصل چهارم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است چنانکه گذشت از[1] امیرحاجب بزرگ هیچ کس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از بهر آنکه شغل او بسیاست تعلّق دارد . همه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد اورا فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن ودرچاه کردن، ومردمان از بهر جان خویش باك ندارند مال و نعمت فدا کردن، و همیشه امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل از او بیش بترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار ببرده اند ، اقلّ حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بردرگاه باشند، بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده باچوبهای بزرگ، وامیرحرس را باید که آلتیوبرگی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر ، اگر این نتواند ساخت اورا بکسی دیگر بدل کنند .

حکایت

مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم

---

[1] – یعنی گذشته از و بغیر از .

و کار هردو از بامداد تاشب گردن زدن است و دست و پای بریدن وچوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می ستایند ودعا میکنند و یکی را می نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته از او بگله باشند ، ندانم سبب این چیست ؟ کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هردو یکسان است چرا مردم یکی را دعا می کنند و از دیگری گله ، ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم ، گفت بدادم ، این ندیم بخانه رفت وچا کری شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد ، در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیر و یکی کهل[۱] باید که فردا پگاه برخیزی وبخانهٔ این پیرمرد شوی و چون این مرد ازحجره بسرای بازآید بنگر تا چون نشیند وچه کند وچه گوید ، وچون مردمان پیش وی روند و مجرمان را پیش آرند چه میرود و چون میفرماید، همه ببینی ویاد گیری و بیایی ومرا معلوم کنی وپس فردا همچنین بسرای آن کهل روی و هرچه رود از گفتار وازطریق او از اوّل تا آخر ببینی و مرا باز نمایی ، گفت فرمانبردارم ، دیگر روز پگاه زود برخاست و بسرای امیرحرس پیرشد و زمانی ببود ، فرّاشی بیامد و شمعی در صفّه بنهاد و مصلّی نماز بیفگند و چند پاره مصحف ودعوات بر سر مصلّی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بگزارد و مردمان آمدند و امام قامت گفت و نماز جماعت بکردند و آن پیر مصحف‌ها برداشت ولختی قرآن بخواند وچون از ورد خویش بپرداخت سُبحه[۲] برگرفت ومیگردانید و تسبیح وتهلیل میخواند ومردمان آمدند،

---

۱ - کَهْل یعنی کسی که سنین عمر او تقریباً بین سی و پنجاه باشد

۲- سبحه اصلاً بمعنی دعاء است ومجازاً بمعنی آلتی است مرکب ازمهره هائی در رشته کرده که با آن ایراد دعا میکنند وما آنرا امروز تسبیح میگوئیم.

وسلام کردند تا آفتاب بر آمد ، آنگه پرسید که امروز هیچ گناهکاری را آورده اند ؟ گفتند برنایی را آورده اند که یکی را کشته است ، گفت کسی بر آن گواهی میدهد؟ گفتند نه که خود مُقرّاست ، گفت : لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ ، درآوریدش تا ببینم ، برنا را در آوردند ، چون بدید گفت این است ؟ گفتند آری ، گفت این سیمای گناهکاران ندارد و فرّ مردمزادگی و مسلمانی از وی پدیدار است ، نه همانا که بردست او خطائی رود ، چنین پندارم که دروغ میگویند ، من سخن کسی بروی نخواهم شنید، هرگز ازاین برنا این کار نیاید ببینید که دیدار او گواهی میدهد که بی گناه است ، جوان این‌می‌شنید، یکی گفت او بگناه خود مقرّ است ، بانک بر وی زد و گفت خموش ، این سخن از تو که میپرسد ، ازخدای بترس ، بیهوده درخون مردی مسلمان میشوی ، این برنا عاقل تر از آنست که چیزی گوید که هلاک وی در آن باشد ، مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود ، پس روی سوی برنا کرد و گفت چه می گویی ؟ برنا گفت از قضای خدای تعالی چنین کاری خطا بر دست من برفت و این جهان را جهانی دیگر است ، من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم ، حکم خدا برمن بران ، آن امیرحرس خودرا کرساخت وروی بمردمان کرد و گفت من نمیشنوم که او چه میگوید ، مُقرّاست یانه ؟ گفتند آری اقرار میکند ، گفت ای پسر تو هیچ سیمای گناهکاران نداری مگر کسی ازدشمنان ترا بر آن داشته است که چنین گویی و هلاك توخواسته است ، نیك بیندیش ، گفت ای امیرهیچ کس مرا براین نداشته است ، گناهکارم حکم خدای تعالی برمن بران ، امیر حرس چون دانست که ازقول خود فرو نمی آید و آن تلقین سود نمیدارد

وتن بر کشتن نهاده است برنا را گفت چیست که تومیگویی؟ گفت چنین
است ، گفت حکم خدا برتو برانم ، گفت بران ، پس روی بمردمان کرد و
گفت شما مردی برنای خداترس چنین که این است اگر دیده‌اید من باری
ندیده‌ام ، نور نیك بختی و مسلمانی وحلال زادگی ازوی همچنان میتابد
که‌روشنی از ماه واز بیم خدای عزّ وجلّ اقرارمی‌دهد ومیداند که میباید
مردن ، آن دوست‌تر میدارد که پاك و شهید پیش خدای عزّ و جلّ رود ،
میان او و میان حور وقصور یك قدم مانده است . پس برنا را گفت برو و
تن پاك بشو ودو رکعت نماز بکن وتوبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم ،
برنا برفت وغسل بکرد و بازآمد ومصلّی بیفکند تا دو رکعت نماز بکرد
وتوبه واستغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد ، امیرحرس گفت می‌بینم که
این جوان در این ساعت حضرت مصطفی را خواهد دیدن و با شهدا در
بهشت خواهد نشست ، با حمزه و حسن و حسین و مانند ایشان ، و بچنین
حدیث مرگ اندردل برناچنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود
که هرچه زودتر او را بکشند ، پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت
و چشمانش ببستند و او را از این معنی سخنان میگفت و سیّاف[1] بیامد
نرمك باشمشیری‌چون قطرهٔ آب و برسراو بایستادچنانکه برناخبر نداشت ،
امیر حرس ناگاه بچشم اشارت کرد و سیّاف سبك شمشیری بزد وسر برنا
بیك زخم‌بینداخت وتنی‌چند را که بهرجرمی گرفته بودند بزندان فرستاد
تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره درشد واین چاکر پیش ندیم
آمدوهرچه دیده بودهمه باز گفت . روزدیگربرخاست وبسرای امیرحرس

۱ - سیّاف یعنی شمشیر زن ومجازاً بمعنی میرغضب و گردن زن نیز استعمال شده ودر
اینجا همین معنی مراد است .

دیگر رفت و مردمان عوانان همی آمدند تا سرای پُرشد، و چون آفتاب برآمد آن امیرحرس از سرای بیرون آمد و بارداد، گره در ابرو افگنده وچشمها خمار آلوده، گویی همه شب فرشته کشته است، وعوانان درپیش وی ایستاده، و هر که او را سلام کردی علیك نگفتی و گویا با آن کس در خشم است، زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده‌اند؟ گفتند دوش برنایی مست آورده‌اند چنانکه هیچ عقل نداشته، گفت او را بیارید، بیاوردندش چون چشم او بر برنا افتاد گفت این است؟ گفتند آری، گفت من دیر است تا این را میجویم این یکی حرامزاده است، مفسدی، شریری، مُعربدی، نا خدا ترسی، فتنه انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست، این را نه حدّ میباید زدن بلکه گردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردم را از راه می برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چند گاه است تادرطلب اینم، چنان بگفت که این برناخواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد، پس بفرمود تا تازیانه بیاورند و گفت اورافرو کشید و برسرو پایش بنشینید وچهل تازیانه بزنید، چون حدّش بزدند خواستند که وی را بزندان برند، زیادت از پنجاه کدخدایان معروف درآمدند ازجهت آن برناوبرصلاح ومستوری ومهمان دوستی و نیکو سیرتی و جوانمردی وی گواهی دادند و شفاعت کردند که او را چندان چوب بزدند رها کنند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و بروی نفرین کردند، برخاست و در حجره رفت و این چاکر ندیم باز گشت و هرچه رفته بود با ندیم بگفت.
ندیم روزسیّم پیش مأمون رفت وازسیرت وطریقت هردوامیرحرس چنانکه

شنیده بود باز گفت ، مأمون عجب داشتی و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد، اگر خونی باشد نعوذ بالله، فرمود تا اورا ازامیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیرمرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانند .

فصل چهل و یکم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل و هر کاری و رسمی را بر قاعده آوردن

بهر وقتی که حادثهٔ آسمانی پدیدار آمد و مملکت را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند وازخانهٔ بخانهٔ شود ومضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب وشمشیر مخالف و ظلم و کشتن وسوختن، واندر ایّام پر فتنه و شرّ مصلحان مالیده شوند ومفسدان با دستگاه وقوی باشند و هرچه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و کار اهل شرّ قوی و کمتر کسی امیری شود و دون تر کسی عمیدی[1] باشد و ذواصلان و فاضلان محروم مانند، و هر فرومایه باك ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشتن نهد وترکان اقب خواجگان بر خویشتن نهند و خواجگان لقب ترکان بر خویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیّت بی فرمان شوند و لشکریان درازدست باشند وتمییز از میان خلق برخیزد و کسی تدارك کارها نکند، واگر ترکی ده تازیك را کدخدایی دارد شاید واگر تازیکی کدخدایی ده ترك کند شاید و هیچ عیب ندارد و کارهای مملکت ازقاعده وترتیب بگردد وپادشاه را ازبس تاختن وجنگ ودلمشغولی فرصت نباشد که بدین بپردازد وازاین معنی اندیشه نکند پس چون بسعادت آسمانی

---

۱ - عمید قوم یعنی رئیس و بزرگ ایشان و عمید هرشهر یعنی حاکم آنجا .

روزگار ناخوش بگردد و ایّام راحت پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آرد عادل و عاقل از ابناء ملوك و او را دولتی دهد که همهٔ دشمنان را قهر کند و اورا عقل ودانش دهد تا همهٔ چیزها تمییز کند وازهر کس بر رسد و باز پرسد که آیین پادشاهان درهمه وقتی چگونه بوده است و از دفترها بخواند وهمهٔ ترتیب و آیین ملك بجای آرد واندازهٔ آن در وجه هر کسی پدیدار کند وارزانیان[1] را بپایهٔ خویش باز برد ونا ارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشهٔ خویش رساند و کافر نعمت را بیخ بر کند و دین دوست باشد ودین را نصرت دهد وهوی وبدعت رابر گیرد بأذن‌الله عزّوجلّ، اکنون اندکی ازاین معنی یاد کنیم تاخداوند عالم خلّدالله ملکه چون تأمّل کند در هر یکی مثالی و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نگاهداشته‌اند: یکی آنست که خاندانهای قدیم رانگه داشته‌اند وفرزندان ملوك را گرامی داشته‌اند ونگذاشته‌اند که ضایع ومحروم باشند واز روزگار دولت خویش بر اندازهٔ کفاف ایشان نصیب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای‌مانده است ودیگر ارباب مستحقّان وعالمان وعلویان ومستوران و غازیان و اهل ثغر[2] واهل قرآن را از بیت‌المال نصیب داده‌اند تاهیچکس در روزگار دولت ایشان بی‌نصیب نبوده‌اند ودعای خیر و ثواب و ثنا بحاصل آمده است.

حکایت اندر این معنی

گویند که جماعتی ازمستحقّان قصّه بهرون‌الرّشید برداشتند که ما بندگان خداییم وفرزندان بزرگانیم. بعضی ازاهل قرآن و علمیم و بعضی خداوندان شرفیم و بعضی آنیم که پدران ما را براین دولت حقّهاست که

---

۱ - رجوع کنید بحاشیهٔ ۲ زیر صفحهٔ ۱۹.

۲ - ثغر دراصطلاح مسلمین شهری بوده است که سرزمینهای کفّار بلافاصله بعدازآن شروع میشده و در حقیقت حدّ بین این دو قسمت بوده و اهل ثغر یعنی مجاهدین.

خدمتهای پسندیده کرده‌اند و ما نیز رنجها برده‌ایم و همه مسلمانان و پاک دینیم، نصیب ما در بیت‌المال است و بیت‌المال بدست تست از بهر آنکه کدخدای جهانی، اگر مال مؤمنانست برماهزینه کن[1] ما مستحقّان آنیم وترا بحکم پادشاهی وحافظ بیت‌المالی بیش از ده یك نمیرسد بدان قدر که کفاف تو باشد و این عجبتر که میپنداری که هرچه در بیت‌المالست مال تست وتو هر روز در شهوت خود مال خرج میکنی وما در نانی نمیرسیم، اگر نصیب ما بیرون کنی و الّا بخدای عزّوجلّ گریزیم و بدو نالیم و در خواهیم تا بیت‌المال ازدست تو بیرون کند و بکسی سپارد که برمسلمانان مشفق باشد. چون هرون‌الرّشید قصّه بخواهد متغیّر گشت ودرسرای خاصّ شد ودرخود می‌پیچید، زبیده[2] چون اورانه بطبع دید پرسید که چه بوده است؟ با زبیده گفت که قصّه چنین نبشته‌اند واگرنه آنستی که مرا بخدا ترسانیدندی ایشان را مالش فرمودمی، زبیده گفت نیك کردی که ایشان را نیازردی چنانکه خلیفتی ترا از پدر میراث رسیده است سیرت ونهاد و کردار وعادت ایشان نیز ترا موروثست، بنگر تا خلفا وبزرگان بابندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از تو، همان کن، که پادشاهی بداد ودهش نیکو باشد، ودراین هیچ شکّی نیست که بیت‌المال مسلمانان راست وتو از آنجا خرج بسیارمیکنی، بامال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان بامال تومیکنند، اگر ایشان بنالند ازتو معذورند. قضارا آن شب هر دو درخواب دیدند که قیامتستی[3] وخلایق بحساب گاه حاضر شدندی و یک یک را

---

۱ - هزینه یعنی خرج وهزینه کردن یعنی خرج کردن وبمصرف رساندن. ۲ - زبیده دختر جعفربن منصور زن هارون‌الرّشید و مادر امین خلیفه است که بسال ۲۱۶ مرده وبکثرت ثروت مشهور بوده وبانی بناهای خیر است. ۳ - برای این طرز استعمال فعل درحکایت وتقریرخواب رجوع شود بحاشیهٔ ۱ زیرصفحهٔ ۳۰، حافظ نیزمی گوید:
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ، کزعکس روی او شب هجران سرآمدی

پیش میبردندی ومصطفی صلّی‌الله علیه و آله وسلّم شفاعت میکردی وسوی بهشت میبردی و فرشتهٔ دست ایشان بگرفتی ، ایشان گفتند کجا میبری، گفت مرا مصطفی صلّی‌الله علیه و آله فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مگذار که ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقّان را محروم کردند و بجای من نشسته بودند ، و هر دو از جواب درآمدند محزون ، چون بیدار شدند هرون زبیده را گفت ترا چه بوده‌است؟ گفت من چنین و چنین در خواب دیدم و بترسیدم ، هرون گفت من نیز همچنین دیدم ، پس شکر کردند که نه قیامتست و خواب دیده بودند ، بترسیدند و دیگر روز درخزاین باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقّان حاضر آیند تا نصیب ایشان از بیت المال بدهیم و حاجتها و مراد های ایشان روا کنیم ، پس مردمان روی بدرگاه بنهادند بی‌اندازه، وادرار[1] و تسویغ[2] بفرمود ، سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد ، پس زبیده گفت بیت المال بدست تست و جواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من ، بدانچه در این حال توفیق یافتی از عهدهٔ بعضی بیرون آمدی و هرچه دادی مال مسلمانان بود ومن چیزی که خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت ، میدانم که از این جهان باید رفت و این همه نعمت وخواسته می باید گذاشت، باری چیزی ازجهت توشهٔ قیامت بدست خویش فرستم ، پس زبیده چند بار هزار هزار دینار جواهر و نقره وجامه وغیره آن ازخزینهٔ خویش بیرون کرد و گفت می باید که این همه درکار خیر صرف شود چنانکه تا قیامت آثار دعای

---

۱ - ادرار یعنی وظیفه و مستمرّی

۲ - تسویغ یعنی عطا

خیر منقطع نگردد، پس سفر فرمود بدر کوفه وراه مکّه بهرمنزلی چاهی بکند سرفراخ و هرچاهی ازبن تا سر بسنگ و گچ وآجرپخته برآورده وحوضها و مَصنعها[1] تا حاجیان‌را در راه بادیه ازجهت آب تقصیری نباشد که هر سال چندین هزار حاجی ازبی آبی بمردندی و این همه چاهها بکندند و مصنعها درست کردند چنانکه هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصار های حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار برآن وقف کردند که از بهر حصاری سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان وعلف باشد ومال باقی را برسرحدّ کاشغر و بُلور[2] شهری محکم بکرد و نام او بدخشان[3] نهاد و امروز برجایست و حصار دیگر بکردند در مقابل راشت[4] و امروز هست در حدّ خُتّلان نام آن و لشکر آن برجایست و آبادان و سلاح خانه و آن دیه همچنان برجای‌خویش، ورباطی‌چند حصین‌هم‌براین گونه بسپیجاب[5] بکردندبرجای و آبادانست و حصاری بدر خوارزم بکرد که آن را فَراوه[6] خوانند و حصاری بدربند و حصاری بر در اسکندریّه چنانکه ده حصاری دیگر

۱ ـ مَصْنَع یعنی آب گیر و آب انبار

۲ ـ بُلور نام قدیم ولایتی است درشمال کشمیر حالیّه و در دامنه های جنوبی کوههای قراقروم

۳ ـ بدخشان نام ولایتی است در مشرق بلخ وجنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی سلسلهٔ هندوکوه

٤ ـ راشت شهری بوده است در شمال شرقی خراسان قدیم نزدیک بفرغانه

٥ ـ سپیجاب یا اسفیجاب نام یکی از بلاد شرقی ماوراالنّهر قدیم در درهٔ سیحون

٦ ـ فراوه از بلاد قدیم ولایت دهستان در سر راه بین گرگان و خوارزم . شهرقزل آرواط از ایستگاههای راه آهن ترکمنستان حالیّه که بعد از بحرخزر دوّمین ایستگاه معتبر این خط است بجای همان فراوهٔ قدیم ساخته شده.

بهرجای بکرد هریکی چون شهری و مال هنوز بسیار بماند بفرمود تا برمجاوران و مسکینان مکّه و مدینه وبیت المقدّس تفرقه کنند .

حکایت در این معنی

زیدبن اسلم [1] گفت شبی امیر المؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس می گشت و من با وی بودم ، از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار بستی بود ویران و از آنجا روشنایی می تافت ، عمربن خطّاب مرا گفت یا زید بیا تا آنجا شویم وبنگریم تا کیست که در نیمشبان آتش افروخته است، برفتیم چون بنزدیک رسیدیم پیر زنی را دیدیم که دیگی برآتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و می گفت خدای تعالی داد من ازعمر بستاند که او سیر خورده است وما گرسنه ایم . عمر زید را گفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری ازهمهٔ خلق مرا بخدا میسپارد ، تو اینجا باش تا بنزدیک او روم و از وی بپرسم ، رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می پزی در این صحرا ؟ گفت زنی درویشم و در مدینه جایی ندارم و برهیچ چیز قادر نیم و از شرم آنکه دوطفل من از گرسنگی می گریند و بانگ می دارند ومن چیزی ندارم که ایشان را بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهت چه میگریند، وهر زمانیکه ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیگ را برسر آتش نهم و گویم شما خوابکی بکنید تا وقت بیدار شدن شما این دیگ رسیده باشد ، دل ایشان را بدین خرسند کنم ، پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخسبند و چون بیدار شوند چیزی نبینند باز بانگ بر دارند و هم این زمان بدین بهانه

---

[1] - ابوعبدالله یا ابواسامة زیدبن اسلم عمری که بسال ۱۳۶ هجری وفات یافته ازفقها و مفسّرین مدینه است واوغلام عمر ابن‌الخطّاب ومؤلف کتاب تفسیری بوده است .

خوابانیده ام و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند نه من
و نه ایشان ، عمر را دل بسوخت و گفت حقّ تست اگر بر عمر نفرین کنی
و بخدایش بسپاری ، یك زمان صبر کن هم اینجا تا من بیایم ، پس عمر
باز گشت چون بمن رسید گفت بیا تا برویم و می دوید تا بخانهٔ خویش ،
ساعتی بود دو انبان بر دوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تا بنزدیك
آن پوشیده[1] بازرویم ، من گفتم یا امیرالمؤمنین اگرچاره نیست ازرفتن
باری این انبانها بر گردن من نه تا بر گیرم ، عمر گفت یا زید اگر تو
بر گیری بار من روز قیامت که بر گیرد؟ و می دوید تاپیش زن آمد و آنچه
داشت پیش وی نهاد ، انبانها یکی پر از آرد و یکی پر از برنج ودنبه و
نخود، ومرا گفت ای زید تو دراین صحرا روهرچه یابی ازخار و درمنه[2]
گرد کن وزود بیار، من بطلب هیزم برفتم وعمر سبویی بر گرفت و آب بیاورد
و برنج و نخود را بشست و در دیگ کرد و قدری پیه ودنبه در او افکند
و زن از آن آرد کماجی بکرد و از شادی می گریست ، چون بپخت
فرزندان را از خواب بیدار کرد ، کودکان بنشستند وسیر بخوردند وعمر
آن سوتر بنماز مشغول شد ، چون ساعتی بگذشت دید که زن وفرزندانش
سیر خورده با یکدیگر بازی می کنند ، عمر او را و فرزندانش را بخانه
برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو
براین صفتی ، زن بگریست و گفت بخدات سوگند میدهم که عمر تویی

۱ - رجوع شود بحاشیهٔ زیر صفحهٔ ۹۷

۲ - دَرْمَنَهْ گیاهی است بیابانی که در بیابانهای خشک روید وچوب آن آتشی بادوام دارد و در طبّ نیز ازآب و شیرهٔ آن در معالجات استفاده می کنند و آب آن بتلخی مثل بوده ، خاقانی گوید :

بصد دقیقه ز آب درمنه تلخترم * بسخره چشمهٔ خضرم چه خوانند آن دریا

گفت بلی ، بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزاد چنانکه مارا زنده کردی .

حکایت اندر این معنی

گویند که روزی موسی علیه السّلام در آن وقت که پیش شعیب شبانی میکرد وهنوز وحی بوی نیامده بود گوسفندان میچرانید، قضا را میشی از گله جدا افتاد ، موسی خواست که اورا بگله برد، میشک برمید ودر صحرا افتاد و گوسفندان را نمی دید و از بد دلی[1] همی ترسید . موسی در پی او می دوید تا مقدار دو فرسنگ ، چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد ، موسی در وی نگه کرد و رحمش آمد و گفت ای بیچاره بچه می دویدی ؟ و بر گرفتش و بر دوش نهادش و دو فرسنگ اورا آورد تا برمه برسانید ، چون میش رمه را دید بطپید و برمه آمد ، ایزد تعالی فرشتگان را ندا کرد که دیدید که آن بندهٔ من با آن میشك دهن بسته چه خُلق کرد و بدان رنج که بکشید اورا نیازرد و بر وی ببخشود ، گفت بعزّت من که اورا برکشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از وی گویند و این همه کرامتها بدو ارزانی داشت .

حکایت در این معنی

مردی بُود در شهر مرورود[2] اورا رئیس حاجی گفتندی و محتشم بود وضیاع بسیار داشت و در روزگار وی از او توانگرتر کس نبود وسلطان

---

۱ - بد دلی یعنی ترس در مقابل دلیری ، فردوسی گوید :

در نام جستن دلیری بود زمانه ز بد دل بسیری بود

۲ - مرورود شهری بوده است در کنار مرغاب در محلّ بالا مرغاب حالیّه در سر راد بلخ و آنرا نباید با مرو شاهجان (در محلّ مرو حالیّه) که بکلّی درشمال مرورود بوده اشتباه کرد .

محمود و مسعود را خدمتها کرده بود وما اورا دیده بودیم ، و درابتدا عوانی سخت بود و مطالبت ها و شکنجه ها کرده بود و خاندانهای قدیم برده و ازوی بی رحم تر کس ندیده ، و درآخر عمر بیداری یافت ودست ازمردم آزاری وعوانی بداشت و بر کارخیر و درویش نواختن وپل ورباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور وغیره بکرد بعد از آن بسیار خیرات، ودر ایّام امیرجغری[1] رحمه الله بحجّ رفت، چون ببغداد رسید اورا قرب پنج ماه مقام افتاد ، روزی ازخانه بیرون آمد تا در بازار رود، درراه سگی دید عظیم گر گن[2] و مویها از اندام ریخته و از رنج گر بیچاره گشته ، دلش بروی بسوخت و بدل گفت این هم جانوری باشد آفریدهٔ خدای تعالی ، چاکری را گفت زود برو و دو من نان ورسنی بیاور ، و همانجا بایستاد تا چاکرش بیامد وبدست خویش نان پاره کرد وپیش سگ انداخت تا سگ سیر شد ، رسن در گردن سگ انداخت و بدست چاکر انداخت و گفت این را بخانه بر و خود از بازار باز گشت و چون درخانه فرود آمد سه من دنبه بخرید و بگداخت و روغن پیش آورد و چوبی بر گرفت و رکویی[3] درچوب بپیچید، درروغن میزد ودراندام سگ می مالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چاکررا گفت تو ازمن محتشم تر نیستی، من از این که کرده ام عار ونگ ندارم، تو که چاکرمنی باید که همان کنی وننگ نداری، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ

۱ - امیر جغری داود سلجوقی برادر طغرل اوّل وپدر سلطان الب ارسلان است .

۲ - رجوع شود بزیر صفحهٔ ٤٥

۳ - پاره‌ای از پارچه و جامه

رابر آن بندی و هرروزی یك من نان بامدادش دهی و یك من شبانگاه و دوبارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنگه که به شود . پس این چاکرهم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ گر بیفگند و موی بر آورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که اورا بصد کس ازخانه بیرون نمیشد کردن ، رئیس حاجی با قافله برفت وحجّ بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد وبا مرو رود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدّتی بر این بگذشت ، شبی زاهدی اورا بخواب دید بر بُراقی نشسته وغلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست چپ و راست او گرفته و آهسته و خندان براقش میراندی در روضهٔ ازروضه های بهشت ، زاهد پیش او دوید واورا سلام کرد، اوعنان باز کشید وعلیك گفت، زاهد پرسید که ای‌فلان‌دراوّل تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی وچندان‌خیرات بکردی که کس نکرد وچندان صدقات بمستحقّان که تو دادی کس نداد وحجّ اسلام بگزاردی ، مرا بگوی که این درجه بکدام‌طاعت‌وعبادت بدست آوردی؟ گفت‌ای‌زاهددر کارخدای عزّوجلّ‌عجب مانده‌ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غرّه نشوی ، بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت ها که در کار و بار[1] خویش کرده بودم ، و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت، دروقت نزع آن همه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات وعبادات وعمارت مسجد ورباط وبذل وحجّ من هباوهدر کردند،

---

۱ - کاروبار یعنی کاروهرچه ازنوع آنست ، این‌طرزاستعمال که برای کلمه‌ای لفظی دیگر بتبع آن بیاورند در فارسی از قدیم معمول بوده و هنوز هم هست ، تار و مار وخان و مان و رخت و پخت از این قبیل است .

حال من از نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل برعذاب دوزخ بنهادم ، همی آوازی بگوش من آمد که توسگی بودی ازسگان ، ترا در کارسگی کردیم[1] و همه معصیت های ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ بر توحرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سگ رحمت بردی و کبراز گردن بینداختی ، فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستدند و ببهشت بردند واز همهٔ طاعت آن یکی دست من گرفت در آن بیچارگی .

بنده این حکایت بدان یاد کرد که خداوندعالم خلّدالله ملکه بداند که بخشودن[2] چه نیکوخصلتی است ، بدانکه رئیسی بر سگی ببخشود ببهردو جهان این درجت یافت ، ببایددانست که اگر بر مسلمانی که درمانده باشد ببخشاید ازخدای تعالی چه درجه یابد که حرمت مسلمانان نزدخدای تعالی عظیمتر وبزرگتر ازآسمان وزمین است ، و کیف پادشاه وقت که خداترس وعاقبت اندیش بود و بهمه حال عادل و همیشه بخشاینده و مهربان ، چون پادشاه چنین باشد گماشتگان ولشکرهمچنین شوندوسیرت او گیرند لا جرم بندگان خدای عزّوجلّ در راحت افتند و شهرت آن بهمهٔ جهان برسد .

فصل در این معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمتی تمام داشته اند و کاردانان ورزم آزمودگان را نگه داشته وهریکی را محلّی و مرتبتی بوده است و چون مهمّی بایستی در مصلحت مملکت کردن وبا کسی وصلت کردن واحوال پادشاهی را دانستن واحوال دین برسیدن

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ ۱ در زیر صفحهٔ ۱۰ .

۲ـ بخشودن بمعنی عفو و ترحّم کردن و در گذشتن است و بخشیدن بمعنی عطا دادن و واگذاشتن اسم مصدر اوّلی بخشایش و اسم مصدر دوّمی بخشش است .

همه ترتیب و تدبیر با دانایان و جهان دیدگان کرده اند تا آن کار بمراد آمده‌است و اگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدان فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعه‌ها گرفته و نام او در جهان گسترده و با این همه پیران جهان دیده و کار کرده با او بفرستادندی تا خطائی نیفتادی، و وقت باشد که مهمّی پیش آید و کار نا کردگان و کودکان و برنایان را نامزد میکنند، خطا ها می‌افتد و در این معنی بهر وقت احتیاطی فرمایند مگر صواب تر باشد و کارها بی خطرتر .

فصل در معنی القاب

دیگر القاب بسیار شده‌است و هرچه بسیار شود قدرش نبود و خطرش[۱] نماند ، همهٔ پادشاهان و خلفا در معنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب و مرتبت و اندازهٔ هر کس است ، چون لقب مرد بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی هیچ فرقی نباشد میان وضیع و شریف ، و محلّ معروف و مجهول یکی باشد ، چون لقب عالمی یا امامی ، چنانکه معین‌الدّین نامی بود عالم و فاضل و شاگرد تُرکی نیز داشت لقب او معین‌الدّین که درعلم شریعت دستی نداشت بلکه درخواندن و نبشتن نیز عاجز بود ، ولقب هردو چون یکی بوده باشد پس فرق چون بود میان عالم و جاهل و قاضیان و چاکران ؟ اگر رتبت و لقب هر دو یکی باشد این در مملکت روا نباشد ، همچنین لقب امراء و بزرگان حسام الدّوله و سیف الدّوله و امین‌الدّوله و شمس‌الدّوله و مانند این بوده‌است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالدّوله و امین‌الدّوله و نظام الملك و کمال‌الملك

---

۱ ـ خطر در اینجا بمعنی اهمیّت و عظم و بزرگی است و خطر دیگر بمعنی معمولی امروز یعنی خود را بمرگ نزدیك کردن است ، امیرمعزّی گوید :

ازخطر کردن بزرگیّ وخطر جویم همی ‌ ‌ ‌ این مثل نشنیده ای کاندر خطر باشد خطر

وماننداین‌وا کنون‌این‌تمییز برخاسته و ترکان لقب‌خواجگان برخویشتن می نهند و خواجگان لقب ترکان وبعیب نمیدارند، و همیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

سلطان محمود چون بسلطانی بنشست ازامیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست ، او را یمین‌الدّوله لقب دادند ، چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود وتاسومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد وبقهستان وعراق آمد وری واصفهان وهمدان بگرفت وطبرستان در طاعت آورد رسول بامیرالمؤمنین فرستاد باخدمتها و تحفه ها و از او زیادت القاب خواست ، اجابت نکرد ، و گویندده بار رسول فرستاد سود نداشت و نمود که بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان وخراسان وعراق وطبرستان مرا مسلّم شد و ماوراالنّهر بگرفتم وبنام تو شمشیر میزنم ، وخاقان‌سمرقند را سه لقب‌بود: ظهیرالدّوله ومعین خلیفةالله و ملك‌الشّرق والصّین ، محمود را از آن غیرت همی آمد ، دیگربار رسول فرستاد و گفت که من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر میزنم وخاقان را که از مطیعان ونشانده گان منست سه لقب فرموده ومن بنده را یکی باچندین خدمت و هواخواهی ، جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف ، ترا خود لقبی تمامست، امّا خاقان کم دانش است و ترك و نادان ، التماس او از برای این وفا کردیم ، و بدان که مردم را نام آن باشد که مادر و پدر نهند و کنیت از خویشتن نهند و

لقب پادشاهان دهند وهرچند زیادت ازاین هرسه باشد حشوو مزخرف[1]
باشد وهیچ خردمند مزخرف برخویشتن رواندارد وچون خرد باشد او را
بنام خوانند، ازآن رضای پدر اورا حاصل است که آن نام اختیار کرده
باشد او را ، چون مرد شود ونیك از بد بداند ازسرعقل ودانش خویش
خویشتن را کنیت نهد ، پس مردمان او را از جهت بزرگ داشت او
بکنیت خوانند تا او بدان محترم همی باشد، پس چون شایستگی وهژیری[2]
پدید آید از او در ملك و ملّت پادشاه او را براندازهٔ او برسبیل شرف
لقبی دهد واورا ازمیان اقران پدید آرد و برایشان تفضیلی نهد ، پس اینکه
پادشاه وخلیفه اورا دهد نیکوتراز آن باشد که مادر وپدرش داده بودند
و از آنکه از خویشتن گزیند ومردمان از جهت بزرگی جاه ورفعت
او را بدان نام خوانند که پادشاه داد و لقب اوست ، چون ازاین هرسه
درگذشت هرلقبی که باشد ضایع شود و تو ازهردانشی آگاهی ونیّت
ما نیکوتراز آنست واعتقاد صافی تر درحقّ تو ودیانت تو که ازما چیزی
درخواهی که برزبان مردم آن برود و در کتاب مسطور باشد و هم این
توقّع کنی که کم دانشی کند . محمود چون سخن بدین جمله شنید برنجید ،
زنی بود ترك زاده ونویسنده وزبان دان وشیرین سخن وپیوسته درحرم
محمود آمدی وبا محمود سخن گفتی وطیبت[3] و بازی کردی وپیش او دفترها
وحکایتها خواندی وسخت گستاخ بود ، روزی پیش محمود نشسته بود وطیبت
همی کرد ، محمود گفت هرچند که جهد میکنم تاخلیفه لقب من بیفزاید

۱ ـ مزخرف اصلاً بمعنی آراسته ونیکو کرده است و کلام مزخرف کلامی است زیاده ازحدّ آراسته یعنی کلامی که ازشدّت تصنّع ازشکل اصلی بدر رفته وبیفایده شده است .
۲ ـ هژیر بضمّ اول یعنی پسندیده ونیکو وهژیری یعنی پسندیدگی ونیکویی .
۳ ـ طیبت یعنی خوش سخنی و شوخی وشیرین زبانی وخوش مزگی

فایده نمیدهد و خاقان که مسخّر و مطیع منست چندین لقب دارد ،
مرا کسی باید که عهد نامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده است از خزانهٔ
او دزدیدی و بمن آوردی تا هرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی ،
این زن گفت ای خداوند من بروم و آن نامه بیارم و لیکن هرچه
درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری ، گفت بدهم ، گفت من مالی
ندارم بسیار که فدا کنم ومراد خداوند حاصل کنم، لیکن خداوند ازخزانه
معاونتی کند تاجان در سر این کار کنم تا مراد خداوند بدست آورم ،
گفت چنان کنم ، چندان مال که خواست و جامه وچهارپای وطرایف
ومرد وبرگ وساز را همه بداد، واین زن پسری داشت چهارده ساله بمعلّم
داده بود تاادب آموزد و او را باخویشتن ببرد واز غزنین بکاشغر شد و
چندان غلام ترك و کنیزك وهرچه ازختا[1] وولایت ختن خیزد ازهرگونه
طرایف بخرید، چون مشك و حریر وطرغو[2] و مانند این ودرصحبت
بازرگانان باوزگند آمد و از آنجا بسمرقند پیوست ، بعد از سه روز
برخاست وبسلام خاتون شد ، کنیزکی نیکو بابسیار چیز ازطرایف هند
وختن وختا پیش خاتون کشید و گفت شویی داشتم بازرگان در جهان
میگشتی ومرا باخود میبردی وقصد ختا داشت و چون بختن رسید
فرمان یافت، من باز گشتم وبکاشغر آمدم وخدمتی پیش خان کاشغر بردم
و گفتم شویم از خدمتکاران خاقان اجلّ بود ومن پرستار خاتون خاقانم،
مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسررا از او دارم و اکنون او
بختن فرمان یافت وآنقدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه‌است

---

۱ ـ ختا که بخطا آنرا خطا نیز مینویسند همان چین شمالی است

۲ ـ ترغو یاطرغو نوعی بوده است ازحریر، معزّی گوید :

رخت سیم یا گست در زیر سنبل ٭ شطت مشك نابست برطرف ترغو

که خاتون خاقان داده است ، اکنون ازعدل و بزرگی خاقان اجلّ چشم می دارم که دست عنایت بسر این بندهٔ ترک بدارد و مارا بصحبت نیک بجانب اوزگند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعاگوی تو باشم ، خاتون را او نیکویی ها گفت بسیار و خاقان را همچنین و مارا بدرقه داد و بفرمود تا خان اوزگند ما را نیکو دارد ودر صحبت نیک مارا بجانب سمرقند گسیل کند ، اکنون بدولت و حشمت شما خویشتن را در سمرقند افگندم و امروز در همهٔ جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجاست و شوهرم پیوسته گفتی که اگر من بسمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم ، مرا نام شما اینجا آورده است ، اگر مرا ببندگی بپذیرید ودست عنایت برسرمن فرود آرید اینجادل فرونهم و پیرایهٔ که دارم بفروشم و سرایکی وضیعتی بخرم بدان مقدار که قوتی از آنجا برسد ومن خدمت شما میکنم و این پسرک را میپرورم و امید دارم که ببرکات شما اورا خدای عزّ وجل نیکبخت گرداند . خاتون گفت هیچ دل مشغول مدار، هرچه ممکن گردد ازنیکویی و تیمارداشت در باب تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پارهٔ بخشم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یك زمان ازپیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا هرچه در بایست و خواست تو باشد همه بدهد ، خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من تویی ومن کسی را نشناسم ، می باید که مرا پایمردی[1] کنی پیش خاقان اجلّ و مرا پیش وی بری تا من حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود ، گفت هر گه که رغبت کنی من ترا

---

۱ ـ پایمردی یعنی شفاعت ، سعدی گوید :

حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است ● رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

پیش او برم ، گفت فردا بدین کار بخدمت آیم ، گفت سخت صوابست ،
دیگر روز بسرای خاتون شد ، خاتون احوال او شبانه بخاقان گفته بود ،
بفرمود تا پیش خاقان شد ، خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی
نیکو و ازهر گونه طرایف درپیش کشید و گفت بنده ازحال خود اندکی
باخاتون گفته است ، درجمله چون شوهرم فرمان یافت ، بقای خداوندباد،
بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی
در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این یتیم و سرایکی و چهار
پایی چند ، اگر خاقان بنده را بپرستاری درپذیرد، چنانکه خاتون
بزرگوار پذیرفت، بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسربرد ، خاقان
بسیاری نیکویی گفت و پذرفتگاری کرد ، و بعد از آن هر دو سه روز
تحفهٔ پیش خاتون نهادی و حکایت ها و افسانه های خوش گفتی ، خاتون
و خاقان را چنان کرد که روزی بی وی نشکیبیدندی و از هرچه بروی
عرض کردندی ازدیه وضیعت هیچ نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان
ازاین زن درخجلت بودندی و هرچه عرضه کردند بروی ازدیه وخواسته
نپذیرفتی هر روز از این سرای که او را فرود آورده بودند برنشستی و
برفتی سه فرسنگ و پنج فرسنگ از شهر دور ، بدانکه ضیعتی میخرم
سه روز و چهار روز آنجا بودی وچون بشهرآمدی ضیعت را عیبی کردی
وعذری بنهادی ونخریدی ، چون خاتون وخاقان بطلب او کس فرستادندی
که چرا بار باز گرفته است و برما نمی آید گفتندی ملکی میخردبفلان
دیه، امروز دو روز است تا بدیدن آن دیه رفته است تا خاقان و خاتون
گفتندی دل بر اینجا بنهاد و بر این گونه مدّت شش ماه بیش درخدمت
ایشان می بود و چند بار خاتون اورا گفت که پیوسته خاقان با من

میگوید من هر گاه که اورا می بینم شرمسار می شوم ازچندین خدمت که مارا میکند و بهر چند روز طرایف پیش ما می نهد و ازهرچه بروی عرض می کنیم نمی پذیرد و هرگز زنی بدین نیکی ندیدم آخرچه باید کرد مارا از نیکویی با او ؟ من نیز هزار بار شرمسار ترم ازتو ' این زن گفت هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزّ وجلّ روزی من کرده است و هرروز می بینم و ازخداوندان بی نیاز نتوان بودن وچون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم ' و ایشان را همی فریفته کرد وچیزیکه داشت از زر و سیم وجواهر وفرش خانه پنهان ببازرگانی داد که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی و پنج مرد را سوار باپنج اسب نیکو سوی راه بلخ وترمذ فرستاد و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود ' روزی چنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند هر دو را ثنا گفت و بسیار بستود ' پس گفت امروز حاجتی دارم ندانم که خواهم یا نه ؟ خاتون گفت عجب چیزی می شنوم بایستی که چندین التماس تو از ما وفا شدی ' هین بگو تا چه داری ؟ گفت شما دانید که مرا در جهان پسری است و دل در وی بسته ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است وبدبیرش داده ام تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی و پارسی همی خواند ' امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیکبخت گردد ' پس از نامهٔ خدا و رسول درزمین بزرگوارتر از نامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضلترین دبیران باشد و آن لفظ ومعنی که درآنجا درج کنند بهترین الفاظ و معانی تواند بود ' اگر رأی خداوندان باشد آن نامهٔ که آنرا عهد نامهٔ خلیفه خوانند سه چهار روزببنده ارزانی فرمایند

تا این پسرك چند باری برادیب فرو خواند اگر از آن همه پنج لفظ یاد گیرد باشد که ببرکت آن لفظ وعبارت نیکبخت گردد . خاقان و خاتون گفتند اینچه حاجت است که توازما خواستی، چراشهری وناحیتی نخواستی، چیزی خواستی که درخزاین ما پنجاه پاره نهاده است ودرزیر گرد می پوسد ، چه خطر باشد کاغذ پارهٔ را، همه نامه ها را اگر خواهی بتو بخشیم . زن گفت این یك نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست خادمی‌را فرمود تا اورا بخزانه برد وهر کدام نامه که اوخواهد بوی ادهد، پس بخزانه شد و آن عهدنامه بستد وبخانه آورد ودیگر روز هراسبی که داشت بفرمود تا زین کردند واستران را زین برنهادند وآوازه در افگند که بفلان دیه شدند وپیش از آن نامهٔ اجازت ستده بود که در ولایت سمرقند وبخارا هر کجا که این زن برسد یاضیعتی خرد و ملکی سازد و مقامی کند حرمت اورا عزیز دارند، گماشتگان وعمّال‌هر یاریی که ممکن گردد درحقّ اودریغ ندارندوهرچه درخواهد مبذول‌فرمایند و نُزل دهند، پس شبی نیم شب ازآن دیه کوچ کرد، وازشهر سه فرسنگ بگذشت و فرود آمد و از آنجا کوچ کرد، بپنج روز بترمذآمد وهر کجا حاجت افتادی‌اجازت نامه عرضه کردی وبراسبان آسوده برنشستی تا ازجیحون بگذشت وببلخ نیامد خاتون را خبر نبود از رفتن این زن ، وازجهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او نشست . این زن ازبلخ بغزنین رفت و عهد نامه پیش سلطان محمود نهاد ومحمود آن عهدنامه بردست مرد عالم مناظره دان باخدمتهای بسیار بامیرالمؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و اندرآن گفته که خدمتکاری ازآن بنده دربازارسمرقند میگذشت، بکویی رسید که نامهٔ امیرالمؤمنین‌دردست کودکان خُرد دید، ازخواری‌وبی‌قدری که بود این نامه از کودکانی که‌ازآن سوی وازاین سوی میکشیدند و

در خاك میغلطانیدند او بشناخت و بر آن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد ، پارهٔ مویز و گردکان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذ پستی ازایشان بستد وبغزنین آورد و پیش بنده نهاد و بنده پیش خداوند جهان فرستاد ، بنده باهواخواهی خدمت القابی که ارزانی داشته اند عزیز تر ازبینایی خویش داشته است و تاج سرخویش کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است ، باچندین بندگی وباچندین توقع القاب دریغ میداری وکسانی که ایشان قدر فرمانها نشناسند وبرمثال او استخفاف کنند و لقبهایی که ارزانی دارد خوار دارند ایشان را لقب دهی . چون این عالم ببغداد شد وخدمتها عرض داد ونبشته تسلیم کرد خلیفه را عجب آمد وبخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول فرستاد و رسول محمود شش ماه بردر سرای خلیفه بماند و قصه درون میفرستاد و از جهت محمود القاب میخواست و جواب شافی نمی یافت تا روزی فتوی نبشت که اگر پادشاهی عالم فرا دید آید وشمشیر زند وبا کافران ومشرکان که دشمنان خدا ورسول اند حرب کند وبتکده ها مسجد کند ودارالکفر را دارالاسلام گرداند و امیرالمؤمنین ازوی دور دست باشد وآبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف درمیان باشد وحالها که حادث میشود هروقت نتواند نمودن والتماس پادشاه از وی وفا نشود شاید که شریفی عبّاسی را بنیابت بنشاند وبدو اقتدا کند یانه ؟ واین فتوی بدست یکی دادند تابدست قاضی القضاة بغداد داد وقاضی بخواند وفتوی نبشت که شاید ، و نسختی از آن فتوی درمیان قصه نهاد و در آن قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت ومحمود بصدهزار بندگی وخدمتها وقربتها لقبی چند التماس میکند وخداوند جهان ازوی دریغ دارد وامید ملك غازی را وفا نمیکند و بدین قدر باوی مضایقت میرود ، اگر محمود بعداز این برحکم این فتوی که ازشرع یافته است بخط قاضی القضاة رود

معذور باشد یا نه؟ خلیفه آن قصّه برخواند ودرحال حاجب‌الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان و دلگرمیش ده وخلعت ولوا وعهدنامه ولقب که فرموده بودیم ساخته گردان وبخشنودی گسیل کن، با این همه هواخواهی وخدمت پسندیده و کوشش محمودو جلدی وی ودانشمندی امین‌الملّه زیادت کردند، ومحمودتا زیست اورا لقب امین‌الملّة ویمین‌الدّولة بودوامروز کمتر کس را اگر کمتر از ده لقب یاهفت‌نویسند خشم گیرد و بیازارد، وسامانیان که چندین سال پادشاه روزگار بودندواز ماوراالنّهر سر تا بسر واز خوارزم تا نیمروز وغزنین فرمان دادند هر کس را یك لقب بوده است، نوح را شاهنشاه خواندند، پدر نوح منصوررا امیر سدید وپدر منصور را امیر حمید وپدر نوح نصر را امیر سعید و اسمعیل‌بن احمد را امیر عادل و در تواریخ امیر ماضی واحمدرا امیر شهید و مانند‌این، لقب در خورد مرد باید و لقب قضاة و ائمّه و علمای دین مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم چنین باید: مجدالدّین، شرف‌الدّین، شرف‌الاسلام، سیف‌السّنة، زین‌الشّریعة، فخر‌العلماء و مانند این از بهرآنکه کنیت اسلام و شریعت و سنّت و علم تعلّق بعلما وائمّه دارد و هر که او نه عالم باشد وازاین‌لقبها بر خود نهد پادشاه و اهل تمییز ومعرفت باید که رخصت ندهند وآنکس را مالش دهند تا هر کس اندازهٔ خویش نگاه دارد و همچنین سپهسالاران و امرا و مُقطعان و گماشتگان‌را بدولت واخوانده‌اند، چون سیف‌الدّوله و حسام‌الدّوله و ظهیرالدّوله و جمال‌الدّوله و مانند این و عاملان و عمیدان و متصرّفان را بملك باز خوانند چون عمیدالملك و نظام‌الملك و جمال‌الملك و شرف‌الملك و شمس‌الملك و مانند این، و عادت نرفته بود که امیر ترك لقب خواجگان برخود نهد یا خواجگان لقب اکابر سپاه و ترکان بر خود

نهند، پس از وفات سلطان سعید شهید الب ارسلان انار الله برهانه که روزگار فتور و فتنه بود تمییز از میان برخاست و القاب در هم آمیخته شد و کمترین کسی بزرگترین لقبی میخواهند و میدهند تا لقب چنین خوار شد واز آن عهد که پادشاه‌دیلمان بودند ودر عراق آنکه بزرگوارتر از ایشان کسی نبود یکی را رکن‌الدّوله لقب بود ویکی‌را عضدالدّوله و وزیران ایشان را استاد جلیل و استاد خطیر و وزیری که از وی بزرگتر وفاضل‌تر وجوانمردتر نبود درعراق ملوك دیلم را صاحب عبّاد بودولقب او کافی‌الکفاة و لقب وزیر سلطان محمود شمس‌الکفاة بود، پیش ازاین‌در لقب ملوك دنیا و دین نبود، امیرالمؤمنین المقتدی بأمرالله القاب سلطان ملکشاه قدس‌الله روحه‌العزیز معزّالدّنیا والدّین نوشت، پس‌ازوفات اوانارالله برهانه سنّت گشت، سلطان بر کیارق را رکن الدّنیا و الدّین و محمود را ناصرالدّنیاوالدّین واسمعیل رامحیی‌الدّنیا والدّین‌وسلطان محمّدراغیاث‌الدّنیا والدّین خلّدالله ملکه و زنان ملوك هم را لقب الدّنیا والدّین نویسند واین زینت وترتیب در القاب ابنای ملوك درافزود وایشان را این لقب سزاست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا درمصلحت ایشان بازبسته است وجمال ملك و دولت در بقای پادشاه متّصلست، این عجب است که کمترشاگرد و یا عامل ترك که ازوی بد مذهب‌تر نیست و دین و ملك را از وی‌خلل وفساداست خویشتن رامعین‌الدّوله یاجمال‌الملك یاشمس الملك یا مؤیّدالدّوله یا عمید الملك ومانند این لقبها کرده، ونخستین وزیر را که لقب آوردند مقتدی بود که درالقاب نظیر: الملك و قوام‌الدّین در افزود و اکنون هر بی‌علمی ونا اهلی ومجهولی دین و دولت وملك را در القاب خویش آورد.

پیش ازین گفته آمد دین و اسلام و دولت در لقب‌چهار گروه رواست‌یکی در لقب ملوك ودیگر در لقب وزیران‌دیگر در لقب علما و ائمّه وچهارم

در لقب امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند ، در لقب پادشاه ظهیر الاسلام غیاث الدّین و الدّنیا ، در لقب وزیر صدر الاسلام نظام الدّین ، و در لقب امیر جمال الدّین شرف الاسلام ، و در لقب ملك غازی معین الاسلام سیف الدّین ، و بیرون از این هر که دین و اسلام درلقب خویش آرد رخصت ندهند و او را مالش دهند تا دیگران عبرت و پند گیرند و غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند که اگر در مجلس جمع صد کس نشسته باشند و از آن جمله ده تن محمّد نام باشند یکی آواز دهد که یا محمّد هر ده تن محمّد را لبّیك باید گفت که هر کس چنان پندارد که تنها او رامیخواند، چون یك محمّد را مختصّ کند و یکی را موفّق و یکی را کامل و یکی راسدید و یکی را رشید و مانند این چون از میان محفل یکی را گویند که ای کامل یا ای موفّق این محمّد نام در وقت بداند که تو با او میگویی ، و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان و عراق و عمید خوارزم نباید که هیچکس رادرلقب الملك گویند الّالقب بی ملك چون خواجهٔ رشید وخواجهٔ سدید وخواجهٔ کامل و خواجهٔ مختصّ و خواجهٔ امین و استاد خطیر و تکین[1] و مانند این تا درجهٔ و مرتبت مهتر از کهتر و خُرد ازبزرگ وخاصّ از عامّ پیداشود و رونق دیوان بر جای بماند و چون مملکت را استقامت پدیدار آید و

---

۱ - تکین بمعنی امیر است و اصطلاحاً بامرائی گفته میشد که از جانب خان یاسلطان بحکومت و امارت ولایتی منصوب و دست نشانده و محکوم ایشان بودند عیناً مانند ملك در مقابل سلطان در عهد سلاجقه مثلاً سنجر تا برادران بزرگش حیات داشتند ملك بود و بعد از ایشان سلطان شد ، ادیب صابر گوید در مدح شعر رشید و طواط:

این شعر چو شعر او نباشد ٭ کان خان بزرگ و این تکین است

پادشاه عادل و بیدار باشد وجست وجوی کارها کند و آیین ورسم گذشتگان پرسد و او را وزیری باشد موفّق ورسم دان وهنرور همهٔ کارها بترتیب نیکو باز آرد و همهٔ لقب ها باز قواعد خویش برد و بدعتها و رسوم بد و مُحدَث از روی روزگار محو کند برأی قوی و فرمان نافذ وشمشیر تیز.

فصل چهل دوم

اندر دو عمل یك مرد را نافرمودن و عمل بمردم پاك دین وشایسته دادن وبیکاران را عمل‌فرمودن ومحروم ناگذاشتن وبدمذهب و بدکیش را عمل نا دادن و از خویشتن دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار هرگز دو شغل یك مرد را نفرمودندی و یك شغل دو مرد را ، تا کار ایشان همیشه بنظام و رونق بودی ازبرای آنکه چون دوشغل یك مرد را فرمایند همیشه ازدو شغل یکی بر خلل باشد و یا تقصیری واقع شود از جهت آنکه مردی در دو شغل بواجب قیام نکند و درآن کار خلل رود و چون نگاه کنی آن کس را که دو شغل بود همواره کار اوبرخلل باشد مقصّر وملامت زده، و باز هرگاه که دو مرد را یك‌شغل فرمایند این بدان و آن بدین‌افکند و همیشه آن‌کار نا کرده‌ماند بدین معنی‌است که خانه بدو کدبانو نا رُفته بود واز دو کدخدا ویران . وازهر دو کس همیشه این اندیشد که اگرمن در این کاربواجب رنج برم وتیمار دارم ونگذارم که هیچ خللی بدان‌راه یابد خداوندگار ما پندارد که این کفایت از هنر یار منست نه از من و آن دیگر نیز همین اندیشه کند ، چون بنگری آن شغل برخلل باشد و اگر فرماینده گوید این شغل چرا بر اینچنین است آن گوید این تقصیر کرد و این گوید آن کرد و چون باصل رود وببیندیشد جرم نه بر این

باشد و نه بر آن، بر آنکس بود که یك شغل دو کس را فرمود و هر گاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن بود که یك عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و زیادت تر و امروز مرد هست کـه بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگـر شغل دیگر پدید آید هم بسر خود نویسد و بدو دهند و اندیشه نکنند که آن مرد اهل آن هست یا نه و دبیری و تصرّف و معاملت دارد یا نه و چندین شغل که در خود پذیرفت بسر برد یا نه؟ وچندین مردمان کافی‌وشایسته ومعتمد کارها کرده‌را محروم گذاشته‌اند و در خانه ها معطّل نشسته و هیچکس را اندیشه وتمییز آن نه که چرا مجهول وبی اصلی‌چند چندین شغل بر خود نویسند ومعروفان و کاردانان یك شغل ندارند و محروم و معطّل مانده، خاصّه کسانی کـه حقّ واجب گردانیده اند و خدمتهای پسندیده کرده و عجبتر آنکه بهمه عهدی و روزگاری شغل بکسی فرمودندی که او هم‌مذهب و هم اعتقاد او بودی‌و اصیل و اگر از شغل اعراض کردی و قبول نیفتادی بزور در گردن او کردندی تا لاجرم آن کار ضایع نشدی و رعیّت آسوده بودندی و مقطع نیك نام وبی گزند و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزگار گذاشتی، امّا امروز این تمییز برخاسته است، اگر جهودی بکدخدایی و عمل ترکان می‌آید و اگر گبر ورافضی وخارجی وقرمطی می‌شاید، غفلت برایشان مستولی گشت؛ نه بر دینشان حمیّت و نه بر مالشان شفقت و نه بر رعایا رحمت، دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همـی ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد انجامید. در روزگار محمود ومسعود و طغرل و الب‌ارسلان انارالله برهانهم هیچ گبری و ترسایی و رافضیی را یارای آن نبودی که بصحرا توانستی آمد یا پیش بزرگی‌شدی، کدخدایان ترکان

همه متصرّف پیشگان خراسان بوده‌اند و دبیران خراسان حنفی مذهب یا شفعوی[1] پاکیزه باشند، دبیران‌وعاملان بد مذهب عراق را بخویشتن راه ندادندی‌وترکان‌هرگز روا نداشتندی که ایشان‌را شغل فرمایندو گفتندی اینان هم مذهب دیلمانندو هواخواه ایشان، چون پای استوار کنند کار ترکان بزیان آورند و مسلمانان را رنجها رسانند و دشمن آن بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی‌آفت می‌زیستند، و اکنون کاربجایی‌رسیده است که درگاه ودیوان‌از ایشان پرشده‌است ودر دنبال هر ترکی ده‌و بیست‌از ایشان‌می‌دوندودرتدبیر آنند که یك‌خراسانی‌را گرددرگاه‌ودیوان‌نگذارند که بگذرد وپاره نانی یابد وترکان آنکه ازفساد ایشان آگه شوند وسخن بنده‌بیادشان آید که دیوان از دبیر ومتصرّفان خراسانی خالی‌باشد و اگر کسی در آن روزگار بخدمت ترکی‌آمدی بکدخدایی یا بشغلی دیگر اگر گفتی‌حنفی مذهبم یاشافعی مذهب ویاازشهری که سنّی باشند قبول کردی‌واگر گفتی شیعیم وازقم وکاشان وآبه ام اورا نپذیرفتی، گفتی برو بسلامت این که‌مرا میدهی درخانهٔ خویش بنشین و بخور، وسلطان طغرل و الب ارسلان هیچ نشنیدند که امیری یا ترکی‌را فضیی را بخویشتن راه داده است و اگر یکی از پادشاهان راه دادی با او عتاب کردی و خشم گرفتی.

حکایت

روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدّس الله روحه چنین بشنوانیدند که اردم دهخدای یحیی را دبیرخویش خواهد کرد، کراهیتش آمد، از آنچه گفته بودند که دهخدای باطنی مذهب‌است، دربارگاه اردم را گفت

---

۱ - شفعوی یعنی شافعی مذهب

که تو دشمن منی وخصم مُلك ، اردم این بشنید و در زمین افتاد و گفت ای خداوند این چه سخنست، من کمتربنده‌ام خداوندرا چه تقصیر کرده‌ام تااین غایت در بندگی وهوا خواهی سلطان ؟ گفت اگردشمن من نیستی چرادشمن مرابخدمت آوردهٔ؟ اردم گفت آن کیست ؟ سلطان گفت دهخدای آبه که دبیر تست ، گفت او که باشد در همه جهان و اگر همه زهر گردد این دولت را چه تواند کرد؟ گفت بروید و آن مردك را بیارید ، رفتند و هم در وقت دهخدای را پیش سلطان آوردند ، سلطان گفت ای مردك تو باطنیی ومیگویی که خلیفهٔ بغداد بحقّ نیست ، گفت ای خداوند بنده باطنی نیست شیعی است یعنی رافضی ، سلطان گفت ای مردك مذهب روافض نیز چنان نیکو نیست که آنرا بسرمذهب باطنیان کردهٔ[۱] ، این بد است وآن بد تر ، پس بفرمود چاوشان را تاچندان سیلی درمردك بستند که گفتند خود بمرد ونیم کشته ازسرایش بیرون کردند، پس روی سوی بزرگان کرد و گفت گناه این مردك رانیست، گناه اردم راست که بد مذهبی را و کافریرا بخدمت آورده است و من نه یك بار و دو باربلکه صد بار با شما گفتم که شما لشکر خراسان و ما وراالنّهرید ودراین دیار بیگانه‌اید و این ولایت بشمشیر و قهر و تغلّب گرفته‌اید ، ماهمه مسلمانان پاکیزه‌ایم و اهل عراق اغلب بدمذهب وبددین وبد اعتقادباشند وهواخواه دیلم که لشکرعراقند و میان ترك و دیلم دشمنی و خلاف نه امروزینه است بلکه از قدیمست و امروزخدای عزّوجلّ ترکان‌را ازبهرآن عزیز گردانیده است وبر ایشان مسلّط کرده که ترکان مسلمانان پاکیزه اند و هوی و بدعت نشناسند و ایشان همه مبتدع وبد مذهب ودشمن ترك، تاعاجزباشند طاعت میدارند وبندگی میکنند واگر کمتر گونهٔ قوّت گیرند وضعفی درکارترکان پدید آید

---

۱ - رجوع کنید بحاشیهٔ ۱ زیر صفحهٔ ۱۵۹

هم از جهت مذهب وهم از جهت ولایت یکی را از ماترکان زنده نمانند[1] و از خر و گاو کمتر باشند از آنکه دوست و دشمن ندانند، پس بفرمود تامویی ازمیانه بیرون کشند واردم‌را گفت این بگسل، اردم بستد وبگسیخت و پنج موی دیگر او را داد و هم بگسیخت و ده موی دیگر هم آسان بگسیخت، پس فرّاش‌را بخواند گفت‌این همه را رسن تاب، مقدار سه گز بتافت و بیاورد، سلطان بأردم داد تا بگسلد، هرچند کوشید و جهد کرد نتوانست، سلطان گفت مثل‌دشمن نیزاینچنین‌است، یگان ودوگان آسان توان گسیخت لیکن‌چون بسیارشوند وپشت بیکدیگر نهند ایشان‌را ازپای بر نتوان کندن و این جواب آنست که گفتی که این مرد ک اگر همه زهر گردد دولت را چه تواند کردن، چون ازایشان یك یك میان ترکان در آیند و شغل یا کدخدایی ایشان کنند و بر ایشان واقف شوند کمتر وقتی که درعراق خروج پدید آید ویادیلمان آهنگ مملکت کنند اینان همه در سرّ و علانیه دست با ایشان یکی کنند و بر هلاك ترکان کوشند وتو ترکی و ازلشکر خراسان تراکد خدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی باید وهمهٔ ترکان‌رااین چنین تاخلل درکارترکان نیاید، چون تو بامخالف پادشاه ودشمن خویش موافقت کنی‌خیانتی باشد که باخویش وباپادشاه کرده‌باشی و اگر ترا شایدکه با تن خویش هر چه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست ازحزم و احتیاط بدارد و یا خیانت کننده را ابقا کند، بر منست که شمارا نگهداری کنم که خدای تعالی مرا برشماسالار کرده است نه شمارا برمن، واین‌قدرندانید که هر که بامخالف پادشاهی دوستی ورزد ازدشمنان پادشاه باشد و هر که بادوستان مفسدان صحبت دارد هم از ایشان بود، و

---

۱ - ماندن در اینجا بمعنی گذاشتن است.

دراین حال که این سخن بر لفظ سلطان برفت خواجهٔ امام مشطّب[1] و قاضی امام ابو بکر حاضر بودند، روی سوی ایشان کرد و گفت چه گویید اندر این که من گفتم؟ گفتند خداوند عالم آن میگوید که خدای عزّ و جلّ و رسول او صلّی الله علیه و سلّم می گوید در معنی رافضیان و مبتدعان و باطنیان و اهل ذمّه، پس مشطّب گفت عبد اللهِ عبّاس میگوید، روزی پیغمبر صلوات الله علیه و سلامه مر علیّ بن ابی طالب را کرّم الله وجهه گفت: اِنْ اَدْرَکْتَ قَوْماً یُقالُ لَهُمُ الرّافِضَةُ یَرْفُضونَ الاِسْلامَ فَاقْتُلْهُمْ فَاِنَّهُمْ مُشْرِکونَ، پارسیش چنین باشد اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان را مسلمانی نباشد باید همه را بکشی که ایشان کافرند، قاضی ابو بکر گفت روایت میکند ابو امامه[2] که پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم گفت: فی آخِرِ الزَّمانِ قَوْمٌ یُقالُ لَهُمُ الرّافِضَةُ فَاِذا لَقیتُموهُمْ فَاقْتُلوهُمْ، پارسیش چنین است که در آخر زمان گروهی پدید آیند که ایشان را روافض گویند هر گاه که بینید ایشان را بکشید، پس مشطّب گفت سفیان بن عُیینه[3] رافضیان را کافر خواندی و این آیت حجّت آوردی: لِیَغیظَ بِهِمُ الْکُفّارُ اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ[4]، و گفتی هر که در یاران رسول قدحی کند یعنی شکستی او کافر باشد بحکم این آیت که

۱ ـ مقصود از خواجهٔ امام مشطّب فقیه معروف ابو المظفّر مشطّب بن محمّد فرغانی است از فقهای حنفی که بسال ۴۸۶ فوت کرده و در دستگاه سلاجقه و خواجه نظام الملك و خلیفه میزیسته است، غرض از قاضی امام ابو بکر معلوم نشد.

۲ ـ ابو امامه صدیّ بن عجلان باهلی از اصحاب حضرت رسول و حضرت علیّ بن ابی طالب که بسال ۸۱ فوت کرده

۳ ـ سُفیان بن عُیینهٔ هلالی (۱۰۷ـ۱۹۸) از مشاهیر محدّثین و مفسّرین

۴ ـ قرآن سورهٔ ۴۸ (سورة الفتح) آیهٔ ۲۹

•

یاد کرده شد، پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم گفت: إِنَّ ٱللهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى جَعَلَ لِي أَصْحَابًا وَ وُزَرَاءَ وَ أَصْهَارًا فَمَنْ سَبَّهُمْ فَعَلَيْهِ لَعْنَةُ اللهِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ لَا يَقْبَلُ اللهُ لَهُمْ عَدْلًا وَلَا صَرْفًا پارسیش چنین باشد که خدای عزّوجلّ مرا ارزانی داشت یارانی و وزیرانی و دامادانی که هر که ایشان‌را دشنام دهدولعنت کند درلعنت خدا و رسول وفرشتگان و آدمیان باشد وخدای تعالی هیچ چیز از وی قبول نکند از بهر این دشنام و دشمنی خدای عزّوجلّ و اگر توبه کند توبهٔ او نپذیرد، و در معنی ابوبکر رضی الله عنه میگوید: ثَانِيَ ٱثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي ٱلْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ ٱللهَ مَعَنَا[1]، تفسیرش چنین باشد که اگر هیچکس ما را نصرت نکند یا ابوبکر اندوه مخور که خدای تعالی با ماست. قاضی ابوبکر گفت روایت میکند عُقبة بن عامر[2] رضی الله عنه: فَقَالَ رَسُولُ ٱللهِ صَلَّى ٱللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ لَوْ كَانَ بَعْدِي نَبِيٌّ لَكَانَ عُمَرُ بْنُ ٱلْخَطَّابِ[3]، تفسیرش چنین‌است که پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم گفت پس از من اگر پیغمبری روا بودی عمرخطّاب بودی، مشطّب گوید روایت میکند جابر بن عبدالله[4] رضی الله عنه قال إِنَّ ٱلنَّبِيَّ صَلَّى ٱللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَرَّ بِجِنَازَةٍ فَلَمْ يُصَلِّ عَلَيْهِ قَالُوا يَا رَسُولَ ٱللهِ مَا رَأَيْنَاكَ تَرَكْتَ الصَّلٰوةَ لِجِنَازَةٍ إِلَّا هٰذَا

١- قرآن سورهٔ ٩ (سورة التوبه) آیهٔ ٤٠

٢- عُقبة بن عامر از صحابهٔ حضرت رسول وفاتش در سال ٥٨ ه

٣- اکثر این اخبار و احادیث از موضوعات اهل سنّت است و پیش شیعه هیچ اعتباری ندارد.

٤- یعنی جابر بن عبدالله انصاری از صحابهٔ حضرت رسول که بسال ٧٨ وفات کرده و او منشأ بسیاری از احادیث نبوی است.

قَالَ اِنَّهُ يُبْغِضُ عُثْمَانَ وَمَنْ اَبْغَضَ عُثْمَانَ اَبْغَضَهُ اللّٰهُ، پارسیش چنین باشد که جنازهٔ از پیش حضرت رسول صلّی الله علیه و آله بگذرانیدند، آن حضرت براو نماز نکرد، گفتند یارسول الله نیافتیم ترا که جنازهٔ بگذشتی که تو براو نماز نکردی الّا این جنازه، آن حضرت فرمود که این مرد عثمان را دشمن میداشت و هر که عثمان‌رادشمن دارد خدای او را دشمن دارد. قاضی بوبکر گفت روایت میکند ابودرداء[۱] رضی الله عنه که پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم در شأن علیّ بن ابی طالب کرّم الله وجهه و آن کسانی که نسبت بآن حضرت دشمنی داشته‌اند، و آنکس را که چنین باشد اورا خارجی خوانند، گفت که: اَلْخَوَارِجُ كِلَابُ النَّار، گفت خارجیان سگان دوزخ اند، و مشطّب گفت ابن عبّاس روایت میکند و عبدالله عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه الصّلوة والسّلام گفت: لَيْسَ لِلْقَدَرِيَّةِ وَ لِلرَّافِضَةِ فِي الْاِسْلَامِ نَصِيبٌ پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان‌را دراسلام نصیب نیست.

الخبر، قاضی ابوبکر گفت روایت میکند اسمعیل‌بن‌سعد رضی الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السّلام گفت: اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ اِذَا مَرِضُوا فَلَا تَعُودُوهُمْ وَ اِنْ مَاتُوا فَلَا تَشْهَدُوا جِنَازَتَهُمْ، پارسیش چنین باشد که قدریان گبران امّت منند، چون بیمارشوند عیادت ایشان مکنید وچون بمیرند بجنازهٔ ایشان مروید، همهٔ رافضیان قدری مذهب باشند.

۲ـ ابوالدّرداء عُوَیمر بن مالك انصاری از زهّاد و شجعانی بوده است که با قبول اسلام جزء صحابهٔ حضرت رسول شده ومدّتی قاضی شام بوده است وفاتش بسال ۳۲ هجری.

مشطب گفت امّ سلمه[1] رضی الله عنها روایت میکند از رسول صلّی الله علیه وسلّم که روزی رسول علیه السّلام پیش من بود، فاطمه با علی رضی الله عنهما بیك جا آمدند تا رسول را صلّی الله علیه و سلّم بپرسند، رسول علیه الصّلوة و السّلام گفت یا علی بشارت بادترا و گروه ترا که در بهشت باشید ولیکن پس از تو قومی بدوستی تو بیرون آیند و کلمهٔ شهادت بزبان میگویند، اگر ایشان را دریابی جهد کن بکشتن ایشان که ایشان مشرک اند یعنی کافرند، علی گفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد؟ رسول علیه السّلام گفت بنماز جمعه حاضر نشوند و نماز جماعت نکنند و نماز جنازه این چنین، و بر سلف طعن زنند، و در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است اگر همــه را یاد کنیم علیحده کتابی باید، امّا حال رافضیان که چنانست حال باطنیان که بتر از رافضیان باشند بنگر تا چگونه باشد، هر آنگه که ایشان پدید آیند بر پادشاهان وقت هیچ کار فریضه تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین بر گیرند و مملکت خویش را از ایشان صافی و خالی گردانند تا از ملک و دولت برخوردار باشند و خوش زندگانی کنند و همچنین جهود و گبر و ترسا را عمل فرمودن و بر گماشتن بر مسلمانان بهتر که ایشان را. عمر خطّاب رضی الله عنه بمدینه در مسجد نشسته بود، ابوموسی الاشعری[2] در پیش وی حساب اصفهان عرض میکرد بر خطّ نیکو و حسابی

۱ـ امّ سلمه هند دختر سهیل از زوجات حضرت رسول که در ۲۸ قبل از هجرت متولّد شده ودر ۶۲ هجری فوت کرده است.

۲ ـ ابوموسی عبد الله بن قیس اشعری که بسال ۲۱ قبل از هجرت تولّد یافته ودخالت او در امر حکمین در جنگ صفّین مشهور است در سال ۱۷ هجری از جانب عمر بن الخطّاب بحکومت بصره منصوب شد و اصفهان و اهواز را فتح نمود و او پس از فریب خوردن از عمرو بن عاص در قصّه حکمین بکوفه بر گشت و در آنجا بود تا در سال ٤٤ وفات یافت.

درست چنانکه همه بپسندیدند ، ازابوموسی پرسیدند که این خطّ کیست گفت خطّ دبیرمن است، گفتند کس فرست تا درآید تاما اورا ببینیم، گفت درمسجد نتواند آمدن که ترساست، عمر تپانچهٔ سخت برران ابوموسی زد چنانکه ابوموسی گفت پنداشتم رانم شکست ، گفت مگر نخواندهٔ کلام و فرمان ربّ العزّة : يَاأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَاتَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَى أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ [1] ،ابوموسی گفت همان ساعت اورا معزول کردم و دستوری دادم تا بعجم باز رفت ، شعر :

ازدشمنان دوست حذر گر کنی رواست بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد بردوستان دشمن وبردشمنان دوست

پس سلطان الب ارسلان انار الله برهانه قریب یك ماه با اردم سخن نگفت و سر گران داشت تا بزرگان در وقت عشرت درحقّ وی شفاعتها کردند و بسیار گفتند تا دل خوش کرد و ازسر آن در گذشت، وا کنون بر سر حدیث باز رویم : هروقت که مجهولان وبی اصلان را وبی فضلان را عمل فرمایند و معروفان و اصیلان را معطّل گذارند ویک کس را پنج شش عمل فرمایند و یکی را عمل نفرمایند دلیل برنادانی وزیرباشد، وبد ترین دشمن اینست که ده عمل یك مرد را فرماید و ده مرد را یك عمل بفرماید، درآن مملکت مردم محروم و معطّل بسیار بود که آن را درنتوان یافت ، پس اگر وزیر عاقل ودانا باشد علامت آن باشد که کارها بمردم اهل تفویض کنند تا ملک را زوال نیاید .

مثل این معنی همچنانست که یکی فساد مملکت جوید و هرزمان توفیرها می نماید وخداوند عالم را خلّده الله برآن دارد که جهان صافی است

---

۱ - قرآن سورهٔ ۵ (سورة المائدة) آیهٔ ۵٦

و دیگر دشمنی و مخالفی نمانده است که مقاومت تواند کردن و قرب چهار صد هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد که دارند بهروقت که حاجت افتد نامزد کنند، دیگران را اجرا[1] وجامگی باز گیرند تا خزانه را هر ساله چندین هزار دینار توفیر باشد و باند که روزگاری خزینه پر زر شود و چون خداوند عالم خلّد الله ملکه با بنده بگفت بنده دانست که آن سخن کیست و در این فساد مملکت میخواهد، جواب داد که فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهار صد هزار مرد را اجرا وجامگی میدهند لاجرم خراسان و ماوراالنّهر تا کاشغر وبلاساغون[2] و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس وولایت مازندران و آذربایگان و ارمن و ارّان و انطاکیه و بیت المقدّس همه خداوند دارد وبنده خواستی این خداوند عالم بجای چهار صد هزار مرد هفتصد هزار مرد داشتی ازبهر آنکه چون مرد بیش بودی غزنین و سند و هند خداوند را بودی و همهٔ ترکستان وچین وما چین[3] داشتی وهمهٔ حبشه وبربر وروم ومصر ومغرب درطاعت بودی ازجهت آنکه هرپادشاهی راکه لشکر بیشتر بودی ولایت بیشتر و هر که را لشکر کمتر ولایت کمتر، هرآنگاه که ازلشکر بکاهد از ولایت بکاهد. دیگر معلوم رأی عالی باشد که چون ازچهار صد هزار مرد هفتاد هزار بدارند وسیصد وسی هزاررا نام ازدفتر بسترند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند، وچون از این دولت امید ببرند خداوند کاردیگر بدست آورند و اورا برخویشتن

---

۱ - اجرا یعنی مزد و مقرّری

۲ - بلاساغون از بلاد قدیم ترکستان شرقی و پای تخت ترکان قراختائی

۳ - ماچین مختصر مهاچین است یعنی چین بزرگ که چین اصلی باشد و غرض قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر وختن بوده .

سردار کنند ، چندان خلل کنند که خزانه های چندین ساله در سر آن شود و باشد که آن کار باصلاح نیاید مملکت بمردان توان داشتن ومردان بزور، هر که ملک را گوید زر بگیرد و مردان را بگذارد او بحقیقت دشمن ملک است و فساد میجوید که زر هم از مردان بدست آمده است ، سخن آن کس نباید شنیدن . مثال عمّال معطّل محروم نیز همچنین است ، چون کسانی که ایشان را در دولت شغلهای بزرگ وعمل های سنگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حقّ خدمت دارند واجب نکند حقّ ایشان فرو گذاشتن و ایشان را ضایع و محروم و بی نصیب بداشتن و عمل نافرمودن که نه مصلحت بود و نه مروّت بلکه چنین واجب کند که ایشان را عمل فرمایند و نان پارهٔ ارزانی دارند بقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقوق ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت محروم نباشند ، و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و ارباب مروّت و اصحاب شرف که ایشان را در بیت‌المال نصیب باشد و مستحقّ نظر و ادرار باشند نه کسی ایشان را شغل فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاش محروم مانند و از دولت بی نصیب گردند و روزگاری فراز آید که در آن روزگار پیشکاران پادشاه بی خبر باشند و احوال این مستحقّان بپادشاه بر ندارند[1] و معطّلان را عمل نفرمایند و شریفان و عاملان را ادرار ندهند ، این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بد سگال دولت شوند ، عیبهائی که بر عاملان و دبیران و نزدیکان پادشاه بود بر صحرا افگنند و یکی را که با آلت‌تر باشد و سپاه وخواسته باشد درپیش روند و نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و ملک را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدّوله کردند .

---

۱ — برداشتن یعنی بعرض رساندن و مطّلع ساختن .

حکایت

چنین گویند درشهرری بروزگارفخرالدّوله که صاحب عبّاد وزیرش بود گبری بود توانگر که او را بُزرجومید گفتندی بر کوه طبرك ستودانی[۲] بکرد از جهت خویش که امروز برجایست و آنرا اکنون دیدهٔ سپهسالار میخوانند بر بالای گنبد فخرالدّوله است ، بسیار رنج برد و زر هزینه کرد ، تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن کوه تمام کرد ، مردی بود محتسب ری نام او ناصرامان ، آن روز که آن ستودان تمام شد ببهانهٔ بر آنجا شد وبانگ نماز بکرد بلند ، ستودان باطل شد ، بعد از آن دیدهٔ سپهسالار نام بکردند ، اتّفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدّوله بریدان برداشتند که هرروز سی و چهل کس از شهر بیرون می آیند و براین دیده میشوند وتا آفتاب زردی آنجا میباشند آنگاه فرود میآیند و در شهر می پراگنند و اگر کسی از ایشان پرسیدی که شما هر روز بدین دیده بچه کار میشوید گویند بتماشا ، فخرالدّوله فرمود بروید و ایشان را پیش من آرید و هرچه با ایشان ببینید بیارید ، قومی ازمقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند، بر آنجا نتوانستند شد ، زیر دیده آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند فرو نگریستند ، حاجب فخرالدّوله را دیدند با قومی، نردبان فرو گذاشتند تا آن قوم برآمدند، نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات وقلم وکاغذ نهاده و سفرهٔ نان درآویخته و سبوی آب و حصیری باز افگنده ، حاجب گفت فخرالدّوله شمارا می خواند ، ایشان را آورد تا پیش فخرالدّوله ، قضارا صاحب کافی در پیش فخرالدّوله نشسته بود ، فخرالدّوله ایشان را پرسید که شما چه قومید وبچه کار هرروز براین دیده میشوید گفتند بتماشا ، گفت تماشا یك روز

۲ ـ ستودان یعنی گورستان گبران و زردشتیان .

بود یا دو روز ، مدّتهاست که شما این کار پنهان میدارید ، راست گویید که حال شما چیست ؟ گفتند راست بگوییم، زنهارخواهیم ، وبرهیچ کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم ونه خونی ونه رهزن ونه زن کسی فریفته‌ایم ونه فرزند کسی را بغلامی برده ایم ونه هرگز کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک آمده است بگله، و اگر ملک مارا بجان زنهار دهد بگوییم که ما چه قومیم. فخرالدّوله گفت شمارا امان دادم بجان وبتن وبخواسته و بدان سوگند یاد بکرد از آنچه بیشتررا می شناخت ، چون بجان ایمن شدند گفتند ما قوم دبیران و متصرّفانیم معطّل مانده در روزگار تو ومحروم وبی نصیب ازدولت تو و کس مارا شغل نمی فرماید و نگرستی[1] نکنند ومی شنویم که درخراسان پادشاهی پدید آمده است که اورا محمود می خوانند ، اهل فضل را و هرکرا در وی هنری است و دانشی دارند خریداری میکند و ضایع نمیگذارد . اکنون ما دل در وی بسته ایم و امید از این مملکت ببریده، هرروز براین دیده شکایت روزگار بیکدیگر می گوییم و هر که از راه در رسد خبر از محمود می پرسیم و بدوستان ما که آنجا اند نامه و ملاطفه می نویسیم واحوالها می‌نماییم وطلب صحبت وی می کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالانیم ودرویش گشته ایم، بحکم ضرورت زاد وبوم خویش‌میگذاریم وبطلب شغل‌خدمت میکنیم ، حال خویش گفتیم اکنون فرمان خداوند راست . فخرالدّوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت چه می بینی وما را چه می باید کرد با ایشان ؟ صاحب گفت ملک ایشان را امان داده است و اهل قلم و فضل اند و مردم زاده و بعضی را بنده می شناسد و تعلّق ببنده

---

۱ ـ از مصدر نگرستن بمعنی ملاحظه و اعتنا ؛

دارید، کار اهل قلم را ببنده باز گذار تا آنچه واجب کند بنده در حقّ ایشان کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بخدمت رسد، پس همان حاجب را فرمود که ایشان را بسرای صاحب بر و بسپار، حاجب ایشان‌را بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت. ایشان بترسیدند و بر جان خویش میلرزیدند که تا صاحب بیاید و ایشان را چه عقوبت کند، چون صاحب بسرای خویش آمد در ایشان نگریست، زمانی شد که فرّاشی بیامد و همه‌را برداشت و درحجرهٔ برد، سخت خوش جایی آراسته وپیراسته و فرشهای مرتفع[1] افگنده و دستها[2] نهاده، گفت بروید وهر کجا خواهید بنشینید، ایشان برفتند و بر آن مَطرَحها[3] بنشستند، چون ساعتی بود جُلاّب[4] آوردند وخوان آراستند، ازانواع خوردنی بیاوردند، بخوردند ودست بشستند، شراب آوردند ومجلس بنهادند ومطربان سماع بر کشیدند ایشان بسماع و ذوق مشغول بودند، و بیرون از سه فرّاش که خدمت ایشان میکردند هیچ کس را در آن حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه وجه است وهمهٔ شهراز زن ومرد ندانست که حال ایشان برچه جملت‌است ودرغم میبودند وفرزندان وپیوستگان ایشان میگریستند، چون روزی دوسه بگذشت حاجبی ازآن صاحب درآمد و گفت که‌صاحب میگوید دانید که خانهٔ من زندان را نشاید، امروز و امشب مهمان منید واگر باشما زشتی خواستندی کرد شمارا بخانهٔ من نفرستادندی، دل فارغ دارید که چون صاحب از دیوان بازآید ترتیب شغل شما خواهد کرد،

۱ ـ مرتفع یعنی گران قیمت ۲ ـ دَست یعنی مسند و مقام وبمعنی وزارت نیز استعمال شده و دستور یعنی صاحب چنین مقامی

۳ ـ مطرح یعنی فرش ٤ ـ جُلاب عربی شدهٔ گلاب است وبمعنی مشروبی نیز بوده‌است از عسل یا شکر ممزوج بگلاب

درحال درزیی را فرمود که تا بیست جامهٔ دیبا ببرید وبیست دستار قصب[1] راست کرد و بیست اسب بازینها و آلت بفرمود آوردن چنانکه دیگر روز که آفتاب بر آمد آن همه پرداخته بود، صاحب همه را پیش خود خواند وهر یکی را جبّهٔ ودستاری پوشانید واسبی وساختی بداد وبشغلی نامزد کرد و بعضی را ادرار فرمود وهمگان را صلت داد وبخشنودی بخانه های ایشان فرستاد، دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب آمدند، صاحب گفت اکنون ملطّفه منویسید بمحمود وزوال مملکت و ملك مخواهید و شکایت مکنید. چون صاحب پیش فخر الدّوله شد پرسید که با آن جماعت چه کردی؟ گفت ای خداوند هر یکی را اسبی و ساختی و جبّه و دستار بدادم و نفقه نیز بدادم وهر که دراین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و با ایشان دادم چنانکه همه را باعمل شایسته و درخور بخانه باز فرستادم و همه دعا میگویند، فخر الدّوله را خوش آمد و بپسندید و گفت اگر جز این کردی نشایستی و کاشکی آنچه امسال کردی ازدوسال باز کردی تاایشان بمخالفان مارغبت نکردندی وبعد ازاین نباید که مردی را دوعمل فرمایند الّا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد، دیگر دوسه عمل یك مرد را مفرمای که عیش برمتصرّفان تنگ شود و عیب جویان وصاحب طرفان گویند در شهر ومملکت ایشان مرد نمانده‌است که مردی را دوشغل میفرمایند وبی کفایتی ماحمل کنند و نبینی که بزرگان گفته‌اند: لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ، یعنی هرمردی را کاری، ودرمملکت شغلهای بزرگ باشد و خُرد ومیانه، هرعاملی ومتصرّف پیشه‌را بر اندازهٔ کفایت وفضل و اندازهٔ آلت یك شغل باید فرمود، و اگر کسی

---

۱ - قصب نوعی پارچه بوده است از کتان نرم.

شغلی دارد ودیگر میخواهد اجابت نکنی ورخصت ندهی تااین رسم مُحدَث از مملکت بیفتد و چون همهٔ متصرّفان با عمل باشند مملکت آبادان شود و دیگر آنکه ملك بعمّال آراسته باشد و بزرگان سپاه ، و سَرِ همهٔ عاملان ومتصرّفان که بر کار باشند وزیرباشد و هرآنگاه که وزیر بد باشد وظالم ودرازدست عمّال همه همچنان باشند بلکه بترواگرعاملی تصرّف نیکوداند و دبیری و مستوفی و معاملت شناسی باشد که درهمهٔ جهان نظیرندارد وبد مذهب باشد و بدکیش چون جهود و ترسا و گبر مسلمانان را ببهانهٔ عمل وحساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان ازآن بدکیش تظلّم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش گویند که در همهٔ جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت تر از این نیست ، اگر این از میان برخیزدهمهٔ معاملت بزیان آید وهیچکس این شغل نتواند کردن ، دروغ گویند این سخن نباید شنید واورا بدیگری بَدَل باید کرد چنانکه عمر کرد .

حکایت

چنان بود که در ایّام سعدبن ابی وقّاص[1] در سواد بغداد[2] و واسط[3] و انبار[4] و خوزستان و بصره یك عامل جهود بود، مگر مردم آن نواحی

---

۱ ـ سعدبن ابی وقّاص (۱۷ قبل از هجرت ـ ٥٥ هجری) از مشاهیر سرداران ایّام فتوحات اسلامی است و هوست که بفرمان عمر مداین و ایران غربی یعنی عراق را فتح کرده و فاتح جنگ قادسیّه است .

۲ ـ غرض از سواد پیش مسلمین اوّلیّه تمام آبادیهائی بوده است بین صحرای عربستان و کوههای غربی ایران یعنی جلگه های دجله و فرات از موصل تا عبّادان وچون هیئت درختها وآبادیهای آن ازدوربنظر کسانیکه ازطرف بادیه می آمدند سیاه می نموده آن را باسم سواد خوانده اند امّا سواد بغداد در عهد سعدبن ابی وقّاص بی معنی است چه بغداد در سال ۱٤٥ ساخته‌شده ودرآن عهد وجود نداشته .

۳ ـ واسط شهری بوده است در عراق عرب سفلی بین بصره و کوفه و چون فاصلهٔ آن تا هریك از این دو شهر پنجاه فرسنگ بوده آنرا واسط نامیده بودند .

٤ ـ انبار شهری بوده است برساحل غربی فرات درشمال غربی بغداد

قصّه نبشتند بعمر و از این عامل جهود تظلّم کردند و بنالیدند و گفتند این مرد ببهانهٔ عمل و معاملت مارا بناحقّ می رنجاند و برما استهزاء و استخفاف میکند طاقت ما برسید[۱] اگرچاره نیست برسر ما عاملی مسلمان گمار، باشد که بحکم همدینی باما بی رسمی نکند ورنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی، چون عمر این قصّه بخواند گفت جهودی برروی زمین بسلامت بزید بس نکند نیز که بر مسلمان زیادتی جوید و رنج نماید، دروقت نامه فرمود نبشتن بسعد ابی وقّاص که در روز که این نامه برسد آن جهودرا معزول بکن وعمل بمسلمانی فرمای، سعد ابی وقّاص چون نامه بخواند درساعت سواری نامزد کرد تا آن عامل جهود را هر کجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهرجانبی بفرستاد تا هر کجا درولایت عجم عامل مسلمانان است بکوفه آرند، چون جهود را بیاوردند و عمّال حاضرشدند ازعرب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن وازعاملان مسلمان آنچه عجم بودند کسی را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچ کس آن معامله نمی شناخت چنانکه او و هیچکس سیم حاصل کردن وعمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن نمیدانست که اومیدانست، درماند و همچنان جهود را برعمل بداشت وباعمر نامه کرد که فرمان را پیش بردم ومنقادفرمان بودم، جهود را حاضر کردم ومجمعی ساختم وهر عامل ومتصرّف پیشه که درعرب وعجم یافتم همه جمع کردم، ازعرب کسی نبود که احوال عجم دانستی وهمهٔ عمّال عجم را پرسیدم

---

۱ - یکی از معانی رسیدن تمام شدن و بانجام آمدن است، سعدی گوید
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل • عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

هیچکس آن کفایت نداشت و آن معامله و تصرّف نمیدانستند که این مرد جهود ، بضرورت اورا بکار داشتم تا خللی درمعامله نیاید . چون نامه بعمر رسید برخواند وبرآشفت و گفت این عجبتر است که بر اختیارمن اختیار میکند وبرصواب دید من صواب می بیند، قلم برداشت وبرسر نامه نبشت : مَاتَ ٱلْيَهُودِيُّ وهم این نامه را بسعدابی وقّاص فرستاد ومعنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگ است و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نشاید گذاشت درحال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجزوفرومانده؟ انگار که آن جهود بمرد ، چون‌نامه بسعدابی وقّاص رسید و آن توقیع بخواند هم اندر وقت آن جهود را معزول کرد وبمردی مسلمان داد و این مسلمان برسرعمل شد ، چون سال گذشت نگاه کردند این‌عمل ازدست مسلمان نیکوتر آمد ازآنکه ازدست جهود ، هم سیم بوجه نیکو حاصل آمد وهم رعایا خشنود وهم عمارت زیادت شد ، پس سعدابی وقّاص بامرای عرب گفت‌بزرگوارشخصا که امیرالمؤمنین‌است که ما درمعنی جهود وعمل ولایت فصلی درازنوشتیم واو بدو کلمه جواب باز داد و آن بود که او گفت نه آنکه ما انداختیم، وما را باز رهانید ، و دوسخن دوتن گفتند هردوسخن پسندیده آمد و تا قیامت درعرب و عجم مسلمانان بدان‌دوسخن‌مثل‌زنند یکی‌عمر گفت : مَاتَ ٱلْيَهُودِيُّ هروقت که عاملی یا متصرّفی و دبیری که نیك داند اگر دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون خواهند که اورا معزول کنند وقومی‌را درباب اوعنایت باشد و پای مردان او باشند گویند او دبیری سخت نیکوست ومتصرّف

و هیچکس در معاملت ازو بهتر نشناسد و یاامانند این فرو مانده دروقت. گوید مات‌الیهودی همهٔ سخنان ایشان بدین دو کلمه باطل کند واین عامل را معزول کند . دیگرچون پیغمبر علیه‌السّلام ازدنیا رحلت فرمود. هیچکس ازیاران نمی‌یارست گفت پیغمبرعلیه‌السّلام بمرد، چون ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت : مَنْ کَانَ یَعبُدُ مُحَمَّداً فَإِنَّ مُحَمَّداً قَدْمَاتَ وَمَنْ کَانَ یَعبُدُ رَبَّ مُحَمَّدٍ فَإِنَّهُ حَیٌّ لَا یَموتُ، تفسیرش میگوید‌ای مسلمانان‌اگرمحمّد را میپرستید بمرد واگرخدای محمّدرا می پرستید برجایست، همیشه بود وباشد وآنکه هرگزنمیرد اوست ، مسلمانان را این لفظ خوش‌آمد و درعرب مثل گشت وهر وقت که در عرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی در گذرد وخواهند که آن مصیبت را سهل گردانند درمیان مصیبت قومی بانگ میکنند : مَاتَ مُحَمَّد ، یعنی که محمّد علیه‌السّلام بمرد و از آن آدمیان اگر ممکن بودی که کسی هرگز نمردی واجب بودی که محمّد علیه السّلام بودی .

اکنون بسرحدیث بازآییم ، گفتیم که عمّال وشغل ایشان تعلّق بوزیر دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکونام و نیکو سیرت گرداند وهر پادشاهی که اوبزرگ شد وبرجهانیان فرمان یافت وتاقیامت نام او بنیکی‌میبرند همه آن بودند که وزیران نیك داشتندی و پیغامبران صلوات‌الله علیهم همچنین ، سلیمان علیه‌السّلام چون آصف برخیا داشت و موسی علیه‌السّلام چون هارون و عیسی چون شمعون و مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم چون ابوبکرصدّیق رضی‌الله عنه، واز پادشاهان بزرگ کیخسرو راچون گودرز ومنوچهر راچون سام وافراسیاب راپیران ویسه وگشتاسب راچون جاماسب

ورستم را چون زواره وبهرام گور را چون خوره‌روز و نوشروان عادل را چون بوزرجمهر وخلفای بنی عبّاس را چون آل برمك و سامانیان راچون بلعمیان و سلطان محمودرا چون احمد حسن وفخرالدّوله را چون صاحب عبّاد و سلطان طغرل را چون ابونصر کندری و سلطان الب ارسلان را و سلطان ملکشاه راچون نظام‌الملك‌الحسن [1] ومانند این بسیارند . امّاوزیر باید که نیکو اعتقاد و خداترس باشد و نیك خصلت و پاکیزه دین و کافی و معاملت دان وسخی و پادشاه دوست بود واگر وزیر زاده باشد نیکوتر ومبارکتر که ازروزگار اردشیربابکان تا روزگار یزدگر شهریار تا آخر ملوك عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی وتا اسلام درنیامد همچنین بود چون ملك ازخانهٔ ملوك عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا بیرون رفت .

حکایت

چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملك بارداده‌بود وبزرگان‌دولت وندیمان اوحاضر بودند بر زبان او چنین رفت که ملك من اگر ازملك سلیمان‌بن داود بیشتر نیست کمترهم نیست الاّ آنکه او را با دیو وپری و وحوش وطیور فرمان بود و مرا نیست و آن گنج و تجمّل و زینت و مملکت و لشکر و فرمان روایی که مراست امروز در همهٔ عالم که راست و یاپیش‌ازمن که را بود وچه درمی باید در پادشاهی من که ندارم ؟ یکی از بزرگان اورا گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملک ندارد ، گفت چگونه ؟ آن چه چیزاست که من ندارم ؟

---

۱ ـ اشاره‌ای که دراینجا بوزارت خواجه نظام‌الملك در دستگاه الب ارسلان وملکشاه است میفهماند که انشاء نسخهٔ آخری کتاب سیاست‌نامه بدست دیگری بعد از مرگ خواجه نظام‌الملك صورت گرفته .

گفت وزیری که در خورد تو باشد نداری ، تو پادشاهی و پادشاه زاده و ترا وزیری باید وزیر زاده و کافی که ده پدر او وزیر بوده باشد ، گفت در جهان وزیری بدین صفت بدست آید ؟ گفت آید ، گفت کجا ؟ گفت ببلخ ، گفت آن چه کس است ؟ گفت آن جعفر برمکست[1] و پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکدهٔ قدیمی است بر ایشان وقف است ، چون اسلام پدید آمد و دولت ازخاندان ملوك عجم برفت پدران اورا ببلخ مقام افتاد وهمانجا بماندند ، وزارت ایشان‌را موروث است و کتابهاست ایشانرا در ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خطّ وادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی وسیرت پسران ایشان چون سیرت پدران ایشان بودی، در همهٔ معانی ارث وزارت ایشان را شاید ، و از بنی‌امیّه و بنی‌مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان‌بن عبدالملك نبود ، چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمك‌را از بلخ بیاورد تاوزارت‌خویش بدو دهد، اندیشید که هنوز مگر گبر باشد ، پس پرسید که مسلمان‌شده است؟ گفتند آری، شاد شد و نامهٔ فرستاد بوالی بلخ تاجعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار بایددربرگ وتجمّل اوبدهند واو را بجلالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستند ،پس والی بلخ چون‌فرمان بخواندجعفر را سوی‌دمشق‌فرستادوبهر شهری که رسیدی بزرگان شهر استقبال کردندی و نُزل فرستادندی وهم

---

۱ - این حکایت ظاهراً بکلّی افسانه است چه جعفر برمکی‌هرگز با سلیمان‌بن‌عبدالملك معاصر نبوده و سلیمان وزیری باین نام و نشان نداشته . خالد جدّ وزرای برامکه که گویا نیاکان ایشان ابتدا در خدمت معبد بودائی نوبهار بلخ سر میکرده اند اوّل بار در خدمت ابومسلم خراسانی داخل شده و بدست او اسلام آورده است و قبل از این تاریخ ذکری از ایشان در تواریخ نیست .

براینگونه آمدتادمشق، وچون بدمشق رسید سوای سلیمان بن عبدالملك همهٔ بزرگان دولت وسپاه بپذیرهٔ[1] او شدند واورا بحشمت هرچه تمامتر درشهر بردند وبسرایی هرچه نیکوتر فرود آوردند وبعد سه روز اورا پیش سلیمان بن عبدالملك بردند، چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار ومنظرش خوش آمد، چون جعفر برایوان آمد حاجبان اورا بمرتبت پیش تخت بردند وبنشاندند وبازپس آمد، چون جعفر راست بنشست سلیمان تیز دراو نگریست وپس روی ترش کرد وبخشم گفت برخیز ازپیش من، حاجبان اورا برگرفتند وباز گردانیدند، هیچکس ندانست که سبب آن چه بود. تانمازپیشین کردونشاط شراب کرد و بزرگان دولت حاضر آمدند و ندما بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت وخوش بایستاد، چون دید که سلیمان خوش درآمد یکی ازخواصّ گفت ملك جعفر برمك را با چندین اعزاز واکرام ازبلخ بفرمودتا آوردند ازجهت شغل بزرگ، چون در پیش امیرالمؤمنین بنشست هم نخستین باردرحال اورا سرد کرد سبب آن چه بود که بندگان درتعجّب بماندند، سلیمان گفت اگرنه آن بودی که مرد بزرگ زاده و ازراه دور آمده است بفرمودمی تا گردن اوبزدندی همان ساعت که باخویشتن زهر قاتل داشت وهم نخستین بار که پیش آمد زهر تحفه آورد، یکی ازبزرگان گفت مرا دستوری دهید تاپیش او روم وازین حال بازپرسم تاخودچه گوید مقرّ آید یامنکرشود، گفت برو، درحال برخاست وبنزداوشد واز اوپرسید که تو امروزچون پیش سلیمان رفتی زهر داشتی باخویشتن؟ گفت بلی و هنوز دارم اینك درنگین انگشتری منست و پدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر یادگار ومیراث شده است و بدین انگشتری

۱ - پذیره ازمصدر پذیرفتن بمعنی استقبال، عنصری گوید.

سؤال رفتی پیش عطاپذیره، کنون ٭ همه عطای توآید پذیره پیش سؤال

پدران من هرگز بمثل مورچهٔ نیازردندی تا بهلاک آدمی چه رسد ولی از جهت احتیاط کارخویش را داشته‌اند وامیران و پادشاهان بسیاروقتی مرا از جهت مال وخواسته رنجها رسانیده‌اند وشکنجها کرده ، دراین حال که سلیمان مرا بخواند مرا بحقیقت معلوم نبود که بسبب چه خوانده است ، من اندیشیدم که اگر ازمن گنج طلب کند یاچیزی خواهد که وفانتوانم کرد یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان برمکم و زهر بخورم تا از همه رنج ومذّلت باز رهم ، آن مرد چون از وی سخن بر این جمله شنید درحال باز گشت و در پیش سلیمان آمد ، این ماجری باز گفت ، سلیمان‌ازحزم واحتیاط او وبیداری وهشیاری جعفرعجب ماند و دل بروی خوش کرد وعذر وی بپذیرفت و فرمود تا مرکب خاّص اورا ببرند و بزرگان بدرسرای او روند و اورا باجلال و اکرام بدرگاه آرند ، پس دیگرروز همچنین کردند، بیش سلیمان آمد، سلیمان اورا دست داد و از رنج راه بپرسید وبسیاربزرگی نمود ونیکویی گفت و بنشاندش وهم درحال خلعت وزارت پوشانیدش و دوات پیش نهادن فرمود تا چند توقیع در پیش او بکرد وهرگزسلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند که آن‌روز، چون ازبارگاه برخاست نشاط شراب کرد ومجلسی بیاراستنداززروجواهر وفرشهای زرکشیده بافته که هرگزجهانیان چنان ندیده بودند وبمجلسی بنشستند درمیان خرّمی ، جعفر ازسلیمان پرسید که ازمیان چندین هزار مردم ملك از چه دانست که بنده با خود زهردارد ؟ سلیمان گفت چیزی بامنست که برمن ازهرچه درخزانه است وهرچه دارم عزیزتراست وهرگز ازخویشتن جدانکنم وآن‌دومهره‌است مانند جزع [1] ونه جزعست وازخزانهٔ

---

۱ - جزع یا مهرهٔ یمنی جنسی است از احجار کم قیمت که سیاه است و خالهای سفید دارد و بهمین جهت شعرا چشم را بآن تشبیه میکرده‌اند .

ملوك بدست من افتاده است و برروی من بسته است وخاصیّتش آنست که هر کجا زهر باشد با کسی و اگر درطعام و شراب زهر کنند چنانکه بوی زهر درپیرامون آن رسد درحال درجنبش آیند و بریکدیگر زدن گیرند و بی قرارشوند ومن بآن علامت دانم زهررا که درمجلس من باشد واین مهره ها را باحتیاط دارم ، چون تو پای بر ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند ، هر چند بیشتر میآمدی جنبش ایشان بیشتر میشد ، چون در پیش من نشستی خود را بریکدیگر میزدند ومرا هیچ شك نماند که زهر با تست و اگر کسی دیگر بجای تو بودی هیچ ابقا نکردمی و چون ترا باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند ، آنگاه از بازوبگشاد و بدو گفت تو هر گزچیزی ازین عجب تر دیدهٔ ؟ جعفر و همهٔ بزرگان در آن مهره ها بتعجّب نگاه میکردند، پس جعفر گفت من درزندگانی خود دوعُجب دیده ام که مثل آن ندیده‌ام یکی اینکه با ملك همی بینم و دیگر آنکه باملك طبرستان دیدم ، سلیمان گفت چگونه دیدی باز گوی تا بشنوم :

حکایت

جعفر گفت چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تابنده رابجانب دمشق گسیل کند بنده برگ بساخت و روی بجانب خدمت نهاد و از نشابور آهنگ طبرستان کرد که آنجابضاعتی داشت، چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد و بنده را بشهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد وهرروز بخوان ومجلس بهم بودیم، روزی درمیان خرّمی بنده را گفت تو هر گز تماشای دریا کردهٔ ؟ گفتم نه ، گفت فردا بتماشای دریا مهمان منی ، گفتم فرمان تراست ، بفرمود تا ملاحان فردا کشتیها راست کنند وساخته باشند، دیگر روز بنده رابلب دریا برد ودر کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملّاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب

می پیمودند و من و ملك تنگ یکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ما واسطهٔ نبود، وانگشتریی درانگشت داشت نگین او از یاقوت سرخ بغایت نیکو چنانکه بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود، بنده هر زمان در انگشت او نگاه میکردم تا ملك بدانست که مرا دل پیش انگشتری است، از انگشت بیرون کرد و پیش من انداخت، من خدمت کردم و بوسه دادم و پیش ملك نهادم، ملك برداشت و پیش من نهاد و گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آمد بر سبیل بخشش وعطا باز بانگشت من نیاید، من گفتم این انگشتری هم انگشت ملك را شاید و پیش ملك باز نهادم، ملك باز پیش بنده نهاد، از بهر آنکه انگشتری بس گرانمایه و نیکو بود گفتم این درمیان شراب میدهد مبادا که درهشیاری پشیمان شود ودلش برنج آید، انگشتری باز پیش ملك نهادم، ملك انگشتری برداشت و در دریاانداخت، من گفتم آه اگر دانستمی که ملك بحقیقت درانگشت نخواهد کرد ودر دریا خواهد انداخت باری من بپذیرفتمی که من یاقوت هرگز چنان ندیدم، ملك گفت من چند بار پیش تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیارمینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو بود بچشم من اگر بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی، گناه ترا بود که نپذیرفتی، چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چارهٔ بکنم تا مگر بتو برسانم، غلامی را گفت برو ودر زورقی نشین، چون بکنارهٔ دریا رسی براسبی نشین و تازیان میرو تا بسرای وخزینه دار را بگو که فلان صندوقچهٔ سیمین میخواهند، بستان وبتعجیل بیاور، وپیش از آنکه غلام را فرستاد ملاح رافرمود که لنگرهارا فروهل و کشتی هارا برجای بدار تا بگویم چه باید کرد، ملاح همچنین کرد وشراب همیخوردیم تا غلام دررسید و آن صندوق پیش ملك نهاد، ملك سر کیسهٔ که بر میان داشت بگشاد

و کلیدی سیمین بر کشید و قفل بگشاد و دست در صندوق کرد و ماهیی زرّین بر آورد و در دریا انداخت ، ماهی زرّین زیر آب شد وغوطه خورد وبقعر دریا رسید وازچشم ناپدید شد، زمانی بود که برسر آب آمد آن انگشتری در دهان نهاده ، ملك ملاحی را فرمود تا زورقی را آنجا تاخت وماهی رابا انگشتری بگرفت وهمچنان پیش ملك آورد ، ملك انگشتری ازدهان ماهی بستد و پیش من انداخت ، من خدمت کردم و انگشتری برداشتم و در انگشت کردم و ملك آن ماهی را در صندوق نهاد و قفل برافگند و کلید بکیسه نهاد و بخانه فرستاد وما همه متحیّر ماندیم ، پس جعفر گفت اینك انگشتری دردست منست، بیرون کرد و پیش سلیمان نهاد و گفت ای خداوند انگشتری اینست، سلیمان برداشت و بدید و باز بدو انداخت، گفت یادگاری چنان مردی ضایع نتوان کرد . غرض ازاین کنایه نه این حکایت است لکن چون حکایتی غریب بود وموافق افتاد یاد کرده شد، مقصود از این باب آنست که چون روزگاری نیك فراز آید و زمانهٔ بیمار بگردد نشانش آن باشد که پادشاه نیك پدید آید و اهل فساد را مالش دهد و و رایهاش صواب افتد، وزیر و پیشکارانش نیك باشند و اصیل و هر کاری یکی رافرمایند ودو کار یك کس رانفرمایند و بد مذهبان راضعیف کنند و پاك مذهبان رابر کشند وظالمان را دست کوتاه کنند وراهها ایمن دارند و از پادشاه لشکر و رعیّت ترسنده باشند و بی فضلان را و بی اصلان را عمل نفرمایند و کودکان را بر نکشند و تدبیر باپیران و دانایان کنند و سپهسالاری بپیران کارذیده دهندنه بجوانان نوخاسته، مرد رابهنرخریداری کنند نه بزر، دین رابدنیانفروشند و کارهابقاعدهٔ خویش بازبرند که کس رااندازهٔ وی بدارند تا کارهای دینی ودنیوی برنظام باشد وهرچه برخلاف این بود پادشاه رخصت ندهد و کمابیش کارها بتر ازوی عدل وشمشیر سیاست راست کند ، بتوفیق الله العزیز .

فصل چهل و سوم

اندر معنی اهل ستر وسرای حرم وحدّ زیردستان و ترتیب آن

نباید که زیردستان پادشاه زبر دست شوند که از آن خلل های بزرك تولّد کند و پادشاهی بی فرّو شکوه ماند خاصّه زنان که ایشان اهل سترند و ایشان را کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل است که بجای ماند و هر که از ایشان اصیلتر بهتر و هر که مستورتر ستوده‌تر وهر گاه که زنان پادشاه فرمانده شوند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا بیاموزند و بشنوانند، و برأی العین چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید پس برموجب گویندگان که درپیش کار ایشان باشند چون حاجبه و خادمه فرمان دهند لابدّ فرمان ایشان خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولّد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین در آید و خواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده گردند، و بهمهٔ روزگارها هر آن زن که برپادشاه مسلّط شد جز رسوائی و شرّو فتنه بحاصل نیامد و اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد. اوّل مردی که فرمان زن کرد و اورا زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم علیه السّلم بود که فرمان حوّا کرد و گندم خورد تا ازبهشتش بیرون کردند ودویست سال همی گریست تا خدای عزّوجل بروی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت.

حکایت

سودابه زن کیکاوس براو مسلّط شده بود، چون کیکاوس کس برستم فرستاد که سیاوش را چون بزرگ کردی و آداب شاهی در آموختی

بمش فرست که مرا آرزوی فرزند میکند، رستم سیاوش‌را پیش کیکاوس فرستاد و سخت نیکو روی بود و سودابه از پس پرده اورا بدید و بر وی فتنه[1] شد، کیکاوس را گفت که سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهران او را ببینند، کیکاوس گفت در شبستان شو تا خواهران ترا ببینند، سیاوش گفت فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان خداوند، کیکاوس گفت بباید شد، چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد، اورا بخویشتن کشید برسبیل خلوت، سیاوش را خشم آمد، خویشتن را از دست او برهاند و از شبستان بیرون آمد و بسرای خویش شد، سودابه ترسید که مگر اوپیش پدر بگوید، باخود گفت آن به که پیشدستی کنم و پیش کیکاوس رفت، گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم، کیکاوس را از سیاوش خشم آمد و دل گران کرد واین گفت و گوی بجایی انجامید که سیاوش را گفتند ترا بآتش سوگند می باید خوردن تا دل پادشاه بر تو خشم نگیرد و با تو خوش شود، گفت فرمان شاه راست بهرچه فرماید استاده ام، پس چندان هیزم در صحرا بنهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند، چون آتش زور گرفت و ببالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین در آتش رو، سیاوش برپشت شبرنگ نشسته بود، نام‌خدای تعالی برد واسب درآتش جهانید وناپیدا شد، زمانی نیک در گذشت از آن جانب آتش بیرون آمد چنانکه یک تار موی بر اندام او تباه نشد و نه اسب اورا آسیب رسید و همهٔ خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن

۱ ـ فتنه شدن یعنی فریفته و مفتون شدن

آتش زنده است و برجای است که حکم کرد براستی، بعد از آن کیکاوس، سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش را بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد ومی سگالید که بهندوستان رود یا بچین و ماچین[1]، پیران ویسه که وزیر و سپهسالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت، خویشتن را بر وی عرض کرد و از افراسیاب همه نیکویی درخواست واو در پذیرفت و در عهده شد و گفت خانه یکی است و گوهر هر دو یکی و افراسیاب اورا از فرزند گرامی تر داشت و هر گه که خواهد که دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب درمیان شود و با کیکاوس وثیقتی محکم کند آنگه اورا با هزاران اعزاز و اکرام پیش پدرفرستد، سیاوش از بلخ بتر کستان شد و افراسیاب دختر خویش را بدوداد و اورا گرامی تر از فرزندان می‌داشت تا گرسیوزرا که برادر افراسیاب بود حسدآمد و از نیرنگ و عداوت سیاوش پیش افراسیاب صورتها بست و اورا گنه کار کرد وسیاوش بی گنه درتر کستان کشته شد و گریستن وشیون درایران افتاد ویلان بر آشفتند ورستم ازسیستان بحضرت آمد وبی دستوری درشبستان کیکاوس برفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید وبشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که گفتی بد کردی، پس جنگ را میان بستند و بکین خواستن سیاوش بتر کستان رفتند و چندین سال جنگ کردند و چندین هزار سر از هردو جانب بریده شد، سبب این همه کردار سودابه بود که بر پادشاه حاکم بود. و همیشه پادشاهان و مردان قوی را طریق چنان بوده است و زندگانی چنان گذاشته اند که زنان ونزدیکان

---

۱ ـ ماچین یاماهاچین یعنی چین بزرگ وغرض از آن همان‌چین اصلی یاچین خاص است.

ایشان را از راز دل ایشان خبر نبوده است و در بند هوای دل و فرمان ایشان نبودند و از مکر و کید ایشان دانسته اند و مسخّر ایشان نشده اند چنانکه اسکندر کرد :

حکایت

در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد دارای بن دارا را که ازملوك عجم بود بشکست ودارا در هزیمت شد وخدمتکاری از آن او اورا بکشت ودارا دختری داشت نیکوروی وبا جمال، خواهرش همچنین نیکو روی بود و چند دختر که در سرای او بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذری کنی تا ماه رویان پری پیکران را ببینی، خاصّه دختر دارا که درحسن اورا نظیری نیست ، و غرض از این گویندگان را آن بود تا اسکندردختر دارا ببیند بی گمانْ اورا بزنی کند ، اسکندرجواب داد که ما مردان اورا بشکستیم نباید که زنان ایشان مرا بشکنند، اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت .

و دیگر حدیث خسرو و شیرین وفرهاد سمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد وهمه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت وبا چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد. بُزرجمهررا پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر او بودی و امروز برأی و تدبیر وخرد و دانش تو در جهان نظیری نیست ؟ گفت سبب دو چیز بود یکی آنکه آل ساسان کار های بزرگ بکار داران خرد و نادان گذاشته بودند و دیگر اهل دانش وخردمندان را خریداری نکردند وکاربازنان و کودکان گذاشتند و این هردو را خرد و دانش نباشد و هرآنگاه که کار با زنان

و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد، هرچه زنان،
گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید و خبر اینست که فرمود:
شَاوِرُوهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ، اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السّلام
این نگفتی.

حکایت

در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه السّلام سخت شد،
در آخر عهد وضعف او بجایی رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز
آمد و یاران در مسجد منتظر پیغامبر علیه السّلام نشسته بودند تا نماز
فریضه بجماعت بگزارند و عایشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو بر بالین
پیغامبر علیه السّلام نشسته بودند، عایشه پیغمبر را گفت یا نبی الله وقت نماز
تنگ در آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی که را فرمایی تا
پیش نمازی کند؟ گفت ابوبکر را، دیگر باره گفت که را؟ گفت ابوبکر را،
عایشه حفصه را گفت من دو بار گفتم یك بار دیگر تو بگو که را، و بگو
ابوبکر مرد تنگ دلست، ترا عظیم دوست دارد و چون محراب از تو خالی
بیند گریستن بروی غالب آید خویشتن را نتواند نگاه داشت نماز بر او
و بر قوم تباه گردد، عمر خطّاب مرد صلب است و محکم دل اگر فرمایی
او پیش نمازی کند، پس حفصه بدین عبارت با پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم
بگفت، پیغامبر علیه السّلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل
شما مثل یوسف و کرسف است من آن نخواهم فرمود که شما خواهید،
من آن فرمایم که صواب و صلاح در آن باشد، ابوبکر را بگویید که
پیش رود و نماز جماعت کند، با بزرگی و علم و پارسایی عایشه پیغامبر
علیه السّلام بخلاف آن فرمود که عایشه میخواست پس بنگر که رأی

و دانش زنان دیگر بچه اندازه بود ، و این اخبار یوسف و کرسف چنانست که :

حکایت

گویند که در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که چهل سال هر که تن خود را از گناه نگاه دارد و روزه دارد و نماز بوقت خویش گزارد و هیچ کس را نیازارد سه حاجت او بنزدیك خدای تعالی روا شود از هرچه خواهد ، مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف و زنی پارسا و مستوره داشت نام او کرسف ، این یوسف چهل سال بر این گونه طاعت همیداشت و عبادت خدای تعالی میکرد تا عبادت بسر برد ، با خود اندیشه کرد که اکنون چه چیز خواهم ازخدای تعالی، دوستی بایستی تا با وی تدبیر کردمی تا چه چیز خواسته شدی که آن بهتر بودی ، هر چند می اندیشید کسی موافق یادش نیامد، درخانه شد چشمش برزن افتاد، گفت در همهٔ جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست، او جفت منست ومادر فرزندان منست و نیکی وی نیکی منست و ازهمهٔ خلق مرا بهترخواهد ، صواب آنست که این مشورت باوی بکنم، پس زن را گفت بدان که من این طاعت چهل سال بسربردم وسه حاجت من رواست ، در همهٔ جهان مرا از تو نیکخواه تر کسی نیست چه خواهم از خدای عزّ و جلّ ؛ زن گفت دانی که مرا نیز درهمهٔ جهان تویی وچشم من بتو روشن است وزن تماشا گاه مرد است ومن تماشا گاه تو ام ودل تو همیشه از دیدار من خرّم باشد و عیش تو از صحبت من خوش ، ازخدای عزّ و جلّ بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده باشد تا هروقت که از در درآیی مرا با این حسن و جمال بینی دل تو خرّم شود

و مرا و ترا عمری که مانده است بخرّمی وساز گاری بسر بریم ، مرد را حدیث زن خوش آمد ، دعا کرد و گفت یارب ّ این زن مرا حسنی وجمالی ده که هیچ زنی را ندادهٔ ، ایزد تعالی دعای اورا اجابت کرد ، زن او دیگر روز که از جامهٔ خواب برخاست نه آن زن بود که شبانه خفته بود ، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان بنیکی او ندیده بودند ، یوسف که اورا بدان جمال بدید متحیّر بماند و از شادی در پوست نمی گنجید ، و این زن را هر روز جمال و نیکویی بیشتر همی‌بود ، سر هفته بجایی رسید حسن و جمال او که هیچ بینندهٔ در او نتوانستی نگریست ، خبر نیکویی او درجهان بپرا گند و مردان و زنان بشهر و روستا از جایگاه دور بنظّارهٔ دیدار او همی آمدند ، پس روزی در آینه مینگریست وجمال خویش دید و در صورت و روی و موی ولب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا میکرد و عُجبی و تکبّری در دل آورد و گفت امروز درهمهٔ جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست که راست ، من در خورد این مرد نیم ، مرد درویش که نان‌جوین خورد و از نعمت دنیا بهرهٔ ندارد و زندگانی بسختی برد ، من در خورد پادشاهان روی زمینم اگر مرا ببینند در زر و دیبا گیرند و مرا از عزّو ناز در دست دارند ، از این معنی هوس وتمنّی در سر این زن شد و با شوی ناسازگاری و بد خویی پیشه گرفت وبی فرمانی و لجاج وسقط گفتن وجفا کردن در سر گرفت و هر زمان شوی را گفتی که من‌چه درخورتوام تونان چندان نداری که سیربخوری ، چهار کودک طفل داشت ، از شوهر دل بر گرفت و از شست و شوی و خورد و خفت و پخت ایشان دست بداشت و ازبد ساز گاری بجایی رسید که یوسف بجان آمد و سخت اندرماند و روی بآسمان کرد و گفت یا

ربّ این زن‌را خرس گردان ، این زن در زمان خرس شد و نکال[1] گشت و پیوسته گرد درو دیوار و بام خانه گردیدی و از این خانه دور نشدی وهمه روز ازچشمش آب میدویدی و یوسف ازداشتن فرزندان و کودکان عاجز آمـد وسخت بی طاقت شد، چنان درماند که از پرستش و طاعت برآمد و نمازش از وقت همی شد ، دیگر باره درماند و عـاجز گشت ، ضرورتش بجایی رسید که روی بآسمان کرد و گفت خدایا این خرس گشته را همچنان زنی گردان که بود و دل قانعش بده تا برسراین کودکان خرد همی باشد وتیمار ایشان همیدارد چنانکه بود تا من بنده بعبادت مشغول باشم، هم درحال همان‌زن گشت که بود بتیمار داشتن کودکان مشغول شد و هر گه که ازاین حال یاد آوردی پنداشتی که بخواب دیده بودی و عبادت چهل سالهٔ یوسف هباءً منثوراً گشت، بسبب تدبیر و رای زن، بعد ازایشان این حکایت مثل گشت در جهان تا نیز کسی بفرمان زن کار نکند .

حکایت

مأمون خلیفه روزی گفت هر گز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزینه بپادشاه سخن گوید و در آن مداخلت کند و یا کسی بحمایت گیرد و یکی را براند و یکی را سیاست فرماید ویکی را عمل دهد ویکی را معزول کند ، ناچار مردمان روی بدر گاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و درسرای ازلشکر ورعایا انبوه بینند تمنّی بسیار ازمحالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد وبد سیرت زود بدیشان راه یابند ، نه بس روزگاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و بارگاه

۱ ـ نکال یعنی عذاب و عقوبت و عبرتی‌که از حال گرفتاران بعقوبت حاصل شود .

برود و پادشاه را خطر نماند و از هر جانب ملالت رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد ولشکر آزرده شود، پس تدبیر این کارچیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بر دست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ وقوی رأی کرده اند وخدای عزّوجلّ فرموده است: اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَي اَلنِّسَاءِ[1] میگوید مردمان را برزنان گماشتیم تا ایشان را میدارند که اگر ایشان خویشتن را بتوانستندی داشتن مردان را برایشان نگماشتی، پس هر که زنان را بر مردان گمارد هر خطائی که پدید آید جرم آنکس را بود که این رخصت داد وعادت بگردانید، و کیخسرو چنین گفت: هر آن پادشاهی که خواهد خانهٔ او برجای باشد و مملکت او ویران نگردد و شکوه وحشمت او برزمین نیفتد اهل ستر را نگذارد ورخصت ندهد که جز درمعنی زیر دستان وچاکران خویش سخن گویند، عمر خطّاب رضی‌الله عنه گفت: سخن اهل ستر همچو ایشان عورتست چنانکه ایشان را بر ملأ نشاید نمود سخن ایشان نیز برملأ نباید گفت، اینقدر که دراین‌معنی گفته شد بسنده باشد ودربسیار دیگر دیدار درافتد وبدانند که مصلحت اندراین است.

در معنی زیردستان

ایزد تعالی پادشاه را زبردست همهٔ مردمان آفریده است وجهانیان همه زیردست او باشند ونان پاره و بزرگی ازاو دارند باید که ایشان را چنان دارند که همیشه اهل صلاح وخویشتن شناس باشند وحلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند وهر وقت ایشان را بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکویی تا خویشتن را فراموش نکنند و نیز رضا

---

۱ - قرآن سورهٔ ٤ (سورة النّساء) آیهٔ ۳۸

ندهند تاهر چه خواهند کنند و اندازه ومحلّ هر یك میدانند واحوال هر یك پرسیده میدارند تا پای از خطّ فرمان بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند چنانکه بُزرجمهر بختگان روزی در پیش نوشیروان گفت ولایت ملك راست و ملك ولایت را بلشکر داده است نه مردم ولایت را بلشکر ، اگر لشکر برولایت ملك مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت وشفقت ندارند وهمه در آن کوشند که کیسهٔ خویش پرزر کنند غم‌ویرانی ولایت و درویشی رعیّت نخورند و هر گاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دستِ غضب و جبایت و عزل و تولیت باشدآنگاه چه‌فرق باشد میان‌ملك‌وایشان که همیشه‌این کار ملوك بوده است نه‌کارلشکرورضا نداده اند که لشکر را این قوّت و تمکین باشد و در همهٔ ایّام تاج زرّین و تخت زرّین وسکّه جزپادشاهان‌را نبود، ودیگر گفت اگرملك میخواهد که او را برهمهٔ ملوك فضل بود اخلاق خویش راآراسته و مهذّب گرداند، گفت چگونه ؟ گفت‌خصلت‌های خویش‌نیك گرداندوازخصلت‌های بددور باشد ، گفت کدامند ؟ گفت خصلتهای بد اینست حقد و حسد و کبروغضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم وخود کامی و شتاب زدگی و ناسپاسی و سبکساری ، امّا خصلتهای نیك ، حیا و حُسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخـاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل وعدل ، هر گاه که کار بندد این خصلتها را بترتیب همهٔ کار ها بداند و سخت دادگر بود ، و در داشتن زیر دستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری حاجت نیاید، همه بدست او بر آید .

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان و مزدك و مزدكيان

خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه‌هوی وهمّت داشته است‌خاصّه‌بر خداوند عالم خلّدالله‌ملکه و بر فرزندان و خاندان او ، که چشم بد از روزگار دولت عالی دور باد ، بهمه روزگار خارجیان[1] بوده‌اند از روزگار آدم علیه‌السّلام تا اکنون خروجها کرده‌اند، درهر کشوری که در جهانست بر پادشاهان وپیغمبران هیچ گروهی شومتر و بد فعل‌تر ازاین قوم‌نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سگالند[2] و فساد دین میجویند و گوش بآوازهٔ بد نهاده‌اند و چشم بچشم زدگی[3]، اگر نعوذ بالله دولت قاهره راآسیبی آسمانی‌رسد این سگان از بیغوله ها بیرون‌آیند و بر این دولت خروج کنند ودعوی شیعت کنند و مدد قوّت ایشان بیشتر از روافض و خرّم دینان[4] باشد و هر چه ممکن بود از شرّ و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی

---

۱ ـ مقصود از خارجی در اینجا هر کسی است که بر خلاف دین و دولت قیام وخروج کرده است .

۲ ـ مقصود مؤلف‌ازاین قوم‌که از پس دیوارها بدی مملکت می‌سگالند فرقهٔ‌اسماعیلیّه است که بیشتر در قلعه ها در پناه میزیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخواندند .

۳ ـ چشم زدگی یعنی آفت وحادثهٔ بد .

٤ ـ خرّم دینان یا بابکیّه یا سرخ جامگان (مُحمِّره) اصحاب بابك خرّم دین بودند که در عهد مأمون ومعتصم قریب بیست‌سال در شمال غربی ایران‌باالشکر خلفامی‌جنگیدند، عاقبت بابك در سال ۲۲۳ بدست افشین سردار معتصم گرفتار و بدار آویخته شد .

مسلمانی کنند، ولیکن بمعنی فعل کافران دارند باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول بر خلاف فعل، و دین محمّد را علیه السّلم هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست وملك خداوندرا هیچ خصمی ازایشان شوم‌تر نیست و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند و نه از شیعت‌اند و نه از این قوم‌اند و در سرّ کار ایشان میسازند و قوّت میدهند ودعوت میکنند و خداوند عالم رابر این میدارند که خانهٔ خلفای بنی‌عبّاس را براندازند و اگر بنده غطا[1] از سر این دیگ بردارد بس رسوائی که از وزیران بیرون آید[2] ولیکن از جهت اینکه خداوندرا بفعلهای ایشان ازبنده ملالتی حاصل شده است دراین معنی میخواهد که شروعی کندبسبب توفیر ها که مینمایند وخداوند رابرمال حریص کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده در این معنی دلپذیر نیاید، آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بد ایشان که بنده از میان رفته باشد و داند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را واز احوال وسگالش این طایفه غافل نبوده است و بهر گه بر رأی عالی اعلاه الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و چون میدید که در این معنی قول بنده قبول نمی‌افتاد نیز تکرار نکرد ولیکن بابی درمعنی خروجهای ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که معلوم گردد که بواطنه چه قومند و اعتقاد ایشان چه بوده است و کجا خروج کرده‌اند و بهر وقت بر دست که مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکرهٔ باشد خداوند دین و

---

۱ ـ یعنی پوشش و سرپوش دیگ و تنور.

۲ ـ در اینجا نظام‌الملك تعریض بوزرائی میکند که در دستگاه ملکشاه معارض اوبوده و مذهبی خلاف مذهب خواجه داشته‌اند مثل مجدالملك قمی که شیعی بوده و تاج‌الملك شیرازی که بتمایل باسماعیلیان شهرت داشته.

ملك را و همین قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است وقتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که درعجم بوده است بر سبیل اختصار، وهر که خواهد تا بر همهٔ احوال ایشان وفساد هائی که از ایشان درملك بود ودر دین محمّد صلّی الله علیه و سلّم که متولّد کرده‌اند واقف گردد تاریخها فرو باید خواند خاصّه تاریخ اصفهان، و آنچه در زمین عجم کرده‌اند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی وصف خواهد کرد .

نخستین کسی که اندر جهان مذهب مُعطّله[1] آورد مردی بود که اندر زمین عجم پدید آمد، اورا مزدك بامدادان نام بود و او را موبد موبدان[2] گفتند، بروزگار ملك قباد که پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران بزیان آورد و راه نو در جهان گسترد و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی و از روش اختران چنان دلیل میکرد که مردی در این عهد بیرون آید و دینی آورد چنانکه دین گبران ودین جهودان وبت‌پرستان باطل کند و بمعجزات وزور کیش خود در گردن مردمان کند و تاقیامت دین او بماند، تمنّای او چنان افتاد که مگر آنکس او باشد، پس دل در آن بست که خلق را چگونه دعوت کند و راه نو پدید آورد، نگاه کرد خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید و سخنی روان و بنزدیك همهٔ بزرگان درجه داشت وهرگز از او محال نشنیده بودند پیش از آنکه دعوی پیغامبری کرد، پس رهیان[3] خویش را فرمود تا از جای

---

۱ ـ مُعطّله اسمی است که اهل سنّت بجمیع فرقه های مذهبی که از خداوند نفی اسماء وصفات میکرده‌اند میداده و اسماعیلیه بیشتر پیش ایشان باین لقب معروف بوده اند .

۲ ـ موبدموبدان لقب رئیس کلّ موبدان یعنی علمای دین زردشت بوده است درعهد ساسانی .

۳ ـ رَهی یعنی غلام و بنده و چاکر .

دور نقب گرفتند و زمین را همی سُنبیدند[1] بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش میکردند سوراخی سخت خُرد، پس دعوی نبوّت کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان میگزارند که زردشت آورده است[2] همچنانکه هر یك چندی که بنی‌اسرائیل فرمانهای موسی علیه‌السّلم که در توراة آورد ازخدای عزّوجلّ نداشتندی و خلاف کردندی پیغامبری فرستاد هم بر حکم توراة تا خلاف از میان بنی‌اسرائیل بیفکندی و حکم توراة را تازه گردانیدی و خلق را راه‌راست بنمودی، این‌سخن بگوش ملك قباد رسید دیگر روز بزرگان وموبدان را بخواند، مجلس کرد ومزدك رابخواند و بر ملأ مزدك را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی؟ گفت آری و بدان آمده‌ام که دینِ زردشت را که مخالفان ما بزیان آورده‌اند و در شبهت افگنده من بصلاح باز آورم و معنی زند و استا بیشتر نه‌اینست که بکار میدارند، باز نمایم معنی آن، قباد او را گفت که معجزهٔ توچیست؟ گفت که معجزهٔ من آنست که آتش را که قبله و محراب شماست من بسخن آرم و از خدای عزّوجلّ درخواهم که آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملك و جماعت آن آواز بشنوند، ملك گفت‌ای بزرگان وموبدان در این معنی‌چه گویید؟ گفتند اوّل چیز آنست که مارا هم بدین ما و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زند و استا سخنها هست که هرسخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانایی را در او قولی و تفسیری دیگر است،

---

۱ - سُنبیدن یعنی سوراخ کردن.

۲ - غالب‌روایات این فصل افسانه است وجنبهٔ تاریخی ندارد وبیشترآن تهمتهائی‌است که مخالفین بر مزدك و اصحاب او بسته اند.

ممکن باشد که او آن قول را تفسیر نیکوتر وعبارتی خوشتر سازد و امّا آنکه میگوید که آتش را که معبود شماست بسخن آرم شگفت است ودرقدرت آدمی نیست ، پس ملك بهتر داند ، آنگاه ملك قباد گفت مزدك را اگر تو آتش را بسخن آوری من گواهی دهم که تو پیغامبری ، مزدك گفت ملك وعدهٔ بنهد و بدان وعده موبدان و بزرگان بآتشکده آیند تا بدعای من خدای عزّوجلّ آتش را بسخن آرد و اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت باد ، قباد گفت وعده بر آن نهادیم که فردا جمله بآتشگاه آییم ، دیگر روز مزدك رهیی را گفت که اندر آن سوراخ رو و بهر گاه که من بآواز بلند یزدان رابخوانم توزیر سوراخ آی وبگوی که صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که سخن مزدك بکار برند تا نیك بختی دو جهان یابند ، پس قباد و بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و مزدك را بخواندند و مزدك آمد و بر کنار آتش بایستاد وبآواز بلند یزدان رابخواند وبزردشت آفرین کرد وخاموش گشت ، از میان آتش آوازی آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملك وبزرگان بشنیدند واز آن درشگفت بماندند وقباد دردل کرد که بدو بگرود واز آتشکده باز گشت ، بعداز آن قباد مزدك راپیش خود بخواند وهرساعت مقرّب تر کرد تاباو بگروید واز جهت او کرسی فرمود زرّین مرصّع بجواهر و آن کرسی را فرمود تا بر تخت بارگاه بنهند بوقت بار ، چون قباد بر تخت نشستی و مزدك را بر کرسی نشاندی بسیاری از او بلند تر بودی و مردمان بهری برغبت و هوی و بهری بموافقت پادشاه در مذهب مزدك همی آمدندی و از ولایتها و ناحیت ها مردم روی بحضرت نهادند وپنهان و آشکارا در مذهب مزدك میشدند و لشکر رغبت کم کردند و از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی یارستند گفت و از موبدان هیچکس درمذهب

مزدك نشد و گفتند بنگریم تا ازز ندو استا چه بیرون می آید، چون دیدند که پادشاه در مذهب او در آمد مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول کردند و مالها در میان کردند و مزدك گفت مال بخشیدنیست میان خلایق که بندگان خدایند، وفرزندان آدم از بهر چه حاجتمند گردند، باید مال یکدیگر خرج میکنند تا هیچکس را درهیچ معنی بی برگی نباشد و در ماندگی، ومتساوی‌الحال باشند، چون قبادرا وهم مذهبان را برآن راست کرد و باباحت مال راضی گشتند آنگاه گفت زنان شما چون خواستهٔ شماست باید که زنان را نیز چون مال یکدیگر شناسید وهر که را بزنی رغبت افتد با او گرد آید ورشك وحمیّت دردین ما نیست تا هیچکس از راحت و لذّت و شهوت دنیاوی بی نصیب نماند و درکام و آرزو برهمهٔ خلق گشاده بود، پس مردمان از جهت اباحت مال و اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصّه مردم عامّ، و چنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش بمهمان بردی گوشت و نان دادی و مطرب ساز کردی و این همه مهمانان یك یك با زن او گرد آمدندی عیب نکردندی و عادت چنان بود که هر که در خانهٔ شدی تا با زنی گرد آید کلاه بردر خانه بنهادی پس در خانه شدی چون دیگری را رغبت افتادی و کلاه را دیدی بر در خانه نهاده باز گشتی وتوقّف کردی تا او بدر آمدی، پس نوشیروان در نهان بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش فرو مانده اید و در معنی مزدك سخن نمیگویید وپدرم را پند نمی دهید که این چه حالست که بر دست گرفته است و بزرق این طرّار در جوال شده است و این سگ مال مردمان بزیان آورده است و ستر ازحرم مردمان بر داشت و عامّه را مستولی کرد، باری بگویید که

این بچه حجّت میکند و که فرموده است که اگر بیش خاموش باشید مال و زنان شما همه رفت و ملك و دولت از خانهٔ ما رفت ، باید که جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا او چه حجّت آرد، و همچنین بنزدیك بزرگان و معروفان پیغام فرستاد در سرّ که سودائی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است بمرتبهٔ که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی شناسد ، در تدبیر و معالجهٔ او بکوشید تا سخن مزدک در گوش نگیرد برقول او کار نکند وشما نیزچون پدرم فریفته مشوید که او برحقّ نیست و باطلست و باطل را بقا نباشد و فردا شمارا سود ندارد . بزرگان این سخن و تهدید شنیدند و از سهم نوشیروان بشکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدک شوند از جهت نوشیروان پای باز پس کشیدند و درمذهب او نشدند ، گفتند بنگریم تاکار مزدك کجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا میگوید ، نوشیروان در آن وقت هژده ساله بود، پس بزرگان وموبدان متّفق گشتند و پیش قباد رفتند و گفتند ما ازعهد دراز باز تا اکنون در هیچ تاریخی نخوانده ایم که آنچه مزدك گوید براصل باشد و از چندین پیغامبر که در زمین شام بودند این معنی نشنیدیم ، این که مزدك میگوید ومی فرماید مارا عظیم منکر میآید ، قباد گفت با مزدك بگویید تا چه میگوید ، مزدك را بخواندند و گفتند چه حجّت داری براین که می فرمایی ؟ گفت زردشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان تفسیر آن نمیدانند و اگر استوار نمی دارید ازآتش بپرسید ، دیگر باره بآتشکده رفتند و ازآتش پرسید، از میان آتش آواز آمد که چنانست که مزدک میگوید ، دیگر باره

موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند، نوشیروان گفت مزدك دست بدان میبرد که مذهب او در همهٔ معانی مذهب گبر انست الّا دومعنی، چون یك سال براین برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی میرفت، بر زبان قباد چنین برفت که مردمان برغبت بدین مذهب اندر آمدند، مزدك گفت یکبارگی اندر آمدندی اگر نوشیروان سرکشی نکردی وبگذاشتی که این مذهب قبول کردندی، قباد گفت او برمذهب ما نیست؟ گفت نه، گفت نوشیروان را بخوانید، چون حاضر کردند قباد نوشیروان را دید گفت ای جان پدر تو بدین مذهب نیستی؟ گفت نه، گفت چرا؟ گفت ازبهر آنکه او طرّار ومحتال است، گفت بچه محتالست که آتش را بسخن آرد، گفت چهار چیزند که ضدّ یکدیگرند و لون ندارند، آب وآتش وخاك وباد، چنانکه آتش را بسخن آورد آب وباد وخاكرا بگوی تابسخن آرد، گفت هرچه میگوید از زند و اوستا می گوید، گفت آن که زند واستا آورد نگفت که مال و زن مباحست وچندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرده است، دین ازبهر مال وحرم بکاراست، چون این هردومباح باشد آنکه چه فرق باشد میان آدمی وبهایم که این روش وطریق بهایم است که درخورد ومجامعت یکسان باشند نه مردم عاقل، گفت باری مرا که پدرتوام چرا خلاف کنی؟ گفت من از تو آموختم اگر چه هرگز این عادت من نبود، دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم، تو ازآن باز گرد تامن از این باز گردم، پس سخن قباد ومزدك با نوشیروان بجایی رسید که گفتند مطلق که یاحجّتی بیار تا این مذهب را ردّ کند وسخن مزدك را باطل گرداند ویا کسی بیار که حجّت او ازحجّت مزدك قوی تر ودرست تر باشد

و الّاترا سیاست فرماییم تادیگران عبرت گیرند، نوشیروان گفت مراچهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدك بازدهد، گفتند نیك آید زمان دادیم و براین جمله پراگندند، چون نوشیروان‌از پیش پدر بازگشت هم در روز قاصدی و نامهٔ بپارس فرستاد بشهر کول[1] بموبدی که آنجا نشستی و دانا وبسیار سالدیده که بهر چه زودتر بیاید که چنین وچنین حکایت میان من ومزدك و ملك رفته ، چون چهل روز برآمد قباد بار داد وبر تخت بنشست ومزدك بیامد وبر کرسی شد وفرمود نوشیروان را بیاورند ، چون حاضر آمد مزدك قباد را گفت بپرس تـا چه آورده‌است ، قباد گفت تاچه جواب آوردهٔ ؟ نوشیروان گفت درآن تدبیرم، قباد گفت کار از تدبیر گذشت ،مزدك گفت‌بر گیرید واو را سیاست‌فرمایید قباد خاموش گشت ،مزدك اشارت کرد تابگیرندش، چون مردمان‌آهنگ نوشیروان کردند دست در دارا فزین[2] ایوان زد و پدر را گفت که این‌چه تعجیل‌است که در کشتن‌من بستهٔ که هنوزوعدهٔ من‌تمام نشده ، گفت‌چون؟ گفت من‌چهل‌روز تمام گفته‌ام امروزآن منست تافردا اگر جواب نگویم شما دانید هر چه خواهید کنید، سپهسالاران و موبدان بانگ بر آوردند و گفتند راست میگوید میعـاد چهل روز بود نه چهل کم یك ، قباد گفت امروزش‌رها کنید ،دست از نوشیروان بداشتند واواز چنگال مزدك‌برست، چون قباد از بارگاه برخاست و مردمان بپراگندند و نوشیروان بسرای

---

۱ ـ چنین شهری در فارس مشهور نیست ظاهراً اصل متن گور بوده ست که همان جور یا فیروز آباد حالیّه باشد که آتشکدهٔ معروفی داشته .

۲ـ دارافزین یادارینزین یعنی تکیه گاه‌تخت‌وایوان وهمانست که امروزطارمی‌میگویند ، ابوالفرج رونی گوید :

تکیه بر بالش اقبالش دار • که ز تأییدش دارا فزین است

خویش شد آن موبد که اورا نوشیروان خوانده بود در رسید بر جمّازه نشسته و پرسان پرسان تا بدر سرای نوشیروان از اشتر فرود آمد و سبك در سرای او شد و خادمی را نرمك در گوش گفت برو نوشیروان را بگو که موبد پارس در رسید ومیخواهد که ترا ببیند ، خادم در حجره شد و نوشیروان را گفت ، نوشیروان از شادی از جای بر جست و بیرون آمد وموبد را در کنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از نو زاده ام ، واحوال جمله بگفت ، موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همچنانست که تو گفتهٔ ، صواب با تست و خطا با مزدك و من جواب مزدك باز دهم وقباد را بر آنچه کرد پشیمان گردانم و باز راه آورم و لیکن اکنون چارهٔ کن که پیش از آنکه مزدك از آمدن من خبر یابد ملك قباد را ببینم ، گفت این آسانست چنان کنم که تو امشب ملك را بخلوت بینی ، نماز دیگر بود که نوشیروان بسرای پدر شد و بار خواست ، چون پدر را دید ثنا گفت و دعا کرد و گفت آن موبد از پارس در رسید که جواب مزدك خواهد داد ولیکن از بنده درخواسته است تا امشب بخدمت رسد وسخن او را ملك بخلوت بشنود و حجّت او ببیند پس هرچه واجب کند میفرماید ، قباد گفت شاید ، بیاورش ، نوشیروان باز گشت ، چون شب نزدیك شد موبد را پیش ملك برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملك را گفت مزدك را غلط افتاده است ، این کار نه او را نهاده اند که من او را نیك شناسم و قدر دانش او را دانم و از علم نجوم اندکی داند ولیکن دراحکام اورا غلط افتاد ، دراین قران که درآید دلیل کند مردی آید و دعوی کند پیغامبری راو کتابی آورد و معجزهای عجیب کند و خلق را بیزدان خواند و دین پاکیزه آورد و کیش گبری و همه کیشها باطل کند وببهشت خواند و وعده دهد وبدوزخ بترساند ومالها

وحرمها بحکم شریعت در حصن کند ومردم را از دیو بپرا گند وباسروش تولّی کند وآتشکده ها و بتکده ها ویران کند و دین او بهمهٔجهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر پیغامبری او گواهی دهند و مزدك را تمنّی چنان افتاده است که مگر این مرد او باشد ، اوّل او نه عجمی باشد ومزدك عجمی است واو خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت رامنکر باشد و مزدك همه را بزردشت اقتدا کند و هم آتش پرستی میفرماید ، واو رخصت ندهد کس درحرم کسیٖ درود ویك حبّه نفرماید که از مال کسی بستانند و بیك درم ناحقّ دست بریدن فرماید و مزدك زن غیر و مال غیر را مباح کرده است و او را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن گوید و این از آتش گوید ، در جمله مذهب مزدك اصلی ندارد و من فردا پیش ملك او را رسوا کنم ودرست گردانم که او باطلست و میخواهد که ملك از خانهٔ تو ببرد و گنجهای تو پراگنده سازد وترا با کمتر کسی برابر کند و نسل تو از پادشاهی منقطع گرداند و من این ساعت بصورت مشروح بملك باز نمایم تا در یابد ، و در آن صفّهٔ که ملك قباد و نوشیروان و آن موبد خلوت کرده بودند خمیٔ زرّین نهاده بودند از بهر آب تهی کردن ، موبد بفرمود تا قباد و نوشیروان دو ساغر پر آب در خم کردند وخویشتن یك ساغر پر آب کرد و در خم ریخت و بعد از آن گفت باید هر یك از ما آن آب خویشتن بر گیریم چنانکه نیامیخته باشد، ملك قباد عاجز ماند و گفت این هرگز ممکن نگردد بدین صفت که تو میگویی ، موبد گفت پس چند کس با یك زن جمع آیند و فرزندی بیاید کسی چه داند که فرزند از آن کیست؟ مادام که درحرم ملك غیری را راه نیست هر فرزند که در وجود آید دانیم که از آن ملك است خدمت او را واجب دانیم مبادا

هم

که اگر بیگانه در آن حرم رود ما چه دانیم که این از آن ملکست یا از آن دیگری ، و چون فرزند از آن ملك نباشد تخت وملك پادشاهی بدو چگونه رسد ، پس خواست مزدك بدین گفتار آنست که تا خاندان ملوك بر افتد و زوال ملك حاصل آید ومهتری و کهتری برخیزد و این صورت از بهر آن باز نمودم تا ترا خیانت درونی مزدك معلوم شود و بزرگی پسر خویشتن و باندك سالی ننگری نوشیروان را که هرچه او میگوید عین صوابست ، قباد را سخن موبد خوش آمد ، دیگر روز ببار گاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت ایستاده و موبدان و بزرگان در آمدند ، آنگاه موبد نوشیروان بیامد و مزدك را گفت نخست سؤال از آن تست یا از آن ما ؟ گفت از من ، موبد گفت چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من تو اینجا آی که منم تا من آنجا آیم که تویی ، مزدك خجل گشت گفت مرا اینجا ملك نشانده است تو بپرس تا من جواب دهم ، موبد گفت تو مال مباح کردهٔ و این پلها و رباط وخیرات که میکنند نه از جهت مزد آن جهان میکنند ؟ گفت بلی ، گفت چون مالها میان یکدیگر مباح گردد خیرات که بکنند مزد آن کرا باشد ؟ مزدك از جواب آن فروماند ، ودیگر گفت تو زن را مباح کردهٔ چون بیست مرد با یك زن جمع آیند و زن آبستن شود فرزند کرا بود ، باز مزدك فروماند ، پس گفت تو آمدهٔ که نسلهای مردم و مالها یکباره تباه کنی و این ملك که بر این تخت نشسته و پادشاهست پسر ملك فیروز است و پادشاهی از پدر میراث یافته است و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت و چون با زن ملك ده تن گرد آیند فرزندی که بیاید چه گویند فرزند از که باشد ، نه نسل بریده گردد ؟ چون نسل بریده شود نه پادشاهی از خاندان برود ؟ و مهتری و کهتری در توانگری

ودرویشی بسته است، چون مرد درویش باشد از جهت کسب معیشت لابدّ او را ازجهت ناگزیر ودربایست[1] خدمت ومزدوری توانگری باید کرد، وچون مال مباح گردد مهتری و کهتری ازجهان برخیزد و کمتر کس درجهان با پادشاهان برابر شود بلکه پادشاهی باطل گردد، تو آمدهٔ تا مال و پادشاهی ازخانهٔ ملوك عجم برافکنی، مزدك هیچ نتوانست گفت خاموش بماند، قباد گفت جوابش بده، گفت جوابش آنست که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند، قباد گفت بی حجّتی گردن کس نتوان زدن، گفت از آتش باید پرسید تا چه فرماید که من از خویشتن نمی گویم، ومردمان که از جهت نوشیروان سخت غمگین بودند خرّم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدک با قباد بدگشت بدانکه او گفت موبد را کشتن فرمای او نفرمود کشت، با خویشتن اندیشید که مرا تبع بسیار است از رعیّت و لشکری، تدبیر من آنست که قباد را از میان برگیرم آنگاه انوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم، پس وعده برآن نهادند که فردا بآتشکده روند تا آتش چه فرماید و پراگندند، چون شب درآمد مزدك دوتن را از رهیان وهم مذهبان بخواند وزر بخشید ووعده داد که شمارا بسپهسالاری رسانم و سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر پدیشان داد، گفت قباد فردا بآتشکده آید، بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردو سبك شمشیرها برکشید و قباد را بکشید که هیچکس بآتشکده با شمشیر نیاید، گفتند فرمان برداریم، روز دیگر بزرگان وموبدان بآتشکده شدند وقباد برفت وموبد نوشیروان را گفت بگو تا ده تن از خاصّگیان تو شمشیرها در زیر جامه

---

[1] - دربایست یعنی احتیاج .

پنهان کنند و بآتشکده درآیند نباید که مزدك مکری سازد ، نوشیروان همچنین کرد و بآتشکده شد و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی‌را بیاموختی که در زیرسوراخ چه گوید وخود بآتشکده شد وآن موبد را گفت تو ازآتش پرس تابا تو سخن گوید ، موبد هرچه ازآتش پرسید جواب نیافت ، پس مزدك آتش‌را گفت میان ما حکمی کن و برراستی گواهی ده ، آوازی ازمیان آتش آمد که من ازدی باز ضعیف شده ام ، نخست مرا نیرو دهید از دل و جگر قباد تا بگویم که شما را چه باید کرد ، مزدك راهنمایست شمارا براحتهای جاودانی ، پس مزدك گفت آتش‌را زور دهید ، آن دومرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند ، موبد نوشیروان را گفت دریاب ، نوشیروان با آن ده تن تیغ کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند تا تیغ برقباد زنند ، و مزدك همی گفت آتش بفرمان یزدان میگوید ، و مردم دو گروه شدند ، گفتند قباد را در افکنیم زنده یا کشته ، گروهی گفتند در این کار تأمّل باید کرد تا نیکوتر بنگریم ، آن روز باز گردیدند ، و قباد می گفت مگر از من گناهی در وجود آمد که آتش زور ازمن میخواهد ، من بآتش این جهان سوخته گردم بهتر که بآتش آن جهان ، دیگر روز موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن راند و دلیل و حجّت بنمود که مزدك نه پیغامبراست و دشمن ملوکست و دلیل برآن آنکه نخست قصد کشتن نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد هلاک تو کرد ، اگر من تدبیر نکرده بودمی امروز تورا هلاک کرده بودی و تو چه دل در آن بستهٔ که آواز آید از آتش ، هرگز آتش سخن نگوید ، حیلت ساخته است من چاره کنم تا نیرنگ او بگشایم و ملك را معلوم کنم که

سخن کسی دیگر میگوید ، ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد و ملك را گفت نوشیروان را کوچك مپندار که او بر همهٔ جهان فرمان دهد و هرچه او مصلحت داند از آن مگذر ، اگر خواهی که پادشاهی درخانهٔ تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن ، پس موبد نوشیروان را گفت جهد کن مگر یکی از خدمتکاران مزدك را بدست آوری و اورا بمال فریفته کنی تا احوال آتش مگر مارا معلوم گرداند و یکبارگی شبهت از دل پدرت برخیزد ، نوشیروان یکی را برانگیخت تا با یکی از رهیان مزدك دوستی گرفت و اورا پیش نوشیروان آورد ، نوشیروان اورا بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت تو از این پس دوست وبرادرمن باشی و هرچه ممکن باشد از نیکویی درحقّ تو بکنم ، در این وقت از تو سخنی پرسم اگر راست گویی این هزار دینار بتو بخشم و ترا از نزدیکان خویش گردانم و بدرجهٔ بلند رسانم و اگر راست نگویی هم اکنون سرت از تن جدا کنم ، مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم این که گفتی وفا کنی ؟ گفت بکنم و بیشتر از این ، نوشیروان گفت بگوی که مزدك چه حیله کرده است که آتش با او سخن میگوید ؟ مرد گفت اگر بگویم رازم از مزدك پنهان بتوانی داشت ؟ گفت توانم ، گفت بدان که نزدیك آتشکده پارهٔ زمین است و او بخریده است و چهار دیواری گرد آن کشیده در آنجا نقبی کرده است زیر آتش که در آتشکده است و سوراخی سخت خُرد میان آتش بریده است ، هر وقت کسی را آنجا فرستد و او را بیاموزد که زیر آتش رود و دهن برسوراخ نهد و چنین و چنین بگوید ، هر که شنود پندارد که آتش سخن میگوید ، نوشیروان چون سخن او بشنید دانست که راست میگوید ، خرّم شد و آن هزار دینار باو بخشید ،

چون شب در آمد او را پیش‌پدر برد تا‌همچنانکه حال بود باز گفت ، قباد متعجّب بماند از دلیری‌مزدك ، شكّك ازدل قباد برخاست و هم‌درحال موبد را بیاوردند و قباد آفرین کرد واحوال با او بگفتند ، موبد گفت من‌ملك را نگفتم که مزدك محتالست ، گفت معلوم گشت ، تدبیر هلاك او چیست ؟ گفت البتّه نباید که بداند که تو پشیمان گشتی و ازمکر او آگاه شدی ، دیگر مجمعی بسازد و من پیش بزرگان باوی مناظره کنم و بعاقبت سپر بیفگنم وبعجز خویش مقرّ آیم و باز بپارس روم ، آنگه هرچه نوشیروان صواب بیند میسازد تا این فتنه کوتاه شود واین مادّت بریده گردد ، وبعد از آن روز قبادبزرگان و موبدان را فرمود تاحاضر آیند و باموبد پارس دست یکی دارند و بامزدك مناظره کنند و در دعوی او نیکو بنگرند ، دیگر روز همه‌حاضر شدند وقباد بر تخت‌نشست ومزدك بر کرسی و موبدان هر کس‌سخنی گفتند وموبد پارس گفت مراعجب همی آید از سخن گفتن آتش ،مزدك گفت ازقدرت و کارخدای هیچ عجب نبود که موسی‌علیه السّلام از پارهٔ چوب اژدها بنمود و از یك پاره سنگك دوازده چشمه آب روان کرد وآب دریارا بدو نیمه کرد و گفت یارّب فرعون را باهمهٔ لشکرغرقه کن غرقه کرد و زمین را خدای عزّوجلّ در فرمان او کرد تازمین قارون را بامال فرو برد و عیسی علیه‌السّلام مرده را زنده گردانیدو‌این‌همه آنست که در قدرت آدمی نیست خدای کند ، مرا نیز فرستاده است و آتش را بفرمان من‌کرده ، اگر بدانچه من گویم و آتش میگوید فرمان برید نجات یابید و اگر فرمان نبرید عذاب خدای برشما مسلّط شود ، موبد پارس برپای خاست گفت مردی که او سخن از خدای و از آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم و سپر افگندم و عاجز شدم

و برفتم و بیش از این دلیری نتوانم کرد ، من رفتم شمادانید و برفت و راه پارس در پیش گرفت و قباد از بارگـاه برخاست و موبدان باز گشتند و مزدك شاد شد و بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه‌های خویش شدندو کسانی که در مذهب مزدك شده بودند اعتقادشان محکم شد ، خرّم باز گشتند ، چون شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت موبد برفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی ، نوشیروان گفت اگر خداوند این شغل ببنده گذارد و این سخن باهیچکس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسربرم چنانك تخم مزدك واین طایفه از زمین بریده گردد ، قباد گفت این سخن بکس نخواهم گفت و از میان من و تو بیرون نخواهد شد ، پس نوشیروان گفت بدانکه موبد عجز خویش بر ملأ بنمود و بجانب پارس شد مزدك و مزدکیان سخت خرّم شدند و قوی‌دل گشتند ، هرچه ما بعداز این با ایشان سگالیم روا شود و مزدك را کشتن سهل است و لیکن تبع بسیار دارد چون او را بکشیم بگریزند و درجهان بپرا گنند و مردم را دعوت کنند و کوههای محکم بدست آورند و مارا ومملکت ماراکار دهند ، مارا تدبیری باید ساخت که یك‌تن از آن مذهب از شمشیر ماجان نبرد وهمه نیست و هلاك‌شوند ، قباد گفت مصلحت‌چون می‌بینی ؟ نوشیروان گفت تدبیر این کار آنست که چون مزدك از آتشکده بیرون‌آید وپیش ملك‌آید ملك مرتبت او زیادت کند و گرامی‌تراز آن دارد که‌داشته بود ، پس‌درمیان سخن با اوبگوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپر بفگند و بعجز خویش مقرّ شد پشیمان شده است‌ومیخواهد که بتو بگرود ، چون بعداز هفت روزمزدك پیش قباد آمد او را گرامی داشت و تواضع کرد و حدیث نوشیروان بدان

جمله یاد کرد و مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش بسخن او دارند چون او در این مذهب گزیده آید همهٔ جهانیان این مذهب گیرند و من آتش را شفیع گردانم وازیزدان بخواهم تااین مذهب اورا روزی گرداند، قباد گفت او ولیّ عهد من است و لشکر و رعیّت او را عظیم دوست دارند هر آنگاه او در این مذهب آید جهانیان راهیچ بهانه نماند ، اگر نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان درپذیرفتم که همچنانکه گشتاسب از جهت زردشت برسر کشمیر کوشکی کرد زرّین من ازبهراوبر دجله منارهٔ سنگین برآورم چنانکه برسر او کوشکی زرّین بکنم روشن‌تر از آفتاب، مزدك گفت تو پندش میده تا من دعا کنم ، امید واثقست که مستجاب گرداند ، چون شب در آمد هرچه رفته بود با نوشیروان گفت ، چون نوشیروان بشنید گفت هفتهٔ دیگر ملك مزدك را بخواند وبگوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است وترسیده است و بامداد پیش من آمد و گفت که دوش درخواب چنان دیدمی که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناه جستمی تاصورت نیکویی پیش من آمدی و من او را گفتمی که این آتش ازمن چه میخواهد گفتی که آتش میگوید که من باتو خشم دارم که تو مرا دروغ زن داشتی ، گفتمی تو بچه‌دانی ، گفتی سروش را از همه چیزی آگاهی باشد و از خواب درآمدم ، اکنون بآتشگاه خواهدشد وچندمن عود ومشك برآتش نهد و سه شبانه روز خدمت آتش کند ، قباد با مزدك همچنین بگفت و نوشیروان جمله بکرد ، مزدك سخت شاد شد وچون یك هفته براین بگذشت نوشیروان ملك را گفت تامزدك را بگوید که نوشیروان گفت مرا درست شد که این مذهب حقّ است و مزدك فرستادهٔ یزدانست و من بدو خواهم گروید و لیکن از این می اندیشم که بیشتر مردم مخالف مذهب اویند

مبادا که خروج کنند برماوبتغلّب ملك از ماببرند کاشکی بدانستمی که عدد این مردمان که در مذهب آمده اند چند است و چه کسانند اگر قوّتی دارند و بسیارندمن نیز درآیم واگرنه صبر کنم تازور گیرند و بسیار شوند و هرچه ایشان را درباید از برگ وسلاح بدهم ، آنگاه بقوّت تمام این مذهب آشکارا کنم و بقهر و شمشیر در گردن مردمان کنم ، اگر مزدك گوید عدد مابسیارند بگو جریده[1] بیاور و نامهای مردمان جمله در او بنویس تابدو نمایم تا او قوی دل گردد و نیز بهانه نباشدش تابدین تدبیر مشغول گردد که عدد مزدکیان چنداست و کدامند که در مذهب اوشده اند ، قباد سخن نوشیروان بامزدك بگفت ، مزدك خرّم شد گفت خلقی بسیار در این مذهب آمده اند ، گفت جریده بیاور وچنان کن که گفتم که تاهیچ عذری نماند، مزدك همچنان کرد، جریده پیش قباد نهادچون بشمردند دوازده هزار مرد برآمد ازشهری و روستایی ولشکری، قباد گفت من نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرض کنم که چندین کس در مذهب آمده است و نشان آنکه او دراین مذهب آمده است آنست که درحال بفرمایم تا کوس وبوق و دهل بزنند وآوازه چنان بیرون افکنم که چون توبسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان بدین مذهب در آمد ، چون مزدك باز گشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند، جریده باو نمود و گفت با او چه وعده نهاده ام ، نوشیروان گفت سخت نیکو آمد بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدك را ببینی بگوی که نوشیروان اجابت کرد و در این مذهب در آمد بدین سبب که عدد و

---

۱ - جریده یعنی صحیفه و یادگار نامه و فهرست ، حافظ گوید .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ، ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

استعمال جریده بمعنی روزنامه و مجلّه اصطلاحی جدید است .

جریدهٔ مردم بدید خوشدل شد، گفت اگر پنج هزار بودی کفایت بودی
اکنون با دوازده هزار مرد اگر تمام عالم خصم ما باشد باك نیست، بعداز
این باید که هرچه گویم ملك و مزدك و بنده با هم باشیم و کس فرست
و بنده را بخوان، چون پاسی از شب بگذشت مزدك بانك بوق و دهل
شنید خرّم شد، گفت نوشیروان بمذهب ما در آمد، دیگر روز مزدك
ببارگاه آمد، قباد هرچه نوشیروان گفته بود بامزدك بگفت، مزدك شاد
شد، چون از بارگاه برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند و کس بنوشیروان
فرستادند تا پیش ایشان آید، چون نوشیروان پیش آمد بسیار چیز از
زر و طرائف پیش مزدك نهاد و نثار کرد و از یکدیگر عذر خواستند و
ازهر گونه تدبیر کردند، عاقبت برآن قرارافتاد که نوشیروان قباد را گفت
تو خداوند جهانی و مزدك فرستادهٔ خدایست، سپهسالاری این قوم بمن
دهید تا من جان فدا کنم و چنان کنم که در همهٔ جهان کس نباشد که نه
در طاعت و مذهب ما باشد وهمه بطوع و رغبت قبول کنند، گفت تدبیر این
کار آنست که مزدك بهمهٔ ناحیتها کس فرستد بشهر و روستا بدان کسان
که در مذهب پاکیزه آمده اند و اجابت او کرده اند که از امروز تا سه
ماه از دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز بسرای ما حاضر آیند و ما
امروز تاروز میعاد بکار سازی ایشان مشغول شویم از سلاح و چهار پای
و آنچه بایست ایشان را باشد راست میکنیم چنانکه هیچکس نداند که
مابچه مشغولیم، روزمیعادخوانی بفرماییم نهادچندانی که ایشان همه برآنجا
نشینند و هنوز زیادت باشد، چون طعام بخورند از آن سرای بسرای دیگر
تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هریك هفت قدح شراب بخورند،
آنگاه پنجاه پنجاه وچهل چهل و سی سی و بیست بیست خلعت میپوشانیم

تاهمه زیر خلعت پوشیده گردند، چون شب اندر آید هر که سلاح ندارد در زرّادخانه بگشائید وهمه‌را سلاح خوش بدهیم وهم در آن شب خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم، هر که در این مذهب آید امان دهیم وا گر نیاید بکشیم، قباد و مزدك گفتند بدین مزیدی نیست و همه بر این اتّفاق کردند و برخاستند و مزدك همه‌جایها نامه فرستاد و دور و نزدیك را آگاه کرد و گفت باید بفلان ماه و بفلان روز بحضرت‌ما حاضر شوید با سلاح و برگ و بادل قوی که کار بکام ماست و پیشرو پادشاهست، پس بوعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند، خوانی دیدند نهاده که هرگز چنان خوان ندیده بودند، قباد بر تخت نشست و مزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدك ازشادی‌درپوست نمی گنجید، پس نوشیروان‌هر یکی‌را بر قدر و اندازهٔ او برخوان‌می‌نشاند تاهمگنان نشستند و نان بخوردند، جمله را از آن‌سرای در سرای دیگر بردند مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند، قبادو مزدك اوّل برتخت نشستند وایشان را بنشاندند ومطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند، چون شراب دوری چند بگشت غلامان و فرّاشان درآمدند، دویست مرد با تختههای دیبا و لفّافه‌های قصب بردست نهاده‌وبر کنارمجلس‌بایستادند، پس‌نوشیروان گفت‌تاجامه‌هادرآن‌سرای‌برند که‌اینجاانبوهاست، تابیستگان‌بیستگان وسیگان‌سیگان[1] آنجا می‌آیند و خلعت می پوشند واز آن‌سرای بمیدان چوگان‌میشوندومی‌ایستند‌تاهمه پوشیده شوند، چون همه را خلعت پوشانیده باشند آنگاه ملك و مزدك

---

۱ - بیستگان بیستگان و سیگان سیگان یعنی بیست بیست و سی سی، رجوع کنید ایضاً بحاشیهٔ ۲ در زیر صفحهٔ ۲۲ .

بمیدان آیند و چشم بر افگنند و نظّاره کنند پس بفرماییم تا در زرّادخانه[1] باز کنند و سلاح آورند، مگر نوشیروان از پیش کس بدیها فرستاده بود و مردی سیصد حشر[2] خواسته بابیلی که باغها و سرایها پاك کنند از خاشاك، چون مردمان از دیها بیامدند همه را در میدان چوگان گرد آورد و درها استوار کرد، پس ایشان را گفت خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه در میدان کنده باشید هر یکی مقدار یك گز و دو گز و خاك چاه هم کنارهٔ چاه بگذارید و نگهبانان را فرمود که چون چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگذارند که کسی از ایشان برود و مردی چهار صد پهلوان در سلاح کرده بود و در سراچهٔ که در در میدان داشت بداشته و گفته که هر بیست بیست و سی سی را که از مجلس در سرای میفرستیم شما از آن سوی در سراچه می‌برید و از سراچه بمیدان و همه را برهنه کنید و سر بشیب درچاه کنید تا ناف و پایها در هوا و خاك چاه گردا گرد ایشان فرو ریزید و لگد بزنید تا در چاه استوار شود، چون جامه داران از پیش مجلس در آن سرای شدند دویست اسب با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمر شمشیر پیش آوردند، نوشیروان فرمود که همه در سرای برید بردند، پس نوشیروان بیستگان بیستگان و سیگان سیگان برمی گزید و در آن سرای میفرستاد و ایشان را در سراچهٔ میدان می‌بردند و سر نگون درچاه میکردند تا تمام شد، نوشیروان و ملك و مزدك ماندند، نوشیروان گفت همه را خلعت پوشانیدم و آراسته درمیدان ایستاده اند برخیزید و چشمی برافگنید، قباد و مزدك هر دو برخاستند و در آن سرای شدند، و از

---

١ ـ زرّادخانه یعنی اسلحه خانه .

٢ ـ حشر یعنی سپاه مزدور و چریك و بی‌نظم و لشکر کمکی ، معزّی گوید :
طول مدّت یابد آن کز جاه تو یابد مدد • هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر

سرای بمیدان شدند مزدك چندان که نگاه کرد همه روی میدان پایها دید در هوا ، نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت لشکری که پیشرو ایشان چون تو یی باشد خلعت ایشان از این بهتر نتوان داد ، تو آمدهٔ تا مال و خواسته و زن مردمان بزیان آوری و پادشاهی از خاندان ما ببری ، باش تا ترا نیز خلعت فرمایم ، دکانی [1] بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده ، فرمود تا مزدك را بگرفتند و در آن دکان تا سینه در چاه کردند ، چنانکه سرش بربالا بود و پایهایش در چاه ، آنگاه بر گردش گچ فرو ریختند تا او در میان گچ فسرده بماند ، گفت اکنون در گروندگان خویش نظاره کن و پدر را گفت دیدی رأی فرزند ، اکنون مصلحت تو در آن است که یك چندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند که این فساد از سست رأیی تو خاست ، پدر را در خانه بنشاند و بفرمود که مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهری و لشکری درآمدند و نظاره میکردند و ریش و سبلت مزدك میکندند تا بمرد ، نوشیروان پدر را بند برنهاد و بزرگان را بخواند و بتخت بپادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بگشاد و این حکایت از او یادگار بماند تا خداوندان عقل بخوانند و یاد گیرند .

---

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ ٦ زیر صفحهٔ ۶۹ .

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنهٔ کار او

بعد ازاین ایّام هیچ قومی سربرنکرد ، وچنان‌بود که زن مزدك خُرّمه بنت فاده بگریخت ازمداین ، بادو مرد بروستای ری آمد و مردم‌را بمذهب شوهر میخواند تاباز خلقی بسیار بمذهب اوآمدند از گبران ، ومردمان ایشان را خرّم دین‌لقب نهادند ، لیکن پنهان داشتند و آشکارا نیارستندی کردن وبهانه میجستند بهمه‌روزگار تاخروج کنند و این مذهب آشکارا کنند ، چون بوجعفر منصور ببغداد بومسلم صاحب‌الدّعوة را بکشت در سال صدو سی و هفت از هجرت پیغامبرصلّی‌الله علیه وسلّم رئیسی بود در نشابور گبر ، سنباد نام ، و با ابو مسلم حقّ صحبت قدیم داشت ، او را بر کشیده بود وسپهسالاری داده ، پس‌ازقتل‌بومسلم خروج کرد ازنشابور ، با لشکری‌بری‌آمد و گبران ری وطبرستان رابخواند ودانست که‌مردمان کوهستان و عراق از درمی نیم درم[1] رافضی و مشبّهی[2] و مزدکی اند ، خواست که دعوت آشکارا کند نخست باعبیدهٔ حنفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانه‌ها که بومسلم بری‌نهاده بود برداشت ، چون قوی حال گشت[3] طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است و مردمان عراق و خراسان را گفت که بومسلم را نکشته اند ولیکن قصد کرد منصور بکشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند ،

---

۱ - از درمی نیم‌درم یعنی از کل نیمه‌ای .

۲ - مشبّهه یعنی عموم‌فرقه‌های اسلامی که درشناساندن‌خدابرای او بمانندهائی قائل‌بوده‌اند.

۳ - قوی‌حال یعنی توانگر و مستطیع و ضدّ آن ضعیف حال است .

کبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدك نشسته است و اینك هرسه میآیند بیرون، مقدّم بومسلم خواهد بودن ومزدك وزیر است و کس آمد نامهٔ بومسلم بمن آورد ، چون رافضیان نام مهدی ومزدکیان نام مزدك بشنیدند از رافضیان و خرّم دینان خلقی بسیار گردآمدند، پس کار او بزرگ شد وبجائی رسید که از سواره و پیاده که با اوبودند بیش از صدهزارمرد بودند ، هر گاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده اند ، ماهمچنان قبلهٔ دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و باخرّم دینان گفتی که مزدك شیعی است و شما را میفرماید که باشیعه دست یکی دارید وخون ابومسلم بازخواهید ، هرسه گروه را راست همی داشت و چندین سپهسالاران منصور را بکشت تابعد هفت سال جهور عجلی را بجنگ او نامزد کرد وجهور لشکر پارس و خوزستان را جمع کرد و باصفهان آمد وحشر اصفهان و قم و عجلیان همه‌را باخود برد و بدر ری شد و سه‌روز باسنباد گبر کار زار کرد سخت ، روز چهارم سنبادبر دست جهور کشته شد وآن جمع پراگنده گشتنند وهر کس بخانه‌های خویش بازشد و مذهب خرّم دینی با گبری وشیعی آمیخته شد و بعدازآن در سِرّ بایکدیگر سخن میگفتند تاهرروز این مذهب اباحت[1] پرورده‌تر شدتابجایی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرّم دینی میخواندند و جهور سنباد را بکشت و در ری شد و هرچه از گبران یافت همه رابکشت وخانهٔ ایشان غارت کردوزن وبچّهٔ ایشان بردو ببندگی می‌داشت.

---

۱ - اباحت یعنی اجازه دادن و آشکار کردن و مذهب اباحت مذهبی است که در آن ارتکاب همهٔ محظورات و ممنوعات دینی جایزاست ، مزدکیان و باطنیّه یعنی اسماعیلیان را دشمنان ایشان بهمین نظر اباحی میگفتند.

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن باطنیان وقرمطیان در کوهستان وعراق وخراسان

وسبب بیرون آمدن ایشان آن بود کـه جعفرالصّادق را رضی‌الله عنه پسری بود نام او اسمعیل واسماعیل پیش‌ازپدرفرمان یافت وازاسمعیل پسری ماند نام او محمّد واین تاروزگارهارون‌الرّشید بماند یکی اززبیریان غمزکرد پیش هارون‌الرّشید که جعفر سرخروج دارد و در سِرّ دعوت میکند و خلافت میطلبد بدروغ ، رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد[1] وبازداشت واین محمّد را باخود داشت، پیش‌ازپدربمرد ، وبگورستان‌قریش دفن کردش‌واین محمّدرا غلامی بود حجازی مبارك نام، خطّ باریك که‌آنرا خطّ مُقرمَط خوانند نیك نوشتی وازاین جهت اوراقرمطویه لقب کردندی ، مردی را ازشهراهواز با این مبارك دوستی بود نام اوعبدالله میمون قدّاح ، روزی بخلوت نشسته بودند ، او را گفت که این محمّدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرار خویش بامن گفته است ، مبارك فریفته شد و حریص شد بردانستن آن ، پس عبدالله میمون مبارك را سوگند داد کـه آنچه من باتو بگویم توبا هیچکس نگویی الّا با کسی کـه اهل باشد ، سخنان چند بر او عرض کرد از حروف معجم از زبان ائمّه آمیخته با کلام اهل طبایع[2] والفاظ فیلسوفان وبیشتر درذکر رسول ودیگر پیغمبران وملائکه

---

۱ ـ امام جعفر صادق درسال ۱۴۸ وفات یافته وشروع خلافت هرون در ۱۷۰ است بنابراین معاصر شمردن این امام باهرون نیزازاشتباهات تاریخی مؤلّف سیاستنامه است .

۲ ـ اهل طبایع یافلاسفهٔ دهری کسانی بوده‌اند که منکروجود خدا بوده وطبیعت یادهر را باین مقام می شناخته‌اند .

علیهم‌السّلام وقلم وعرش و کرسی آورد ، آنگاه ازاو مفارقت کرد ، مبارك سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان و عراق شد ، و دراین حال اهل شیعه را طلب میکرد و موسی بن جعفر علیه‌السّلام محبوس بود و مبارك دعوت خویش پنهان میورزید تادرسواد کوفه پراکنده شد ، آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنّت بودند ، مردم بعضی را از ایشان مبارکیّه خواندند و بعضی را قرمطی ، و عبدالله میمون در کوهستان عراق بهمین مذهب مردمان را دعوت میکرد و در مشعبذی سخت استاد بود و مشعبذی مینمود ، محمّد زکرّیا نام او در کتاب مخاریق الأنبیاء برده است و اورا ازجملهٔ مشعبذان استاد یاد کرده ، پس خلیفتی خویش بمردی داد نام اوخلف ، او را گفت بجانب ری رو که آنجا در ری وآبه وقم و کاشان وولایت طبرستان ومازندران همه رافضی باشند ودعوی شیعت کنند ، دعوت ترا اجابت کنند و کارتو آنجایگه بالا گیرد ، خود بجانب بصره رفت پس خلف بری آمد بناحیت بشابویه دردیهی که اورا کلین خوانند مقام کرد ، ودرآن ده مطرّزی [1] اوستادبود که درآن ده مطرّزگری کردی ، روزگاری آنجا بماند ومذهب خویش با کسی نمی‌یارست گفت ، تابهزارحیله یکی را بدست آورد واو را آموختن گرفت وچنان نمود که این مذهب اهل‌بیت است ونهان داشتنی است ، چون مهدی پدیدآید آشکارا شود وبیرون آمدن او نزدیکست ، اکنون بباید آموخت تاچون اورا ببینند ازاین مذهب بی‌خبر نباشند ، پس درستر مردمان دیه این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر کلین بیرون دیه میگذشت ، مسجدی ویران بود آوازی میشنید آهنگ مسجد کرد و گوش برداشت ، این خلف بامردی این

---

۱ ـ مطرّز یعنی رفوگر و کسی که جامه را بخطوط والوان زیبا بیاراید مانند قلّابدوز

مذهب میگفت ، چون در دیه شد گفت ای مردمان طرّاری های او باطل کنید وهیچکس گرد او مگردید که آنچه از او شنیده‌ام ترسم که این دیه درسر کار او شود، واین خلف‌را زبان شکسته بود چنانکه حی‌وطی[1] نتوانست گفت ، خلف چون بدانست که مردمان دیه را بطالت او معلوم شد بگریخت و بشهرری شد وآنجا بمرد و بعضی ازاهل دیه را ازمردان وزنان درمذهب خویش آورده بود ، پسروی‌احمد خلف برجای پدرنشست وبرمذهب پدر میرفت ودرشهر ری کسی را ازحال ایشان خبرنبود تا این احمد خلف را مردی بدست آمد ازدیه کلین نام او غیاث که آداب نحو نیکو دانست ، اوراخلیفهٔ خویش کرد بدعوت کردن، پس‌این غیاث اصول مذهب ایشان‌را بآیات قرآن واخبار رسول صلّی‌الله علیه و سلّم و امثال عرب و ابیات و حکایات بیاراست و کتابی ساخت کتاب‌البیان نام کرد و در آن کتاب معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی برطریق لغز[2] یاد کرد تااهل سنّت ندانند ، پس مناظره بااهل‌سنّت میکرد و مردم را مذهب میآموخت و این خبر در قم و کاشان پراگنده شد که مردی پدیدآمده است از دیه کُلین نام اوغیاث وخبر خوش‌میدهد ومردم رابمذهب اهل‌بیت میآموزد و مردمان‌این‌شهرها روی بغیاث نهادند و این مذهب آموختن گرفتند، عبدالله زعفرانی خبر یافت و بدانست که این بدعت‌است، مردم ری را بر انگیخت و قصد ایشان کرد و ایشان را پراگنده کرد و این غیاث بگریخت وبخراسان شد واهل سنّت‌این گروه را که در این مذهب شدند در ری قومی را خلفی میخواندندی وقومی را باطنی ، چون‌سال دویست وهشتاد هجری درآمد این مذهب فاش گشت،

---

۱ - یعنی دوحرف حاء وطاء

۲ - لُغز یعنی کلامی که پوشیده و پیچیده و درك معنی آن محتاج بفکر و تامّل باشد.

و هم در آن سال در شام مردی پدید آمد که او را صاحب الخال گفتندی، خروج کرد و بیشتر شام بگرفت و این غیاث که از ری گریخته بود بمروالرّود شد و مقام کرد و امیرحسین‌علی مروالرّوذی رادعوت کرد، اجابت یافت واین حسین درخراسان مسلّط شد خاصّه درطالقان[1] و مهنه[2] وهرات وغرجستان وغور[3]، چون حسین در این مذهب آمد خلقی از این ناحیتها در آن مذهب آمدند، پس غیاث یکی را بمروالرّوذ خلیفهٔ خویش کرد تامردمان رادلالت کند وخود بازبری شد ودیگر باره دعوت کردن گرفت و یکی را از حدّ نشابور که شعر تازی و حدیث غریب نیك دانستی نام او بوحاتم خلیفه کرد بدعوت کردن، و درخراسان وعده داده بودند که بفلان روز بمدّت نزدیك مهدی بیرون میآید، قرمطیان دل بدان نهادند و اهل سنّت خبر یافتند که غیاث باز آمده است، دیگر باره خلق را بر مذهب شیعه دعوت میکند، اتّفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و دروغ زن شد و شیعیان در مذهب او رغبت کمتر کردند، و بدین هردو معنی با او بد شدند و از او ببریدند و اهل سنّتش طلب میکردند تا بکشند، بضرورت مهجور شد و هیچ ندانستند که او کجا شد و بعد از آن شیعیان ری با سبطی از اسباط خلف متّفق گشتند و روزگار بااو میگذاشتند، چون مرگش دررسید خویش را خلیفهٔ کرد نام او بوجعفر کبیر و این بوجعفر را سودا بجنبید، مردی بود نام او ابوحاتم، قوی حال گشته بود، بوجعفر را خبر نبود، ریاست ازخانهٔ خلف زایل گشت و این بوحاتم داعیان را بپراگند در شهر ها که در گرد ری بود چون طبرستان

---

۱ - طالقان خراسان شهری بوده است بین مرو رود و بلخ .

۲ - مهنه یا میهنه از قرای خاوران نزدیك ابیورد قدیم در خراسان .

۳ - غرجستان قسمت غربی ولایت غور قدیم بوده مجاور هرات وغور ناحیهٔ کوهستانی وسیعی است بین دو ولایت هرات و غزنه .

و گرگان و مردم را بمذهب خویش خواند ، امیر ری احمدبن‌علی دعوت او قبول کرد و باطنی شد ، پس اتّفاق افتاد که دیلمان بر علویان خروج کردند ، گفتند شما میگویید که مذهب اینست که ما داریم و مسلمانان برما مینویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان مبتدع اند وشما حجّت می آورید که علم از خاندان ما رفته است ، علم عامّ است ، نرود ، اگر شما آموزید شما دانید و اگر دیگری آموزد آنکس داند ، علم بمیراث نرود و پیغامبر صلوات‌الله‌علیه خدای عزّ وجلّ بهمهٔ خلق یکسان فرستاده است ، او قومی را خاصّ نکرد وقومی را عامّ تا گویند خاصّ را چنین فرمود و عامّ را چنین ، معلوم گشت ما را که شما دروغ زنید ، و امیر طبرستان شیعی بود ونصرت علویان میکرد ، در اونیز عاصی شدند و گفتنداز بغداد و شهر های خراسان فتوی حاصل کنید بیارید چنانکه کسی از ما باشما برود و بگویند که این مذهب پاکیزه است و رسول فرموده است تا ما قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الّا میان ما و شما شمشیر خواهد بود ، این ابوحاتم در این حال بدیلمان شد وسردار دیلمان شروین‌بن وردا وند بود ، پیش اوشد وبا‌ایشان یکی شد ودر پی علویان افتاد و ببیعت مشغول شد و علویان را زشت یاد میکرد و تقریر همی کرد که ایشان بی‌اعتقادو بدمذهب باشند ووعده داددیلمان را که امامی بیرون میآید بمدّت‌نزدیك و من مقالت و مذهب او دانم ، دیلمان و گیلانیان رغبت کردند باجابت کردن او و در ایّام مردآویج دیلمان از باران بگریختند و در ناودان افتادند ، راه سنّت طلب میکردند بدام بدعت افتادند ، پس‌یك چندی بااو روزگارمیگذاشتند ،چون‌دیدند که وعدهٔ بیرون‌آمدن امام گذشت گفتند این اصلی ندارد و این مذهب بدعتست و این مرد طرّاراست، بیك باراز وی بگردیدند و بمحبّت اهل‌بیت رسول شدند ، قصد بوحاتم کردند تااورا

بکشند، اوبگریخت ودر آن گریختن بمرد و کار مذهب شیعیان شوریده گشت و بسیار مردم از آن مذهب بر گشتند و بسنّت پیوستند و توبه کردند و یکچندی شیعیان سر گردان میبودند ودر سرّ اتّفاقها میکردند تاقرار این مذهب بدو کس گرفت یکی بر عبدالله کوکبی ویکی بر اسحاق که مقیم ری بود .

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان و ماورا النهر

امیر خراسان نصر بن احمد بود و بخراسان حسین بن علی مرو الّروذی که او را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مردن این شغل بمحمّد بن احمد نخشبی داد و او را نایب گردانید و او یکی از جملهٔ فلاسفه بود در خراسان و مردی متکلّم بود و او را وصیّت کرد که جهد آن کند که تا نایبی بجا گذارد و خود از جیحون بگذرد و ببخارا و سمرقند رود و آن مردمان را در این مذهب درآورد ومیکوشد تااعیان حضرت امیرخراسان نصر بن احمد را در این مذهب آورد تا کار او قوی گردد، چون حسین علی مرو روذی بمرد محمّد نخشبی بنیابت او بنشست و خلقی بسیار از مردمان خراسان را دعوت کرد و اورا اجابت کردند، و کسی بود پسر سواده گفتندی از دست سنّیان ری گریخته بود و بخراسان پیش حسین علی مرو روذی شده و یکی از سران باطنیان بود و این محمّد نخشبی اورا خلیفهٔ خویش کرد بمروالّروذ واز آب بگذشت وببخاراشد و کارخویش را رونقی نمیدید و آشکارا نمی‌یارست بود و از آنجا بنخشب[1] شد و بوبکر نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود وخویشاوند او بود درمذهب خویش آورد وبوبکر با اشعث که دبیر خاصّ بود ومحلّ ندیمان داشت وبا ایشان دوستی داشت او را هم در این مذهب آورد وبومنصور چغانی عارض که خواهر اشعث بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد، آیتاش حاجب خاصّ بود

---

[1] - نخشب یا نسف شهری بوده استّ بین جیحون و سمرقند در سه منزلی این شهر.

با ایشان دوستی داشت هم در این مذهب در آمد، پس این جماعت محمّد نخشبی را گفتند ترا در نخشب بودن حاجت نیست برخیز وبحضرت[1] آی ببخارا تاما چنان کنیم که باندك روز گاری شمارا برفلك رسانیم و محتشمان را در این مذهب آوریم، بر خاست از نخشب و ببخارا شد و بااین طایفه و مهتران می نشست و ایشان را دعوت میکرد و هر که در مذهب او آمد سو گندش میداد که تامن نگویم و آشکارا نکنم شما راپنهان میباید داشت، اوّل مردمان را در مذهب شیعه میکشید آنگه بتدریج درمذهب باطنیان میبرد تا رئیس بخارا وصاحب خراج و دهقانان واهل بازار رادر این مذهب آورد و حسن ملك راکه از خواصّ پادشاه بودووالی ایلاق[2] بود و علی زرّاد راکه وکیل خاصّ بود در این مذهب آورد و بیشتر از اینان که یاد کردیم ازنزدیکان ومعتمدان پادشاه بودند، چون تبع او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواصّ پادشاه را بر آن داشت تا سخن اورا بمستی و هشیاری پیش نصربن احمد یاد میکردند، چندان گفتنددرمستی و هشیاری که نصربن احمد بدین او رغبت کرد، پس محمّد نخشبی راپیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند، امیرخراسان او را خریدار شد و عزیز میداشت و او هر روز از مقالات خویش در سمع او می افگند و هرچه او گفتی ندیمان و مقرّبان که مذهب او گرفته بودند زهی واحسنت زدندی و گفتندی همچنین است ونصربن احمد اورا نیکوتر میداشت ودعوت اجابت میکرد چنانکه دمی بی او نشکیفتی[3]، درجمله کار او بجایی رسید که نصربن احمد را دعوت کرد و محمّد نخشبی بدین چنان مستولی گشت

---

۱ - حضرت یعنی پای تخت.

۲. - ایلاق شهری بوده است بین فرغانه وتاشکند حالیه ودرده فرسخی شرقی این شهر اخیر.

۳ - شکیفتن یعنی طاقت آوردن و صبر و قرار داشتن.

که پادشاه آن کردی که او گفتی، و کار نخشبی بدین جای رسید که دعوت آشکارا کرد و هر که از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد و پادشاه هم پشتی شاعیان[1] میکرد، ترکان و سران لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد و از آن روزگار هر که در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی، پس عالمان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند دریابید که مسلمانی از ماوراء النّهر رفت و این مردك نخشبی پادشاه را از راه برد و قرمطی کرد، اینك کار او بجایی رسید که دعوت آشکارا کرد و بیش ازاین خاموش نتوانیم بودن، سپهسالاران گفتند شما باز گردید وساکن باشید ان شاءالله که خدای تعالی بصلاح باز آورد، دیگر روز با نصربن احمد بگفتند سودی نداشت، سپهسالاران لشکر گفت و گوی انداختند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم بدانچه پادشاه اختیار کرده است وسران لشکر درسرّ پیغام دادن گرفتند تا تدبیر این کار چیست، همه از یکدیگر آگاه گشتند و سران سپاه بدانچه پادشاه بردست گرفته بود راضی نمیشدند الّا یك دو امیر از تُرکان که درمذهب او شده بودند، وهمهٔ سران سپاه بر آن قرارداده بودند که پادشاه کافر را نخواهیم وبدو یکی نباشیم، پادشاه را بکشیم و تُرکی از سپهسالاران بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم که از این قول و عهد بر نگردیم، سپاهسالاربزرگ بطمع پادشاهی رضا داد و گفت نخست تدبیر باید کرد که ما سران سپاه بجایی بنشینیم وبیك لفظ متّفق گردیم تا این کار چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند، ازسران سپاه پیری بود نام او طلن او کا گفتندی، گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالار بزرگی

---

۱ ـ شاعیان یعنی شیعیان .

ازپادشاه درخواهی که سران سپاه ازمن مهمانی میخواهند ، او بهیچ حال نگوید که مکن ، گوید اگر برگ داری بکن ، تو بگو بنده را ازشراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت مجلس و زینتی که از زرّینه و سیمینه باشد چنانکه باید نیست ، پادشاه گوید هر چه باید از خزانه و فرّاشخانه وشرابخانه ببرید ، توبگوبنده این مهمانی حشم را بدان میکند که چون مهمانی خورده باشند بغزای کافر شوند ببلاساغون که کافر تُرك ولایت بگرفت ونفیرمتظلّمان ازحدّ بگذشت تاباتو بدگمان نشود ، آنگاه در برگ مهمانی باش وسپاه را وعده ده که فلان روزبوعده باشید وهرچه در خزانهٔ پادشاه و شرابخانه وفرّاشخانه از زرّینه و سیمنیه و فرش و دیبا وطرایف است جمله بعاریت بسرای خویش ببر و چون همهٔ سپاه بسرای تو آیند درسرای ببهانهٔ انبوهی دربند وسران را برسبیل جُلاّب خوردن در حجرهٔ برو این سخن برصحرا افگن وما که اصلیم باتوییم وآن که فرعندو با تو نیستند چون سخن‌ما بشنوند ایشان نیز با ما یکدل شوند، همه را در عهد و سوگند در آریم و ترا برخود بپادشاهی معیّن کنیم واز حجره بیرون آییم وبر سر خوان خویش شویم، چون طعام بخوریم از سر خوان بمجلس شراب شویم و هر یك سه پیاله بخوریم و در آن مجلس هر چه زرّینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم ، درحال بیرون آییم و بسرای پادشاه رویم وپادشاه را فرو گیریم وبکشیم و اصطبل و خان و مان بغارت دهیم و ترا برتخت او بنشانیم و لشکررا فرماییم تا درشهر و روستاشمشیر کشند و هر کرا یابند از قرمطیان پاك بکشند وخان و مانشان غارت کنند ، سپهسالار گفت تدبیر این کارهمین است ، دیگر روز بانصربن احمد بگفت که سران سپاه از من مهمانی میخواهند و هر روز تقاضا میکنند

نصر بن احمد گفت اگر برگ مهمانی داری تقصیر مکن، گفت بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت و زینت مجلس از زرّینه وسیمینه متعذّراست، مهمانی نیك باید کردن و اگرنه نا کردن بهتر، گفت هرچه بکار آید از این معنی از فرّاشخانه و شراب خانه ببر، پیر خدمت کرد وبیرون آمد، دیگر روز همهٔ سپاه را وعده داد که فلان روز باید که رنجه شوید، و هرچه در خزانهٔ نصر بن احمد بود از فرّاش خانه و شراب خانه ازهمه گونه ببرد و مهمانیی کرد که در آن ایّام کس ندیده وهمهٔ بزرگان لشکر را باخیل وحشم بخواند، چون حاضر آمدند درسرای بفرمود بستن و بزرگان و سران سپاه را در حجرهٔ برد و همه را در بیعت آورد وسوگندشان داد، چون از حجره بیرون آمدند و برسرخوان شدند یکی ازسرای بر بام رفت و نوح بن نصر را خبر کرد که این ساعت سران لشکر چه ساخته اند، نوح در حال بر نشست و تازان پیش پدر شد و گفت چه نشستهٔ که دراین ساعت سران سپاه باسپهسالاران سوگند خوردند وبیعت کردند که چون ازخوان فارغ شوند بمجلس شراب شوند وهریکی سه پیاله شراب بخورند ودرآن مجلس هرچه زرّینه وسیمینه که ازخزاین تو برده اند یغما کنند و از آنجا بیرون آیند و در سرای ما شوند ومارا و هرکرا بینند بکشند و غرض از مهمانی هلاك ماست، نصر بن احمد نوح را گفت تدبیر این کارچیست؟ گفت تدبیر آنست که هم اکنون دوخادم خاص را بفرستی پیش از آنکه از سر نان خوردن بر خیزند و بمجلس شراب شوند تا درگوش او گویند نرمك که ملك میگوید می شنوم که کاری بس بتکلّف بر دست گرفتهٔ و مهمانیی سخت نیکو ساختهٔ مرا دستی مجلس زرّین مرصّع است چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست، بیرون ازخزانه جایی نهاده بودتا اکنون مرا بیادنیامده بود این نیز ببر تامجلس را

زینتی باشد هرچه نیکوتر وقیمت اوبیش‌ازهزارهزاردینار است ، زود بیا تا بدست تو دهم پیش از آنکه مهمانان بمجلس شراب آیند ، البتّه او بطمع مال بیاید، سرش بر گیرم آنگاه بگویم چه باید کرد ، نصر در وقت دو خادم خاصّ را بفرستاد و این پیام بداد ، مردم بنان خوردن مشغول بودند ، سپهسالار با یك دو تن از آن مردم گفت که پادشاه مرا ازبهرچه میخواند گفتند برو وآن نیز بیار که امروز ما را در خوراست ، سپهسالار بتعجیل بسرای ملك شد ، او را در حجره خواند و در حال غلامان را بفرمود تاسرش ازتن جدا کردند ودرتوبره نهادند ، پس نوح پدر را گفت بر نشین تا هر دو بسرای سپهسالار رویم و توبره با خود بریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولیعهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی درخانهٔ ما بماند که این لشکر با تو نسازند باری بمرگ خود بمیری ، پس هردوبرنشستند وبتعجیل بسرای سپهسالارشدند ، سران سپاه نگاه کردند پادشاه را بدیدند با پسر که از در سرای در آمد همه برخاستند و استقبال کردند و هیچ کس ندانست که حال‌چون رفته است، گفتند مگرپادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است ، نصربن احمد برفت و بجای خویش بنشست و سلاح داران از پس پشت او بایستادند و نوح دست راست‌پدر ایستادو گفت شمابنشینید ونان تمام بخورید وخوان یغما کنید، پس نان بخوردند وخوان یغما کردند وفارغ شدند ، نصر احمد گفت بدانید که از آنچه شما درحقّ من اندیشیده اید مرا خبرشد که قصد من خواستید کردن ، دل شما برمن بد شد و دل من بر شما ، در میان مازوی ایمنی دیگر نمانده است اگر من از راه سنّت بیفتادم و مذهب بد گرفتم دلهای‌شما ازاین سبب بد شد نوح راکه پسرمنست دراوهیچ عیبی‌هست؟

گفتند نه ، گفت اورا ولیعهد خویش کردم پادشاه شما اکنون اوست اگر خطا کردم و اگر صواب بعد از این بعذر و توبه مشغول شوم و مغفرت از خدای تعالی میخواهم که مگر خدای تعالی توبهٔ مرا قبول کند و آنکس که شما را بر این داشت جزای خویش یافت ، فرمود تا آن سر از توبره بر آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلّی نماز بنشست و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست ، سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیّر بماندند و هیچ عذری و بهانهٔ نتوانستند کرد ، همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند همه جرم سپهسالار را بود و ما بنده‌ایم و فرمانبردار ، نوح گفت من درهمهٔ معانی نوحم نه نصر ، هرچه رفت رفت ، من این خطای شما صواب انگاشتم و مرادهای شما همه از من حاصلست ، گوش بفرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید ، پس بند خواست تا بر پای پدر نهادند و در حال بکهندز بردند و محبوس کردند ، گفت اکنون برخیزید تا بمجلس شراب شویم ، چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند ، گفت اتّفاق شما چنان بود که چون سه قدح شراب بخورید آلت مجلس همه بر گیرید و بر یکدیگر قسمت کنید ، هر کس سه آلت مجلس بر گیرند تا بهمگنان برسد ، همه بر داشتند و درجوالها کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند ، پس نوح گفت اگر سپهسالار درحقّ ما اندیشهٔ بد کرد جزای خویش یافت و اگر پدرم از راه سنّت بیفتاد سزای خویش می بیند ، اتّفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزا بجانب بلاساغون بجنگ کافر شوید مارا خود غزای کافر بر درخانه‌است هین بغزا مشغول شویم ، هرچه در ماوراالنّهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفتند که پدرم گرفت همه‌را بکشید و خواسته

ونعمت ایشان شمار است واین که درمجلس بود از آن پدرم همه شمارادادم کالای باطنیان جز غارت را نشاید ، چون از این مهمّ فارغ شویم روی بکافر ترک نهیم و هم اکنون محمّد نخشبی را بیاورید وهم نشینان وهم مذهبان او وپدرم را ، پس حسن و بوبکر و منصور چغانی و اشعث را با چندان امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند و در شهرها افتادند و هر کرا از ایشان می‌یافتند می کشتند وهم در آن‌روز امیری را با لشکر بفرستادند تا از جیحون بگذرد بمروالرّوذ و پسر سواده‌را بگیرد وبکشد ، پس تمام لشکر شمشیر درنهند وازرعیّت و لشکری هر کرا درآن مذهب رفته باشند بکشند و زنهار که بغلط برمسلمانان خطر نرسانند ، پس هفت شبانروز دو بخارا و ناحیت آن میگشتند و میکشتند و غارت میکردند تاچنان شد که درماوراالنّهر وخراسان یکی‌از ایشان نماندند وآن که ماند در آشکارا نیارست آمد و این مذهب پوشیده بماند .

فصل

در خروج باطنیان در زمین شام و مغرب

آمدیم بحدیث شام ، پسر عبدالله میمون نام او احمد ، چون پدر او سوی بصره رفت در سرّ هر کس را دعوت کرد وهم آنجا بماند و بمرد او برخاست و بشام شد و ازشام سوی مغرب رفت و آنجا اورا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که مسلمیّه[۱] گویند ، اورا پسری آمد آنجا نام او محمّد بن احمد ، چون او فرمان یافت پسرش خُرد بود ، برادرش سعید بجای او بنشست وبجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواندّ و مردی ازاصحاب خویش که اورا بوعبد الله محتسب گفتندی بنیابت‌خویش

---

۱ ـ مسلمیّه از قرای شام بین حمص وحماه

بینو اغلب[1] فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهـل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند واین بنواغلب بیشتر ببادیه نشستندی، عدد این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد، آنگاه فرمود که بعد از این بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید، پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنواغلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرده می غارتیدند و می کشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بر بیشتر بلادمغرب پادشاه شدند، مردی سنّیعلی وهسودان دیلمینام سپهسالار او بود، اورا با لشکر شام ناگاه بسر بوعبد الله محتسب فرستاد، بوعبد الله بگریخت و مردم بسیار از بنو اغلب بکشتند و بگریختند و این عبدالله بشهر ری رفت وطیلسان برافکند، برمثال عابدان روزگار میگذاشت وایشان اورا نیکو میداشتند، دراین سال مردی درشام که اورا ذکرویه صاحب الخال گفتندی خروج کرد وبیشتر ازشام بگرفت وپسر او در جزیرهٔ بنواغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت وبنواغلب بدو زکات فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند.

خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات وغور

در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمّد هرثمه خبر کرد امیرعادل سامانی[2] را که مردی در کوهپایهٔ غور و غرجستان خروج کرده است و اورا بوبلال میگویند و از هرطبقه مردم بر او جمع شده و خویشتن را دار العدل نام نهاده است و مردم بی حدّ از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند وبیعت می کنند وعدد ایشان فزون ازده هزار

---

۱ - مقصود از بنواغلب فرزندان ابراهیم بن الأغلب وپیروان ایشان اند که درتونس و شمال افریقا بتشکیل دولتی توفیق یافته بودند که از ۱۸٤ تا ۲۹٦ دوام داشته.

۲ - یعنی امیر اسمعیل بن احمد.

مرداست، اگر درکار او تغافل کنند باضعاف آن مردم گرد آیند
آنگه کار دشخوار تر تواند بود و می گویند که ندیـم یعقوب لیث
او بود و در مذهب خوارج دعوی بنیابت او میکند، چون امیر عادل
از این حال آگـاه شد گفت چنـان دانم که بوبلال را خون بجوش
آمد، پس زکریّای حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیربگزین و
بگو تا ایشان را بسرهنگی بیغش دهند و بگوی تا دوازده‌هزار درم بوی
دهند و پانصدجوشن‌برشتران تعبیه کنند وتو با ایشان فردا بجوی‌مولیان[۱]
آی تامن ایشان را بینم و از پیش‌من بروند، حاجب زکریّا همچنین کرد
و نـامهٔ نبشت ببوعلی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون
آی پیش‌از آنکه غلامان بتو رسند وغلامان بهرات شوند وبامحمّدهرثمه
پیوندند و بمحمّد هرثمه نامهٔ نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا
بوعلی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست تو برآمد ترا
ولایت دهم وغلامان را گفت نه‌حرب علیّ بن‌شروین[۲] یا عمرولیث یامحمّدهرون[۳] است که‌آنجالشکروآلت‌بسیار بود واندراین‌مهمّ اعتماد‌برشماست
که بکوهپایهٔ هرات‌خوارج پدیدآمدند ومذهب خوارج وقرامطه‌آشکارا
کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را
خلعت وصلت دهم، و دبیری جلدرا نامزد کرد بکدخدایی ایشان، چون
بمروالرّوذ شد بوعلی در حال بامردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو

---

۱ - جوی مولیان یاموالیان از نهرهای جیحون بوده است نزدیك بخارا.

۲ - علیّ‌بن شروین سپهسالار لشکرعمروبن‌لیث بود درجنگ با اسماعیل و بدست‌امیر سامانی افتاد.

۳ محمّدبن هارون سرخسی سردار اسماعیل سامانی بود در فتح طبرستان و او پس‌از یك سال‌ونیم حکومت‌بر طبرستان بر اسماعیل عاصی‌شد و اسماعیل در سال ۲۸۸ بدفع او رفت و او را مغلوب ساخت.

گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند، چون بهرات رسیدند محمّد هرثمه باسپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبه‌های درشت در سه‌شبانه روز ببریدند تا بایشان رسیدند، ناگهان ایشان را گرد بر گرد گرفتند وهمه را بکشتند و بوبلال و حمدان وده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال را بزندان کهن دز بردند تا بمرد، دیگران هریکی را بشهری فرستاد تابردار کردند ومادّت ایشان‌مدّتی از غور وغرجستان بریده گشت، و هم‌در این سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد[1] که پسر او بود بجای او نشست، آن که حدیث او پیشتر یاد کردیم.

فصل دیگر

در بیرون آمدن علی‌بن محمد برقعی برمذهب باطنی بخوزستان و بصره بالشکر زنگیان

در سنهٔ خمس و خمسین ومأتین علیّ‌بن محمّد بُرقعی علوی خروج کرد باهواز، و زنگیان‌خوزستان و بصره راچند گاه بفریفته بود ودعوت کرده و وعده‌ها نهاده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد باهواز و زنگیان بااویکی شدند، نخست اهواز بگرفت وپس‌بصره‌بگرفت و جملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔ زنگیان خواجگان خویش‌را بکشتند و نعمت وزنان وسرای ایشان بدست فرو گرفتندودست بفسادوظلم برآوردند و چندبار لشکر معتمد را بشکستند، و چهارده سال وچهارماه وشش‌روز در بصره و خوزستان پادشاهی کرد و آخر بردست موّفق برادر معتمد

---

[1] اشتباه است چه امیر عادل یعنی اسماعیل‌بن احمد در سال ۲۹۵ فوت کرده وپس‌از او پسرش‌احمد (۲۹۵ - ۳۰۱) بجای او نشسته سپس نصربن‌احمد در ۳۰۱ سلطنت یافته، بنابراین نصر نوادهٔ امیرعادل وسوم جانشین اواست‌نه پسر وجانشین بلافصل او.

گرفتار شد وهمهٔ زنگیان رابکشتند وعلیّ بن محمّد برقعی را ببغداد بردار کردند ، ومذهب او چون مذهب مزدك وبابك وخرّمدینان وقرامطه بود .

فصل

در بیرون آمدن حسن جنابی و پسرش بوطاهر در بحرین والحسا

وهم بروزگار معتضد ابوسعیدالحسن بن بهرام الجنّابی خروج کرد در بحرین [۱]، ولحسا ومردمان رابر مذهب باطنی دعوت میکرد ، از راه ببرد و کار خویش محکم کرد وچون ممکّن گشت راه زدن گرفت واباحت آشکارا کرد و روزگاری بر آن بر آمد و خادمی او رابکشت ، بعد از آن در بحرین برخادمان اعتماد نکردند و بوطاهر پسر او بجای او بنشست و یك چندی بصلاح می بود و ازمقالت باطنیان اندك چیزی میدانست وخود را ازفساد دور داشت ، عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان را که بلاغة السّابع خوانند بخواست ، بدو فرستادند آن کتاب فرو خواند و متغیّر گشت و هر که را دربحرین والحساجوان وسلاح دست بودند گفت بیایید که من شما را کاری دارم و وقت حجّ نزدیک بود ، خلقی بی حدّ گرد آمدند ، ایشان را برداشت و بمکّه برد راست که وقت موسم حجّ بود ، حاجیان بی عدد حاضر آمده بودند ، فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را یابید می کشید و جهد کنید تا مجاوران مکّه را بیشتر کشید ، همه ناگاه شمشیر در مردم نهادند و کشتن گرفتند ، خلایق چون بر آن گونه دیدند جمله در حرم گریختند و صندوقهای قرآن در پیش نهادند و میخواندند و مکّیان در سلاح شدند ، هرکه سلاح داشت بر گرفتند و بجنگ

---

۱ - مقصود از بحرین همان ساحل الحساست در عربستان نه جزایری که امروز بدین نام خوانده میشود .

پیوستند و چون بوطاهر چنان دید رسولی درمیان آورد و گفت مابحجّ آمده ایم نه بجنگ، شما را جرم بود که حرم بشکستید و یکی را از ما بی گناه بکشتید تا ما را حاجت افتاد برسلاح بر گرفتن، حاجیان را میازارید که اهل حرم و حاجیان را هیچکس بکشتن رغبت نکند، حجّ برما بزیان میارید و بگذارید تا حجّ بکنیم، مکّیان پنداشتند که مگر راست میگویند، ممکن باشد که یکی را با ایشان لجاجی رفته باشد و دست بسلاح برده و یکدیگر را زده، بدان قرار دادند که ازهردو جانب شمشیر بنهند و سوگند خورند بمصحف و بدانچه آنرا کفّارت نبود که جنگ نکنند و مکّیان باز گشتند و صندوقها بحرم باز بردند تابا ایمنی کعبه را زیارت کنند و حاجیان سلاح بنهادند و سوگند خوردند وباز پس شدند وبطواف شدند، بوطاهر چون دید که سلاح داران پراگنده شدند فرمود یاران خویش را که هین سلاح بردارید و خویشتن را درحرم افگنید، از بیرون حرم و از اندرون حرم هر کرا یابید بکشید، پس ناگاه ملعونان خویشتن را درحرم افگندند وشمشیر درنهادند وهر کرا یافتند از درون و بیرون می کشتند تا همهٔ مجاوران را پاك بکشتند و مردمان از بیم شمشیر خویشتن را درچاه می‌افگندندوبرسر کوه میشدندوحجرالأسود را ازخانه جدا کردند وبربام خانه شدند و ناودان بکندند ومیگفتند چون خدای‌شما بآسمان‌شودوخانه‌بزمین گذارد خانهٔ ویرابغارتندوویران کنند، پس جامه از خانه باز کردندوپاره‌پاره بغارت بردندوباستهزاءمیگفتند: وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا، وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ[۱]، چون‌درخانه‌رفته‌بودیدچرا ازشمشیرهای‌ما امان‌نیافتید، اگرشماراخدای‌بودی‌شمارا‌اززخم‌شمشیرماایمن کردی‌ومانند

۱ ـ قرآن‌سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ۹۱ وسورهٔ ۱۰۶ (سورهٔ قریش) آیهٔ ٤

این سخنها می گفتند وزن وفرزندان مکّیان را برده کردند وببردند وچون حساب کردند بیست واند هزار مرد کشته بودند بجز آنکه خویشتن را در چاهها افگنده بودند و بمردند ، و هرچه زنده بودند در چاهها کشتگان را برزبر ایشان انداختند تاهلاك شدند و زر وسیم و دیبا و عطر وطرایف را قیاس نبود همه رابر گرفتند ، چون بلحسا بازشدند از این مالهای بی حدّ بداعیان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر افتـاد در سیصد و هفده از هجرت ، پس هدیّه هـا فرستـادند بمغرب ببوسعید و پسری بزرگ بود از فرزندان عبدالله میمون قدّاح نام اواحمد و مادراو رابزنی کرده بود ، او را بپرورد و ادب وفضلش بیاموخت وولیّ عهد خویش کرد و بمغرب شد و بشهر سجلماسه[1] مقام کرد و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمـان را در آموخت ، بعضی بعنف و شمشیر و بعضی بلطف ، و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای گران برنهاد ومی حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح داشت و برمروانیان و عبّاسیان لعنت آشکارا کرد واگر از آن خونهای ناحقّ که او ریخته و رسوم بد که نهاده بود یاد کنیم دراز گردد واز این مختصر برنیاید و در تواریخ آورده اند که این که بمصر نشسته است از فرزندان اوست[2] ، بوطاهر وسعید چون بلحسا آمدند هرچه مصحف قرآن وتوراة وانجیل بودهمه را در صحرا افگندند و بر آن حدث میکردند وچنین گفتند که سه کس در دنیا مردمان راتباه کردند شبانی و طبیبی و اشتربانی[3] و این اشتربان از دیگران مشعبذتر و سبك دست تر ومحتال تر بود ، وخواهر و مادر و دختر مباح کرد وطریق

۱ - سجلماسه ازشهرهای بلاد مغرب بوده است در جنوب فاس حالیّه برسر راه سودان .
۲ - یعنی خلیفهٔ فاطمی مصر .
۳ - یعنی موسی و عیسی و پیغمبر اسلام .

مزدك آشكارا كرد وحجرالأسود را بدو نيم كرد وبردو كرانهٔ چاه آبخانه نهاد و چون برسرچاه نشستی پای برآن نهادی وفرمود تابر پیغمبران لعنت آشكار كردند، و عرب را سخت آمد كه فرمود كه بامادر و خواهر گرد آیند ، بسیار كس از عرب زرنیخ و گوگرد بخوردند تاایشان را با مادر گرد نباید آمد ، اهل مغرب كه جاهل بودندهمه بطبع این كاربردست گرفتند و دیگرباره برقافلهٔ حجّ زدند وسوگند بدروغ كردند و خلقی بی اندازه بكشتند و چون مسلمانان درعراق و خراسان گرد گشتند تابراه خشك و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجرالأسود را بازفرستادند ودر مسجد جامع كوفه افكندند ، تا گاه مردم درمسجدشدند حجرالأسود را دیدند افكنده ، برداشتند و بمیخ آهنین استوار كردند و بمكّه بردند و باز بجای بنهادند ، و این بوطاهر گبرهٔ گبر را از اصفهان بلحسا برد و پنهان او رابپادشاهی بنشاند ، پس آنگاه این گبر در ایستاد و هفتصدتن از ایشان بكشت وخواست تابوطاهر وبرادرش را بكشد، بوطاهر بدانست و او را بحیلتی بكشت و بازمستولی شد واگرهمه یاد كنیم كه این سگ در بلاد اسلام چه فسادها و قتل‌ها كرد این كتاب احتمال آن نكند واین فتنه تاروزگارراضی [1] بكشیدودیلمیان بروزگارراضی بدرآمدند، واین قدر بدان یاد كرده شد تاخداوند عالم خلّدالله ملكه بداند كه ایشان در اسلام چه كرده‌اند و مذهب ایشان چیست وبرقول وسوگند ایشان اعتمادنیست و بهروقت كه باطنیان دست یافته‌اند دربلاد اسلام برمسلمانان چه فتنه‌ها و فسادها كرده‌اند و چه شوم‌قومی‌اند وچه دشمنی‌اند اسلام را وملك را .

و مقنّع مروزی در بلاد ماوراالنّهرهم در این تاریخ خروج كرد و شریعت بیكبار از قوم‌خویش برداشت و اوهم این دعوی كرد كه باطنیان

---

۱ ـ یعنی خلیفه الرّاضی كه از ۳۲۲ تا ۳۲۹ هجری خلافت كرده .

کنند، چنانکه بوسعید جنّابی وسعید مغربی وعلیّ بن محمد علوی برقعی و داعیان دیگر، و مقنّع و بوسعید هردو در یك روزگار بودند[1] و باهم دوستی ومکاتبت داشتند و مقنّع در ماوراالنّهر طلسمی ساخت و ازکوهی برمثل ماهی بر آورد چنانکه هر روز بدان وقت ماه بر آمدی چنانکه مردمان آن ناحیت بدیدندی، مدّت دراز بگذشت چون مردمان آن ولایت را از دایرهٔ شریعت و مسلمانی بیرون برد و کارش قوی شد دعوی خدایی کرد و بسیاری خون درعهد او ریخته شد واز اطراف و جوانب لشکرها روی بدو نهادند و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را باو و سالهای دراز پادشاهی وکامرانی میراند اگر یاد کنیم قصّه دراز گردد و اخبار هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی آید بزرگ، وباطنیان چون بهروقتی که خروج کرده اند ایشان را بنامی ولقبی دیگرخوانند ولیکن بمعنی همه یکی اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم وکاشان و طبرستان و سبزوار و ماوراالنّهر و غزنین و بغداد قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی خوانند و ببصره راوندی و برقعی خوانند و بری خلفی خوانند و بجرجان محمّره خوانند و بشام مبیّضه خوانند و بمغرب سعیدی خوانند و بلحسا وبحرین جنّابی خوانند وباصفهان باطنی خوانندوایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند ومانند این وغرض ایشان همه آنست که چگونه مسلمانی براندازند، ودشمن اسلام ودشمن اهل بیت رسول علیه السّلام باشند وخلقی را گمراه کنند و از مسلمانان هر که برایشان رحمت کند و بعمل و شغل ایشان را برمسلمانان و اهل کتاب گمارد در لعنت خدا و فرشتگان و پیغامبران وخلق اوّلین وآخرین باشد ودر روز حشر مأخوذ گردد وهیچ

---

۱ - مقنّع خراسانی درسال ۱۶۳ هلاك شده بنابراین معاصر شمردن او بابوسعید جنّابی درست نیست.

کاری مهمّتر از این کار نیست که ایشان را بر دماء و اموال مسلمانان مسلّط کنند و دست از طعن ایشان کوتاه کنند .

فصل

در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایگان

اکنون سخنی چند در باب خرّم‌دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را در بارهٔ ایشان دیداری درافتد، بهروقتی خرّم دینان خروج کرده‌اند و باطنیان باایشان یکی بوده اند و ایشان را قوّت داده که اصل هردومذهب یکیست و در سنهٔ اثنین و ستّین و مأیة در ایّام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرّم دنیان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ماملك بستانیم و پسر او ابوالغرّاء را مقدّم خویش کردند وتا ری بیامدند، حلال وحرام رایکی داشتند وزنان رامباح کردند ومهدی نامه نبشت باطراف بعمربن العلاء که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید، برفتند و آن جمع پراگنده شدند و در آن وقت که هرون الرّشید بخراسان بود بار دیگر خرّم دینان خروج کردند ازناحیت اصفهان از ترمدین وکاپله وفابك ودیگر روستاها ومردم بسیار از ری وهمدان و دسته و کره بیرون آمدند وبااین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود، هارون عبدالله بن مبارك را ازخراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد، ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خویش باز شدند وعبدالله مبارك نامه نبشت که ما را ازبودلف نگزیرد، بجواب نامه نبشت سخت صوابست، ایشان هردودست یکی کردند وخرّم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند ودیگر باره دست بغارت و فساد بردند

بودلف عجلی و عبدالله‌مبارک: ناگاه تاختن بردند ، خلقی بی حدّ وبی عدد
از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند .

فصل دیگر

در خروج بابک

بعد از این چون نه سال بگذشت بابک خروج کرد ازآذر بایگان ،
این قوم قصد کردند که باو پیوندند و شنیدند که لشکر راه بر ایشان
گرفته است ، بترسیدند و بگریختند در سال دویست ودوازده ازهجرت
درعهد مأمون ، چون خرّم دینان خروج کردند ازناحیت اصفهان قومی
از باطنیان بایشان پیوستند و فساد ها کردند و بآذربایگان شدند و
ببابک پیوستند و مأمون محمّد بن حُمید الطّائی را بحرب بابک فرستاد تا
با خرّم دینان حرب کردند و فرموده بود تا با زریق بن علیّ بن صدقه
حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میگشت و غارت
میکرد و کاروانها میزد ومحمّد بن حمید بتعجیل رفت واز خزینهٔ مأمون
چیزی نخواست و لشکر را از خزانهٔ خویش مال داد و بحرب زریق شد
وزریق را بگرفت ولشکر اورا هلاک کرد ، مأمون شهرقزوین ومراغه
وبیشتر آذربایگان اورا داد پس بحرب بابك رفت ، میان او ومیان بابك
شش حرب عظیم بودو آخرالأمر محمّد بن حمید کشته‌شد وکاربابك بالا گرفت
وخرّم دینان باصفهان باز شدند ومأمون از کشتن محمّد عظیم‌دلتنگ شد ،
در حال عبدالله طاهر راکه والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابك
فرستاد وهمهٔ ولایت کوهستان وآنچه گشاده بودند و آذر بایجان بدوداد
و عبدالله برخاست ، بآذربایجان‌شد ، بابك بااو مقاومت نتوانست کردن در
دزی گریخت سخت محکم ولشکر او وجمع خرّم دینان بپرا گندند ، چون

سال دویست و هژده اندر آمد دیگر باره خرّم دینان باصفهان و پارس و آذربایگان وجملهٔ کوهستان خروج کردند بدانکه مأمون بروم شده بود وهمه بیك شب وعده نهاده بودند وبهمهٔ ولایت‌ها وشهرها کارراست کرده ، شب خروج کرده شهرها غارت کردند و درپارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان بَرده بردند ودراصفهان سرایشان مردی بود علی مزدك از درشهر بیست هزارمردعرض داد و بابرادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست ، بگریخت و ببغداد رفت ، علی مزدك کوه بگرفت وغارت کردوهرکرا یافت ازاهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز گشت بآذر بایگان تا ببابك پیوندد واز جوانب خرّم دینان روی ببابك نهادند ، اوّل ده هزار بودند بیست و پنج هزارشدند ومیان کوهستان‌شهرکی هست آن‌راشهرستانه خوانند آنجاجمع‌شدند وبابك‌بدیشان‌پیوست، پس معتصم اسحق‌راباچهل‌هزار مردبجنگ ایشان‌فرستادواسحق ناگاه برسرایشان‌شد وجنگ درپیوست و همه را بکشت چنانك بحرب اوّل ازخرّم دینان صد هزارمرد کشته شد وجمعی قصد اصفهان کردند وقرب ده هزارمرد بابرادرعلی مزدك سراها وروستاهای اصفهان‌غارت کردند وزن وفرزندان بَرده بردند وامیراصفهان علیّ بن عیسی غایب بود، قاضی واعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند وظفریافتند وبسیاربکشتند و زن و فرزندان ایشان بَرده بردند ، پس‌از این بشش سال معتصم بشغل خرّم دینان پرداخت وافشین‌را نامزد کرد بحرب بابك ، افشین لشکربرداشت وروی بحرب نهاد وهرچه خرّم دینی وباطنی بودند بمدد بابك شدند و دوسال حرب کردند ومیان

افشین و بابك درمدّت دوسال بسیارمصافهای سخت افتاد و از هردوجانب بسیار مردم کشته شدند آخر الامرچون افشین از کشتن او عاجز آمـد بحیلت مشغول گشت ولشکر خویش را درشب بفرمودتاخیمه هابر کندند وپراگنده شدند وده فرسنگ پس‌تر بازآمدند،افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو درآنست ، بابك مردی بوی‌فرستاد، افشین گفت با بابك‌بگوی هر ابتدائی‌را انتهائی‌است، گندنا[1] نیست که بازبروید ، مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقت که ازجانب تو همچنین بود ، بیا تاصلح کنیم تو بدین ولایت کـه داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من باز گردم و از امیرالمؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی بهم درآویزیم تا دولت کرا یاری کند، رسول از پیش او بیرون آمد ، افشین دو هزار سوار و پنج هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراگنده کرد تا درکمین بنشینند برمثال هزیمتیان ، چون رسول پیش بابك شد و پیغام بداد و کمی لشکر بازنمودوجاسوسان همین‌خبرآوردند برآن اتّفاق کردند که بعدازسه روزحرب سخت بکنند، پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که بایدکه روزمصاف درشب بیایید در دست راست وچپ ، درمسافت یك فرسنگ ونیم کوهها و درهها بودآنجا پنهان شوید، چون من بهزیمت بروم وازلشکرگاه بگذرم و ایشان بعضی درقفای من بایستند وبعضی بغارت مشغول شوند شما ازدرهها بیرون تازید و راه برایشان بگیرید تاباو دردره نتوانند شد ، من بازگردم و آنچه باید بکنم ، پس روزمصاف بابك لشکر بیرون آورد از دره زیادت ازصد هزار

۱ ـ گندنا یعنی تره .

سواره و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند و لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت از یك فرسنگ لشکرگاه درگذشت پس علم دار را گفت علم بدار، و عنان باز کشید و لشکر هر چه آنجا آمدند می ایستادند و بابك گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارگی دل از افشین ولشکر او فارغ کنیم، پس هرچه سوار بودند با بابك در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند، پس این بیست هزار سوار از دره ها و کوهها بیرون آمدند و همهٔ صحرا پیادهٔ خرّم دینی دیدند، راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین نیز بالشکر باز گشت و بابك را درمیان گرفتند، هر چند کوشید بابك راه نیافت و افشین در رسید و او را بگرفت وتاشب میتاختند ومیکشتند، زیادت ازهشتادهزار مرد آنجا کشته شد، پس افشین غلامی را باده هزار سوار وپیاده آنجا گذاشت وخود بابك واسیران دیگر را ببغداد برد و بغلامی بابك را در بغداد بردند، چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت ای سگ چرا درجهان فتنه انگیختی ؟ هیچ جواب نداد، فرمودتاهرچهار دست وپایش ببرند، چون یك دستش ببریدند دست دیگر در خون زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خودسرخ کرد، معتصم گفت ای سگ این چه عملست ؟ گفت در این حکمتی است شما هر دو دست وپای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم ازخون سرخ باشد، چون خون ازروی برود روی زرد شود* مَن روی خویش ازخون خود سُرخ کردم تاچون خون ازتنم بیرون شود نگویند* که رویش ازبیم زرد شد، پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند و همچنان تازه، بابك ملعون را در میان پوست گرفتند چنانکه هردو شاخ گاو بر بنا گوش او بود در

وی دوختند و پوست خشك شدو همچنان زنده بر دارش کردند و از اوّل خروج تا گرفتن او سخن بسیار است و مجلّدی تمام است ، و از جلاّدان او یك جلاّد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ؟ گفت او راجلاّدان بسیار بوده‌اند امّا آنچه من کشته‌ام سی وشش هزارمسلمان است بیرون از جلاّدان دیگر و آنچه در حربها کشته‌اند ، و معتصم‌راسه فتح بر آمد که هر سه قوّت اسلام بود یکی فتح روم دوّم فتح بابك سیّم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی‌اسلام زبون بودی . . . .[1]

و در ایّام واثق دیگر باره خروج کردند خرّم‌دینان درناحیت اصفهان و فساد ها کردند تا سنهٔ ثلثمائه خروج میکردند و در کوههای اصفهان مأوی میگرفتند و دیه ها می‌غارتیدند و پیر و جوان و زن و بچّهٔ‌مردمان را میکشتند و سی و اند سال فتنهٔ ایشان در میان بود و هیچ لشکر بـا ایشان مقاومت نتوانست کرد ، عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند ، بآخر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان بیاویختندو بدین فتح بهمهٔ بلاد اسلام نامه ها نبشتند اگر همه یاد کنیم دراز گردد و هر که خواهد تا بر همهٔ خروجهای باطنیان واقف گردد در تاریخ‌طبری‌و تاریخ اصفهان برخواند تا معلوم گردد ، امّاقاعدهٔ مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حجّ و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان ، و هر چه فریضه است ازآن دور بوده‌اند ،هر گه که مجمعی سازند تاجماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و

۱ ـ از اینجا حکایت کوچکی قریب هشت سطر راجع بمعتصم که تدریس آن‌درمدرسه شایسته نمینمود حذف شده .

بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر بومسلم که او را کودك دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرّم دینی و باطنیان همه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند اوّل خویشتن را براست گویی و پارسایی و محبّت آل رسول فرا نمایند تا مردم را صید کنند چون قوّت گرفتند در آن کوشند که امّت محمّد را تباه کنند و دین او را بزیان آورند، و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر از آنست که آن طایفه را واین مقدار ازاحوال واقوال ایشان یاد کرده شد تنبیه را که ایشان طبلی میزنند زیر گلیم [1] و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده اند تربیت ایشان میکنند و خداوند عالم را که همهٔ جهان از آن اوست برجمع کردن مال حریص کرده اند واز مستحقّان باز میگیرند ومینمایند که این توفیرست، از دامن بریدن و در وصل آستین کردن پیراهن درست نشود، از مذهب ایشان این قدر یاد کرده شد تا معلوم گردد که آن جماعت چه سگان حرام زاده بودند و بر چه نسق میباشند حقّ سبحانه و تعالی شرّ و آفت و شومی ایشان را از جملهٔ بقاع مسلمانان دور گرداناد و جمله را از صحبت ناشایستهٔ ایشان در حفظ و پناه خود نگاه داراد.

---

۱ ـ طبل زدن زیر گلیم کنایه از سعی در پوشاندن امری است که آن هویدا وآشکار باشد، کمال اسماعیل گوید:

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید • زند چو زین پس حسن توطبل زیر گلیم

فصل چهل و هشتم

اندر خزاین نهادن و نگاهداشتن و قاعده و ترتیب آن

ملوك را همیشه دو خزینه بوده‌است یکی خزینهٔ اصلی و یکی خزینهٔ خرج ، و مالی که حاصل میشدی بیشتر بخزینهٔ اصلی بودی و تاضرورتی نبودی از آن خزینه خرج نفرمودندی و اگر چیزی برداشتند بوجه وام برداشتندی و بدل آن زود بجای نهادندی وچون این اندیشه داشته‌باشد نباید که هر چه دخل بود باخراجات بشود و اگر ناگـاه بمال حاجت آید دل مشعولی تولّد کند و در آن مهّم تأخیر وتقصیر راه یابد ، وهرمالی که از آن در وجه‌خزینه نهاده بودندی‌ازدخل ولایت هر گز آن راتبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوجه خویش و بوقت خویش میرسیدی‌ودر صلات و مرسومات و تسویغات[1] تقصیر و تأخیر نیفتادی و همهٔ خزاین‌آباد بودی و پیوسته مردم براحت بودندی و هیچ آفریده را زحمت نرسیدی‌از جهت مال .

حکایت اندر این معنی

شنیدم که امیر آلتون تاش که حاجب بزرگ بود از آن سلطان‌محمود غازی رحمه‌الله بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت ، غیرهٔ[2] خوارزم شصت هزار دینار بود و جـامگی آلتون تاش صد و بیست هزار دینار ، آلتون‌تاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش را فرستاد و

---

۱ ـ تسویغ یعنی عطا و بخشش .

۲ ـ در نسخه ها عبره آمده که معنی مناسب نمیدهد مصحّح احتمال داد که غیره بکسر غین باشد بمعنی دیه .

التماس و تقاضای شصت هزار دینار کرد که حمل خوارزم است بجامگی او نویسند بعوض آنچه از دیوان خواهند داد ، شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن زمان وزیر بود ، چون نامهٔ آلتون‌تاش بخواند جواب بنوشت در حال : بسم‌الله الرّحمن الرّحیم آلتون‌تاش ادام الله ملکته بداند که محمود نتواند بود ، و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است بر او گذاشته نشود ، مال بردارد و بخزانهٔ سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجّت بستاند ، آنگاه جامگی خویش بخواهد تا او را وخیل او را بر بست و سیستان برات نویسند و بروند و بستانند و بخوارزم آورند تا فرق بود میان خداوند محمود و میان آلتون تاش از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازهٔ لشکر پدید ، سخن خوارزمشاه باید که بی لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرسته است بسلطان یا احمد حسن را غافل وجاهل میداند ، ما را از کمال عقل وحصافت[1] رأی خوارزمشاه عجب آمد وازاین که کرده است استغفار باید کرد که بنده را باخداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد ، والسّلام ، این نامه بر دست سپاهیی با ده غلام بخوارزم فرستاد وشصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند وعوض آن برات بستدند از دیوان غزنین بر ولایت بست و سیستان ، عوض آن پوست انار ومازو وزبیب[2] ومانند آن آوردند ، اینک ترتیب ملک چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود وصلاح رعیّت و آبادانی خزینه برحال خویش بماند وطمعهای محال دراموال سلطان ومال رعیّت منقطع شود و امرا هریك برجای خویش بمانند وطمع زیادت در مملکت نکنند ، سلطان احوال امرا در یابد وهریکی را برجای خویش بدارد تاسر بفضولی برنیارند ، اینست احوال خزاین نهادن .

---

۱ ـ حصافت یعنی استواری و درستی   ۲ ـ زبیب یعنی کشمش

فصل چهل و نهم

اندر پاسخ دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار ازمتظلّمان بدرگاه سلطان مقیم می‌باشند واگرچه قصّه را جواب می یابند نمیروند و هر غریبی و رسولی که بدین درگاه آیند و این فریاد و آشوب ببینند چنان پندارند که بدرگاه ظلم عظیم میرود برخلق، پس این در برایشان نباید بستن تا حاجت غریب وشهری که حاضر آیند جمله را جمع کنند و برجای نویسند و هیچ کس بجز از پنج کس معتمد و عاقل نباید که آن سخن بگویند، وبر آن جمله مثال بستانند، چون مثال بدیشان رسد باید که در حال بازگردند تا این آشوب بیهده و این فریاد بی فایده وبی اصل نماند وکارها بزودی برآید ورعیّت تمام در راحت باشند و عالم آبادان باشد وکسی بر کسی بیدادی وبی رسمی نتواند کرد.

حکایت

گویند یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود رسول فرستاد باميرالمؤمنين‌عمر رضی‌الله عنه که امروز درهمهٔ عالم درگاهی ازدرگاه‌ما انبوه تر نیست و خزانهٔ از خزانهٔ ما آبادانتر نیست و لشکری ازلشکرما دلیرتر نه و چندان عدّت و آلت که ما داریم کس ندارد، امیرالمؤمنین جواب بازفرستاد وگفت که بلی درگاه شما انبوه‌است ولیکن ازمتظلّمان و خزینهٔ شما آبادان است ولیکن از مال یتیمان و لشکر شما دلیر است دربی فرمانی و عصیان و چون دولت رفت عدّت و آلت سود ندارد، این همه دلیل است بربی دولتی شما، همچنان بود که امیرالمؤمنین جواب داد

والی باید که اوّل انصاف از خویش بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از محال ونا واجب ببرند چنانکه سلطان محمود غازی رحمه الله کرد :

حکایت

گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید وتظلّم کرد و گفت مردی بازرگانم ومدّت دراز شد تا اینجا مانده‌ام ومیخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزاردینار کالا از من بخریده است و بها نمیرساند ، خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی ، سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد ، پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت در حال خواهم که حقّ وی بوی رسانی یا برخیزی و با وی بمجلس حکم روی تا آنچه ازمقتضای شرع‌واجب آید بفرمایند ، مسعود اندرماند،خازن را گفت بنگر تا درخزینه نقد چنداست، خزینه دار رفت و قیاس کرد و آمد و گفت بیست هزار دینار هست ، گفت بر گیر و بنزدیك بازرگان بر وتمامت مال را سه روز زمان ومهلت خواه تابرسانم، رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزار دینار در حال بداده ام و تمامت حقّ وی تا سه روز دیگر بوی بدهم ومن قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم ، رسول بیامد و چنین گفت، سلطان محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی ، مسعود نیز سخن نیارست گفت و بهرجانب کس فرستاد و از هر کس قرض خواست ، چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید و بازرگانان با یکدیگر حکایت کردند ، از در چین و ختا و ختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرائف و غرایب بغزنین آوردند ، در

این زمانه اگر کمتر کسی [و] فرّاش یا رکابداری را گویند که با عمید اصفهان و رئیس خراسان بمجلس شرع مطهّر شو از آن سر پیچد و فرمان نبرد .

حکایت

امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه درخدمت صاحب رسالت سیّدالمرسلین و امام المتّقین ابوالقاسم محمّد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم نشسته بود و پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم از هرباب سخن در معدلت و انصاف میگفت ، عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله دراوّل جوانی تجارت می کردم و باطراف واکناف عالم میرفتم درزمان انوشیروان عادل بشهرمداین رسیدم[1] وبارها درشهر انداختم و میفروختم و اشتران را بصحرا فرستادم باساربان بجهت علف و آبخور ، چون شب هنگام در رسید ساربان بیامد و گفت اشتران را خواجه سرای پسر انوشیروان بحکم برد ، چون این سخن بشنیدم دلتنگ شدم در آن خانه که بار گشوده بودم صاحب خانه خبر یافت ، گفت برخیز و ببندگی انوشیروان رو و حال عرضه دار تا اشتران ترا بفرماید باز دادن ، دیگر روز علی الصّباح برفتم و دست در زنجیر داد بزدم ، مرا بخدمت انوشیروان بردند حاجب سخن باز پرسید ، چون حال باز گفتم او از ترس و بیم پسر شاه سخن بنوعی دیگر عرضه داشت ، انوشیروان فرمود تا هزار دینار بمن دادند من شاد گشتم و بخانه بیامدم ، چون صاحب خانه آن بدید گفت شاه را حال معلوم نشده است باز رو و

---

۱ ـ تولّد عمر در سال ۴۰ قبل از هجرت یعنی در ۵۸۴ میلادی اتّفاق افتاده و آن پنج سال بعد از فوت انوشیروان است یا رفتن عمر بمداین افسانه است ویا اگراوواقعاً چنین سفری کرده مدّتها بعد اززمان انوشیروان بوده است . این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تا بواقعه ای تاریخی .

احوال بازنمای ، دیگربار روز دوّم برفتم وهمچنان حال بازنمودم حاجب سخن بنوعی دیگر گفت فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند ، باز گشتم شادمان ، بازصاحب خانه فرمود که شاه‌را سخن معلوم نکرده اند بازروز دیگر همچنان برفتم و حال بازنمودم، حاجب حال را بنوعی دیگر گفت شاه بازفرمود تا هزار دینار دیگر بدادند، چون بخانه‌آمدم صاحب‌خانه گفت شاه‌را معلوم نشده است بازرو، چون‌روزچهارم برفتم وحال باز گفتم شاه را عجب آمد، ترجمانی دیگر طلب کرد و حال را ازمن باز پرسید در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی از آن خویش داد و سفارش کرد هرروز خرج من میداد تا چهل روز تمام شد ، بعد از آن مرا طلب کرد، آن معتمد مرا درشب بحضرت نوشیروان عادل برد ، چون شاه مرا بدید نوازش فرمود و دلخوشی تمام داد و عذر میخواست از من بهرنوع ومن متحیّر بماندم از آن همه دلداری او ، بعد ازآن خاصّگی خویش‌را فرمود تا طبقی بیاوردند سر پوشیده ، چون بنهادند شاه فرمود تا سرطبق بگشادند چون سرپوش بر گرفتند دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیّر بماندم که عجبا این چه دستست ، انوشیروان گفت میدانی که این دست کیست ؟ گفتم نه ، گفت این دست فرزند منست که خادم او اشتران تو بحکم برده وباتو بیدادی کرده، امشب چهل شبانه روز است تا با مادر او این سخن و حکایت او میگفتم تا رضا دهد که فرزند او بیدادی کرده است تا آنچه سزای اوستُ بااو کنم ، امشب رضا بداد تایك دستش ببریدم تا دیگر کسی بر کسی ازُ این نوع بیدادی نکند و نام من در عالم ببیدادی منتشر نگردد آنکه در قیامت شرمسار و خجل برنخیزم و از جملهٔ راندگان حقّ تعالی نباشم، پس فرمود تاحاجب را

بیاورند و گفت چرا سخن بمن راست نگفتی و بنوعی دیگر میگفتی ؟ بازرگان نا امید از من میرفت و اشتران ضایع و غارت کرده و من حال نمیدانستم و هر کجا که رفتی نام من بظلم وبیدادی بردی و مرا آگاهی از آن نبودی ، حاجب گفت ترسیدم از فرزندت ، گفت چون است که از من نترسیدی ، در حال وی را سیاست فرمود و اشتران را باز داد ، چون بخانه آمدم صاحب خانه گفت این ساعت حال معلوم شده است، دیگر روز برخاستم وسه هزار دینار بر گرفتم و بخدمت نوشیروان رفتم و کیسهٔ زر بنهادم ؛ شاه فرمود که این زر بتمامت آن تست وهم چندانکه داده بود دیگر بفرمود دادن و مرا بدلخوشی تمام روانه گردانید ، حال براین موجب بود، پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم چون این سخن بشنید درعجب آمد و گفت کافری را این عدل بوده است ، پس این زمان روزگاری پیدا شده است که اگر خون صد مسلمان بریزند و ادا خواهند از کسی بیك جو برندارند تا زر در نیارند ، چون زر بگیرند نیز کار بر نیارند، عجبا بعد از این چگونه خواهد بودن ؟

حکایت

عامل شهر حمص بعمر عبد العزیز نبشت که دیوار شهر حمص خراب شده است ، آن را عمارت باید کردن ، جواب نبشت که شهر حمص را از عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت وسنگ و گچ ، حقّ سبحانه وتعالی داود را علیه السّلام میفرماید : إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي ٱلْأَرْضِ فَٱحْكُم بَيْنَ ٱلنَّاسِ بِٱلْحَقِّ [1] ، یاداود ما ترا خلیفهٔ خویش کردیم برزمین تا بندگان مارا تیمارداری ونگذاری

---

۱ - قرآن سورهٔ ۳۸ (سورة ص) آیهٔ ۲۵

که از یکی بر یکی ستم رود و هر سخن که گویی و هر کار که کنی براستی کنی، قوله تعالی : أَلَيْسَ اللّٰهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ [۱] ، رسول صلّی الله علیه و آله فرموده است : اَلتَّعْظِيمُ لِأَمْرِ اللّٰهِ وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللّٰهِ ، و دیگر فرموده است، مَنِ اسْتَعْمَلَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ عَامِلًا وَ هُوَ يَعْلَمُ اَنَّ فِي الْمُسْلِمِينَ مَنْ هُوَ خَيْرٌ مِنْهُ فَقَدْ خَانَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ وَ جَمِيعَ الْمُسْلِمِينَ ، تفسیرش اینست که میگوید بندگان را و پارسایان را و مردمان پارسایان را بکارها باید گماشتن تا بندگان خدای تعالی را نرنجانند و غمخواری نمایند و اگر نه چنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که باخدای وبا رسول وبا مؤمنان کرده باشند واین جهان روزنامهٔ ملکانست اگر نیك باشند ایشان را بنیکی یاد کنند و اگر بد باشند ببدی یاد کنند و نفرین گویند چنانکه عنصری گوید :

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

۱ ـ قرآن سورهٔ ۳۹ (سورهٔ الزّمر) آیهٔ ۳۷

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب ومجموعات و ارتفاع ونسق آن

حساب مال ولایت‌ها بنویسند و مجموع وخرج پدید آرند و فایدهٔ این آنست که خرجها را تأمّلی شافی کرده شود و آنچه روا بود که از وی بیفگنند و ندهند قلم برنهند و اگر در مجموعات گویندهٔ را سخن باشد و توفیری نماید یاخللی سخنش بشنوند وچون آنچه گوید برحقیقتی باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته باشد بدین سبب زایل گردد و از این احوال پس از این هیچ چیز پوشیده نماند، و امّا میانه رفتن پادشاه را در معنی مال دنیا و درکارها چنانست که منصف باشد و برعادت قدیم و آیین ملکان نیك رود و سنّت بد ننهد و بخون ناحق رضا ندهد، و برپادشاه فریضه است تفحّص عمّال ومعاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر وخزاین از جهت استظهار و دفع کردن مضرّت خصم را، ونه چنان کف بستن که مردمان رقم بخیلی[1] کشند ونه چنان اسراف و افراط کردن که مردمان گویند باددست است[2] ومتلف، وبوقت بخشش اندازهٔ هرکس نگاه دارد، یکی راکه دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد وآن راکه صد دینار باید هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمیداند وحقّ خدمت وفضل و زیرکی ودانش مردم نمیشناسد وبی سببی آزرده شوند و درخدمت کاهلی نمایند ودیگر

---

۱ - بخیل در اصل عربی بمعنی شخص ممسک و نخور است ضدّ سخیّ ونان بده

۲ - باد دست یعنی ول خرج و بیهوده مصرف کن و متلف عربی آن است

با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای باشد و با دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و چون شراب خورد نه همواره خوش طبع باشد و نه یکباره ترش روی ، چون یك چندی بتماشا و شکار و شراب و لذّات دنیا مشغول باشد گاه گاهی نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول گردد تا هر دو جهان دارد و باید که در همهٔ کارها میانه رو باشد که پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم گفت : خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا ، یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده تراست ، و در هر کاری نصیب خدای تعالی و جانب او نگاه دارد تا براو وبال نباشد و امر و نهی بر حسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند ، و همهٔ رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و درکار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی اورا مهمّات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دو جهانی بدهد و بهمهٔ آرزوها برساند .

* * *

اینست کتاب سیرالملوک که نبشته آمد و خداوند بنده را فرموده بود که دراین معنی جمعی سازد ، پیش ازاین بحکم وفرمان نفذه الله تعالی وقت را بر بدیهه چهل کم یك باب نبشته بود و بمجلس اعلی خدایگان اعلاه الله آورده و پسندیده افتاده بود ولیکن بس مختصر بود بعد از آن در افزود و نکتهایی که لایق هربابی بود در او زیاد کرد و بلفظ هرچه روشن تر و آسان تر شرح داد ، در سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمأیه که

بسوی بغداد خواستیم رفت بنویسندهٔ کتابهای خاص محمّد مغربی ناسخ دادم و فرمودم تا بخط روشن بنویسد و اگر بنده را باز آمدن نباشد این دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبّه افزاید و از خلاصهٔ اعتقاد و هوا خواهی بندهٔ مخلص آگاه شود و گوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب میخواند که از خواندن این کتاب ملالت نیفزاید که در این کتاب هم پند است و هم مثل است و هم تفسیر قرآن و هم اخبار حضرت رسول صلّی الله علیه وسلّم و قصص انبیاء علیهم السّلام وهم سیرت و حکایت پادشاهان عادلست از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادگر است .